



کافه نویسندگان (cafewriters.xyz)

# حسرت

# رمان حسرت

محرابه سادات قدیری (رهایش)



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

## اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: حسرت

❖ ژانر: عاشقانه معمایی

❖ نویسنده: محرابه سادات قدیری (رهايش)

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

## شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

عشق کهنه و پنهان کاوه بعد گذشت چند سال از مخفی ماندنش رو می شه و این اتفاق همزمان می شه با رو شدن واقعیات دیگه ای از گذشته.

مقدمه:

دلتنگم، دلتنگ همه ي سالهاي رفته، دلتنگ همه ي روزها، دلتنگم،  
دلتنگ نبودن همه عاشقانه هاييم. دلم تنگ نيست، دلم ديگر نيست.  
دلي نمانده تا دلتنگ باشم. نيستم، گم شده ام. در گذشته ي گنگ و  
مبهمي جا مانده ام که

حال و آينده ام را در سياهي فروبرده است. در حسرت رفتن روزهاي  
رفته.

تموم روز سگ دو زده بودم تا داروهاي مامان رو پيدا کنم اما نتونسته  
بودم و کلافه و خسته و نااميد و گرسنه و يخ زده  
و داغون داشتم بر مي گشتم خونه که موبايلم زنگ خورد.

کيان بود. با دستاي سر شده از سرما دکمه موبايل رو فشردم و هنوز  
الو نگفته صداي عصبانيتش گوشم رو کر کرد!

کاوه من ديگه هيچ نسبتي با تو ندارم! نه رفيقتم و نه پسرعموت!  
خجالت نمي کشي واقعا؟!

وقتي ديد حرفي نمي زنم گفتم: لال مردمي؟! الو؟!

-شما؟

منو نمي شناسي آره؟!

-خودت گفتي با من نسبتي نداري.

کاوه مي يام از تو تلفن...

-چيزي شده زنگ زدي کيان؟

کجا يي اين وقت شب؟

-اين وقت شب ساعت شبه ها. همچين مي گه انگار ساعت نصفه  
شبه!

کجا يي کاوه؟!

-دارم مي رم خونه.

از کجا؟ شرکت که نبودي.

-راپورت منو مي گيري؟! دنبال داروهاي مامان بودم .

الان چند روزه، فايده اي هم نداشته.

الان کجا يي؟

-نزدیکاي خونه ام. چطور؟

خونه خودتون؟

-نه خونه پدرجدم! خوب آره ديگه! خودم به اندازه کافي خسته و کلافه

هستم تو هم داري اصول دين مي پرسي؟!

قرار نبود بياي خونه ما؟ ديشب مامانت نگفت شام خونه ما هستين؟

چند ثانيه فكر كردم و چيزي يادم نيومد پس گفتم: من يادم نمي ياد.

زهرومار!

-مودب باش كيان.

راهتو كج كن بيا سمت خونه ما. مامانت هم اينجاست.

-حوصله ندارم. خيلي خسته ام كيان.

: يعني چي؟! شام نخورديم و منتظر تو ايم. مي ياي يا خودم بيا و با

پس گردني بيارمت؟!

-يا زحمت بيافت آخر شب خودت مامان رو بيار يا براسآژانس بگير.

كاري نداري؟!

:مرتيكه مي گم تا اين وقت شب منتظرت مونديم بياي شام بخوريم

تو واسه برگشتن مامانت ايده مي دي؟!

-كيان هم كلافه ام! هم خسته ام! هم نااميدم! هم..

:هم و ... استغفرالله! به جهنم كه نيومدي!

اين رو گفت و تماس رو قطع كرد. ديگه رسيده بودم دم در خونه. كليد

انداختم و رفتم تو حياط.

يه خونه قديمي و نقلي و اجاره اي.



از فوت پدر سالها می گذشت. تو تموم سالهای بی پدری این مامان بود که با زحمت خرجم رو می داد و حالا چند وقتی بود با گرفتن مدرک فوق لیسانس طراحی شهری فارغ التحصیل شده و کاری توی شرکت یکی از دوستای قدیمی پدرم پیدا کرده بودم و دیگه اجازه نمی دادم مامان دست به چرخ و دوخت و دوز بیره.

با کیان خیلی نزدیک بودم و صمیمی. از دیدنش تو اکثر مواقع خوشحال می شدم اما از رفتن به خونه اشون فراری بودم.

ارتباط من و عمو کیومرث یعنی پدر کیان خیلی تیره و تار بود. بابا و عمو سال ها با هم قهر بودن و ارتباط اشون خوب نبود. دعوایی که سر ارث و میراث شروع و به فوت پدر منجر شد. وقتی سالم بود بابا وسط یه دعوای لفظی با عمو و توی خونه ی مثل کاخش سخته کرد و تا به بیمارستان برسوندنش تموم کرد. بی پدری و سختی های مالی بعد از رفتنش، حقارت ها و بی پناهی های یتیمیم رو از چشم عمو می دیدم و کینه ای که تو دلم ارزش داشتم هیچ جوری رفع و رجوع نمی شد.

عمو هم متقابلاً علاقه ای به دیدن من نداشت و ترجیح می داد کمتر جلوی چشمش ظاهر بشم.

بر عکس من مامان با زن عمو شهلا رفیق فابریک بود. نمی تونستم درکش کنم که چرا برای عمو این همه احترام قائله

و چرا انقدر باهاشون صمیمانه رفتار می کنه. شاید صمیمیتش با زن  
عمو مال این بود که قبل از ازدواج هردوشون با  
دو تا برادرها با هم رفیق و همسایه بودن.

تنهایی و سختی های زیادی که به خاطر من کشیده بود نمی داشت  
سرسختانه جلوش واستم و مانع از رفتنش به خونه

عمو اینا بشم اما توقع داشتم من رو درک کنه و ازم نخواد که پام رو  
جایی بذارم که پدرم رو توش به کشتن داده بودن!

وقتی رفتم توی هال، انقدر ذهنم درگیر گذشته ی پدر و عمو شده بود  
که در لحظه اول متوجه کیان که تو تاریکی روی

مبل نشسته و مشغول سیگار کشیدن بود نشدم و وقتی دیدمش با  
وحشت هیینی کشیدم و پریدم عقب!

دستم رو گذاشتم روی قلم که شدیداً می کوبید و گفتم :

دیوونه سخته کردم!

کیان با خونسردی تموم سیگارش رو توی زیرسیگاری روی میز خاموش  
کرد و گفت: روزی صد بار من از دست تو

سخته می کنم یه بار هم تو سخته کن که بفهمی من چی می کشم!

نشستم روی مبل روبروش یه نفس عمیق کشیدم که گفت:

واقعاً ترسیدی؟

نه! خوشحال و هيجان زده شدم يکي تو تاريخي تو خونه امون  
نشسته! اينجا چه غلطي مي کنی؟!

آب بيارم برات؟

مگه نگفتي شام نخوردين و منتظر مينين؟ پس با جت اومدي يا...

مجبور شم واسه صبحونه ببرمت کله پاچه بهت بدم!

داد نزنن کيان! دنبال داروهاي مامان بودم. گفتم بهت که! بيشتر از  
نصف شهر رو زير پا گذاشتم اما گير نمي ياد. تا

هفته ديگه بيشتر دارو نداره. مي دوني که اگه نخوره زنده نمي مونه!

کيان سري به تأييد تکون داد و پاشد رفت سمت پالتوشکه روي دسته  
يه مبل ديگه گذاشته بود و از توش يهنایلكس

در آورد و انداخت روي ميز و گفت: اين هم داروها! حالا بهونه ي ديگه  
اي داري واسه خوردن بودن اعصابت و نيومدن خونه ما؟!

متعجب پرسيدم: از کجا آورديشون؟!

تا کيان اومد چيزي بگه يهو گفتم: نگو از رفيق جون جوني بابات گرفتي!

کيان خونسرد و در حالي که پالتوش رو مي پوشيد گفت:

چرا اتفاقاً از همون رفيق بابام گرفتمشون! چه فرقي داره

کاوه! چرا الکی بهونه می یاری؟! داروها مال کارخونه بابای طرف که نیست! اون خریده ما هم ازش خریدیم!

پولش رو

هم تا قرون آخر دادم بهش و از حلقوم تو هم می کشم بیرون!  
پاشدم نایلکس رو برداشتم و کوبوندم تخت سینه کیان و گفتم: برشون گردون! خودم از هر خراب شده ای که شده پیدا می کنم!  
رفتم سمت اتاقم که لباسام رو عوض کنم اما کیان بازومو سمت خودش و گفت: دست بردار کاوه از این کینه شتری!

از

بابام کینه به دل داری، عیبی نداره، بهش بی احترامی و کم محلی می کنی، عیبی نداره! با هر چیزی که یه ربط کوچیکی به بابام داشته باشی مشکل داری اون هم عیبی نداره! ولی حق نداری با جون مامانت بازی کنی! اینو بفهم!

بازوم رو کشیدم از دستش بیرون و رفتم توی اتاقم و در حال عوض کردن لباسام گفتم: یا برشون گردون یا خودم می

ندازمشون دور!

صدای کیان رو شنیدم که گفت: جرأت داری این کار رو بکن!

بدون توجه به حرفش رفتم دست و رومو شستم و اومدم بیرون و در حالی که صورتم رو با دستمال کاغذی خشک می

کردم داروها رو از روی میز برداشتم و از پنجره آشپزخونه انداختم توی کوچه.

کیان که روبروی آشپزخونه نشسته بود با عصبانیت از جاش پرید و اومد سینه به سینه من واستاد و با حرص از لای

دندوناش گفت: انقدر بی شعور و یه دنده و غد و لچ باز و نی نی کوچولویی که هیچ حرفی ندارم بهت بزنم!

بعد در حال رو محکم کوبید به هم و رفت.

عذاب وجدان داشتم که تا این حد ناراحت و عصبانیش کرده بودم، از طرفی هم به خودم حق می دادم چون بارها و

بارها سر این مسئله که حق نداره واسه حل مشکلات زندگی من و مادرم پای پدرش و هر کسی که ربطی به پدرش

داره رو وسط بکشه با هم بحث کرده بودیم اما تو گوشش نمی رفت که نمی رفت!

خیالم از بابت قرص های مامان راحت شده بود. وقتی باپارتنی بازی می شد از یه داروخونه گیر آورد با یک کم تلاش و

پول بیشتر می شد از جای دیگه ای هم پیدااش کرد.

انقدر خسته بودم که حال گرم کردن و خوردن غذا رو هم نداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و زل زدم به تلویزیون و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و با تعجب دیدم هوا روشن شده! تماس از شرکت بود و تا من بخوام از گیجی دربیام و جواب بدم قطع شد. سر و صورتم رو هول هولکی شستم و سریع حاضر شدم و دوییدم سمت خیابون.

اون

روز اول وقت توی شهرداری جلسه داشتیم و باید نیم ساعت پیش دم در شرکت می بودم و از شانس گندم عدل همین امروز خواب مونده بودم.

وقتی رسیدم منشی شرکت، خانوم کرمانی، گفت که مدیرعامل و معاون و یکی دو تا از کارشناسها رفتن جلسه آقای

یوسفی یعنی همون مدیرعاملمون سپرده بمونم شرکت تا بیاد و تکلیفم رو روشن کنه!

تو اوضاع آشفته کار و تعداد زیاد فارغ التحصیل های بیکار، من به لطف دوست صمیمی بابا یعنی عمو منصور خسروی تونسته بودم این کار رو گیر بیارم و علیرغم خواسته مدیرعامل شرکت که ترجیح می داد جای من خواهرزاده

عزیزکردش رو استخدام کنه دستم بند شده بود و همین بهونه ای بود  
واسه اینکه هر روز و هر روز به پر و پای من

بپیچه و از کارهای بی ایرادم ایرادهای بنی اسرائیلی بگیره.

کیان بارها ازم خواسته بود برم و توی شرکت اون کار کنم اما چون  
دوست نداشتم کوچکترین ارتباط مالی با

خونواده عمو داشته باشم قبول نمی کامیرعلی و حسام درحال خوردن  
چای بدن که با سلام من برگشتن سمتم و حسام نگران باشد اومد کنار  
میزم و گفت: خوبی؟ پس چرا اینقدر دیر اومدی؟

-خواب موندم!

:یعنی چی؟ مگه ساعت کوک نکرده بودی؟

-یادم رفت. نمی دونم. شاید هم کوک کردم و تو خواب خودم قطعش  
کردم!

:گزک دادی دست یوسفی! خیلی برزخیه! خدا به دادت برسه! حداقل  
به مامانت می سپردی بیدارت کنه.

مامان؟ راستی مامان چرا خونه نیومده بود؟! سابقه نداشت شب خونه  
کیان اینا بمونه. فوری موبایلم رو در آوردم و شماره کیان رو گرفتم.  
کلی بوق خورد و با صدای خواب آلودی الو گفت.

با دلهره پرسیدم: کیان مامانم خونه شماست؟

کیان با صدایی که معلوم بود دلخوره جواب داد: نمی دونم!

و قطع کرد.

پسره احمق!

دوباره شماره رو گرفتم و اینبار که گوشی رو برداشتم الو هم نگفت و منتظر موند من حرف بزنم.

صدام رو کمی بردم بالا و گفتم: می گم مامانم خونه شماست؟ دیشب خونه نیومده چرا؟ حالش خوبه؟ طوری که نشده؟ چرا گوشی رو قطع می کنی؟! الو کیان!

با یه مکث کوتاه گفت: من نمی دونم مامانت کجاست هاچ زنبور عسل! من خونه ی خودم هستم! پاشو برو خونه ما

ببین هست یا نه! مگه دست من سپرده بودیش که از من سراغشو می گیری؟! الانم خوابم می یاد و می خوام بخوابم دیگه زنگ نزن!

دوباره تماس رو قطع کرد. با اخم زل زدم به گوشیم و دو دل بودم اون وقت صبح به خونه عمو اینا زنگ بزنم یا نه که

حسام گفت: نگران نباش. دیشب خونه عموت اینا رفته بوده؟!

آره:

-خب حتماً شب رو مونده همون جا.

:هیچ وقت این کار رو نمی کرد. به نظرت زنگ بزنمخونه اشون؟



-اگه خيالت اينقدر ناراحته بزني.

:آخه احتمالاً عموم خونه است الان! دلم نمي خواد مجبور شم باهاش

حرف بزني!

- خب به كيان مي گفتي به خونه اشون زنگ بزني.

:باهام قهره!

حسام كه سعي مي كرد لبخندش رو پنهونه كنه گفتم: واسه چي؟

-ولش الان!

يك كم فكر كردم و گفتم: نكنه حال مامانم بد شده باشه؟ -اگه حالش

بد شده بود كه يه خبري به تو مي دادن. به دلت بد راه نده. مطمئناً

شب مونده همون جا. الان به فكر يه

بهونه واسه يوسفی باش. باور كن انقدر عصباني بود كه از تو گوشاش

آتيش مي يومد بيرون! خيلي توپش پر بود وقتي

داشت مي رفت!

:به جهنم! هميشه از كاراي بدون ايرادم بهونه مي گرفتيه بار هم دليل

موجهي داشته باشه واسه بهونه گيري! همه ذهنم الان درگير مامانمه.

يه ساعت ديگه هم صبر كردم و دوباره زنگ زدم به كيان.

اينبار ديگه صداش خواب آلود نبود. اما همچنان لحنش دلخور بود.

گوشي رو كه گرفت گفتم: هان چيه باز؟!

کیان نگرور مامانمم! بفهم تو رو خدا! یه زنگ بزق خونه اتون ببین  
اونجا مونده شبو؟!!

-واقعاً نگرونشي؟! اگه نگرور بودي داروهاي اونقدر کم يابش رو نمي  
انداختي دور!

دادم زدم: چرا همه چيو با هم قاطي مي کني؟! مي گم ببين خونه اتون  
مونده يا نه؟!!

-خودت زنگ بزق! من پشت رلم نمي تونم با تلفن صحبت کنم!

کلافه گفتم: پس الان داري چي کار مي کني?!!

صداي باز و بسته شدن در ماشين اومد و بعد صداي استارت و کيان  
گفت: از همين لحظه ديگه پشت رلم! درضمن

مشکلات تو از ديشب به اين ور ربيطي به من نداره!

خودت حلشون کن. خدافظ!

مرتیکه باز تماس رو قطع کرد! دلم مي خواست کله اش رو بکنم!

خواستم به خونه عمو زنگ بزقم که صداي باز شدن در ورودي شرکت و  
پشت بندش صداي عصباني يوسفی که از خانم

کرمانی سراغ من رو مي گرفت به گوشمون خورد.

با صداي بلندتري جوري که خودم بشنوم گفتم: بهش بگو بياد اتاق من!

قبل از اینکه خانم کرمانی صدام کنه خودم پاشدم رفتم سمت اتاق رئیس. نگرونی رو تو چشماي منشیمون می تونستم بخونم. یه نیمچه لبخندی زدم و دم در با عمو منصور مواجه شدم. آروم زمزمه کرد: معلوم هست کجایی تو؟

آروم تر از صدای اون گفتم: خواب موندم. متأسفم.

لب پایینش رو به نشون سکوت گزید و چشماش رو رویهم فشرد و بعد گفت: هر چی گفت تو هیچی نگو. از دستت خیلی شکاره! جلسه خوب پیش نرفت!

تقی به در زدم و رفتم تو اتاق آقای رییس.

پشت کرده به در اتاق از پنجره به بیرون نگاه می کرد. بعد کمی مکث و نادیده گرفتن حضور من توی اتاق واسه تحقیر

کردنم برگشت و اومد جلوم واستاد و گفت: واسه چی اینجا حقوق می گیری؟! هان؟! واسه اینکه اینجا کار کنی یا به صرف اینکه فامیل خسروی هستی خیال می کنی می تونی مفت بگردی؟!

اومدم یه چیزی بگم که دستش رو به نشونه سکوت آورد بالا و گرفت جلوم و با تن صدای بالاتری گفت: نیم ساعت تموم واستادیم تا شازده تشریف فرما بشین، اون هم فقط به خاطر اصرارهای خسروی! کجا بودی که جلسه به این مهمی رو با خیال راحت از دست دادی؟!

باز اومدم يه حرفي بزئم كه اين بار داد زد: تنها دليل قانعكننده مرگ نه نه و باباي آدمه! والا هيچ دليل ديگه اينمي

تونه قانعم كنه بعد اون همه تأكيد من خودتو نرسوني به جلسه!

از حرفش چنان عصباني شدم كه گر گرفتم! يعني راضيه از دهن من بشنوه مادرم يا پدرم مرده ان و واسه همين نتونستم سروقت بيام و خيالش آروم بگيره!؟

اومدم هر چي از دهنم در مي ياد بهش بگم كه در باز شد و عمو منصور اومد تو و در رو بست و با صداي خيلي آرومي

به يوسفي گفت: خجالت بكش علي! اين چه حرفيه آخه!

بعد رو كرد به من و گفت: برو بيرون كاوه تا صدات كنم.

دلم مي خواست يه حرفي بزئم اما عمو منصور هولم داد سمت در و گفت: برو پسر. برو من خودم درستش مي كنم.

انقدر اعصابم متشنج شده بود كه اگه عمو منصور نيومده بود تو شايد درگيري فيزيكي بينمون اتفاق مي افتاد.

بدون اينكه كسي رو نگاه كنم رفتم سمت ميزم و كيف وپالتو و شال گردنم رو برداشتم و اومدم طرف در كه حسام جلوم رو گرفت و گفت: كجا؟!؟

آروم کشیدمش از جلوي در کنار و خواستم برم بیرون که عمو منصور  
از اتاق یوسفی اومد بیرون و دستم رو گرفت و  
گفت: بیا کارت دارم.

با هم رفتیم توي راه پله. یه دستم تو دست عمو بود اما با دست  
آزادم دکمه آسانسور رو زدم تا بیاد بالا.

عمو منصور گفت: وایستا ببینم! کجا داری می ری؟!  
عصبانی بود یه چیزی گفت.

با خشم گفتم: آدم عصبانیه باید هر چیزی به زبونش می یاد بگه؟!  
آره؟! منم از دیشب عصبانی بودم! باید هر چی دلم  
می خواد به باعث و بانیش بگم!؟

-هیس! خودت که می دونی هدفش چیه! نذار به هدفش برسه.

:هدفش چیه؟ منو بندازه بیرون؟! بهم بفهمونه منو نمیخواسته؟! یه  
نیروی اضافی ام اینجا؟! باشه قبول! میگفت: گم

شو برو بهتر از این چرندی بود که بارم کرد! شما که همه بالا و پایین  
زندگی من رو واسه اش گفتین! این رو نگفتین روی پدر و مادرم چقدر  
تعصب دارم؟! یا شاید گفتین که انگشت گذاشته رو همین موضوع؟!!

-کاوه! هیس! آروم تر!

مرسي از اينکه سعي کردین واسه ام کار جور کنين ولي جايي که هر  
چقدر زحمت بکشي به چشم نيای به درد کار کردن نمي خوره. خدافظ!  
رفتم توي آسانسور و در مقابل چشماي بهت زده عمو منصور بسته شد.  
از ساختمون که زدم بيرون از سوز برف و سرما  
چشمام به اشک نشست و لرز کردم. پالتوم رو پوشيدم و زنگ زدم به  
موبایل کيان اما خاموش بود. حالا بايد چي کار  
مي کردم؟! به مامان چي مي گفتم که همه اميدش به همينشندرغاز  
حقوق من بود؟!!

شماره خونه عمو کيومرث رو گرفتم و زن عمو گوشي رو برداشت. گفتم:  
سلام زن عمو. خوبين؟

زن عمو با لحن دلخوري گفت: چه زن عمويي کاوه؟ خجالت نمي کشي  
يه سر به ما نمي زني؟! کارت دعوت زنده هم

فرستاديم واسه ات ناز کردي و نيومدي؟ خيلي ازت دلخورم!

شمرنده به خدا. ديروز خيلي کار داشتتم، يادم هم نبود که بايد بيايم  
اونجا. مامان پيش شما مونده؟!!

-آره عزيزم اينجاست.

گوشي رو مي دين بهش؟!!

زن عمو مامان رو صدا کرد و بعد چند لحظه مکث گفت:

والله چي بگم کاوه جان! مامانت قهره باهات، گوشي رو نمي گيره!  
آروم پوفي کردم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! اون ازکیان، اون از  
یوسفی و کارم و این هم از مامان!  
صدای زن عمو رو شنیدم که صدام کرد و گفت: مي شنوي چي مي گم  
کاوه؟! بلند شو بيا اینجا از دل مامانت در بيار.

: واسه چي قهر کرده؟

-واسه اینکه پریشب ساعت تمام تو گوشت خونده که مهموني خونه  
ما رو پشت گوش نندازي و تو دقیقاً همین کار  
رو کردی!

به مامان بگین دنبال داروهاش بودم به علی! همه شهر رو زیر پا  
گذاشته بودم. تازه اصلاً یادم نمي یاد مامان چیزی از  
این مهموني گفته بوده باشه!

-دیگه بدتر! کیان همین رو بهش گفت. زري هم مي گه يعني من  
ساعت داشتم با دیوار حرف مي زدم؟! حالا پاشو بيا  
خودت از دلش در بيار.

یه کم فکر کردم و گفتم: زن عمو به مامان بگین من دارممي رم خونه.  
حالم خوش نیست. بیاد خونه با هم حرف مي  
زنیم.

:چيزي شده؟!

نه. سرم يه ريزه درد مي کنه. بهش مي گين؟!

:گفتن رو که مي گم ولي فکر نمي کنم اين جوري باهات آشتي کنه!

خداحافظي کردم و مستقيم رفتم خونه. سردرد ميگرنيم عود کرده بود.

چند تا مسکن خوردم و يه دوش گرفتم و کنار

بخاري اتاقم بالشت گذاشتم و رفتم زير پتو.

تو چرت بودم اما سردرد نمي داشت کامل خوابم ببره .

نمي دونم چقدر گذشت که يکي تکونم داد. کيان بود. از زير پتو

يه هوم زيرلبي گفتم که پتو رو کشيد کنار و گفت: پاشو کارت دارم

کاوه.

با يه چشم باز و يه چشم بسته نگاهي به ساعت انداختم .

ساعت تازه ظهر بود. دوباره چشمام رو بستم و پرسيدم:

اينجا چي کار مي کني؟!

-پاشو کارت دارم!

:مگه قهر نبودي؟! واسه چي اومدي اينجا؟!

-عمو منصورت بهم زنگ زد!

چشمام رو باز کردم و با اخم زل زدم بهش و گفتم: خب؟!



-زدي از شرکت بیرون؟!

:مي بيني که!

-حالا مي خواي چي کار کنی؟! برنمی گردی که؟

:اوهوم.

-اوهوم يعني آره؟!

نشستم سر جام و شقیقه هام رو با دست فشار دادم و گفتم:

تا فهمیدی از شرکت زدم بیرون اومدی منو رو هوا بقاپی؟!

بلند شد رفت روی تخت نشست و گفت: غلط کردی! کسیکه هنوز جوهر

مدرکش خشک نشده به درد شرکت من نمی خوره!

-پس اینجا اومدی واسه چي؟!

:عمو منصور گفت حالت خوش نیست و بهم ریخته ای، اومدم ببینمت

تو این وضع و دلم خنک بشه!

-خب، حالا که دیدی می تونی بری!

:هر وقت دلم بخواد می رم. می خواي چي کار کنی؟! اگه زن عمو بفهمه

چي؟! همه امیدش به سر کار رفتن تو بوده.

یهو یاد مامان افتادم و قهر کردنش. آروم زمزمه کردم:

چون بد شود یک ده شود، ده صد شود! وقتي بد مي ياد همين  
جوري پشت هم مي يادا! بدبياري هاي من از ميليون هم گذشته!  
کيان شاکي گفت: انقدر که تخس و بي شرفي! مي مردې يه ديشب  
خلاف خواسته ات مي يومدي خونه ما؟! بابام که نمي خوردت!

-بگو کيان! هر چي دلت مي خواد بار من کن!

دروغ که نمي گم! چيه سرت درد مي کنه؟!

با تکون سر جواب مثبت سوالش رو دادم که گفت:

داروهاتو خوردې؟!!

از جام پاشدم و همون جوري که به قصد آشپزخونه از اتاقم مي رفتم  
بيرون گفتم: اوهوم. دوباره پرسيد: اوهوم يعني

آره؟! و دنبالم راه افتاد و تکیه داد به اپن و گفت: لباس بپوش بریم  
خونه ما با مامانت آشتي کن.

کترې رو گذاشتم زير شير آب و در همون حال گفتم: من باهات قهر  
نيستم.

-مي دونم. اما اون باهات قهره! خيلي هم دلخوره ازت!

مامانت که ديگه من نيستم هر غلطي مي کنې هي مي يام پا

پيش مي دارم و باهات آشتي مي کنم!

بي ادب!

زير گاز رو روشن کردم و روي صندلي ناهارخوريوسط آشپزخونه نشستم  
و گفتم: برو راضيش کن بيداد خونه کيان.

-ديشب کلي باهاس حرف زدم اما اين بار ديگه خيلي ازت شاکيه!

فقط واسه يه شب نيومدن خونه شما؟!!

-يه شب که نيست و خودت خوب مي دوني که از عيد به اين ور که  
مي شه حدود ماه ديگه نرفتي اونجا! مامانت بيشتري از اينکه خيلي  
خودسري شدي ناراحته!

پوزخندي زدم که کيان گفت: زهرمار! پاشو بريم ديگه!

-نمي يام. خيال مي کنه با قهر کردن مي تونه ارتباط من و بابات رو  
خوب کنه! نمي فهمم چه اصراري داره که ما بشيم

دوست جون جوني؟!!

ما يعني من و تو؟! من و تو که دوست جون جوني هستيم خير  
سرمون!

-خنک جان منظورم من و باباته! بذار چند روز خونهمشا بمونه. بلاخره  
بايد با اين مسئله که هيچ راهي براي بهبود

روابط ما وجود نداره کنار بيداد!

ما يعني من و تو؟!

يه چشم غره بهش رفتهم كه پاشد و رفت كترى رو خاموش كرد و گفت:  
پاشو لااقل ناهار بريم بيرون.

-حالم خوب نيست كيان. گير دادى ها! تو چه مديرعامل و رئيس  
شركتى هستى كه صبح تو رخت خوابى و ظهر تو خونه ما؟!

تعطيل كن اون شركتو با اين وضع!

كيان رفت از آشپزخونه بيرون و گفت: اونش به خودم مربوطه! چيزى  
نخور مى رزم غذا بگيرم واسه ناهار.

تا اومدم اعتراض كنم رفت از هال بيرون.

دوباره زير كترى رو روشن كردم و رفتم سراغ موبايلم .

چند تا تماس از عمو منصور و حسام روش بود كه آخرين مربوط به  
يه ساعت پيش بود. حوصله حرف زدن نداشتم ،پس موبايلم رو  
گذاشتم رو ميز. نيم ساعت از رفتن كيان مى

گذشت كه زنگ در رو زد.

از پاي آيفون گفتم: مگه كليل ندارى؟!

غر زد: وا كن دستام پره!

در رو باز کردم و رفتم واسه چايي دم کردن. کيان سلام کرد و اومد  
غذاها رو گذاشت روی ميز و بعد شستن دستاش

شروع کرد به چیدن ميز و در همون حین گفت: عمو منصور بهم زنگ  
زد و دنبالت می گشت. گوشیتو جواب ندادی انگار.

سایلنت بود. تازه دیدم میس کال دارم. نگفت چی کارم داره؟

-مثل اینکه می خواست وساطت کنه برگردی شرکت. نشستم پشت  
ميز و گفتم: از فردا هم باید دنبال داروهایمان باشم هم یه کار  
واسطه خودم!

همون جورى که واسه خودش غذا می کشید گفت: مامانت داروهایي  
که من گرفتم رو ازم گرفت. الکی دنبالش نگرد!

هنوز اولین لقمه از گلوم پایین نرفته غذا زهرم شد! دست از خوردن  
کشیدم و گفتم: یعنی چی؟!

-حرص نخور کاوه! یعنی مامانت مثل تو کینه شتری نداره از کسی.  
اون خیلی رثوف و مهربونه.

:توقع داری با کسی که خون بابام گردنشه چه جورى رفتار کنم؟! هان؟!  
اگه بی خیال مردن بابام بشم، می شم مهربون و دل رحم؟!!

کیان دست از خوردن کشید و ای خدایی زیر لب گفت و زل زد تو  
چشمام و گفت: چه ربطی داره آخه؟! اگه بابای من

باباتو کشته بود الآن يا بالاي دار بود يا گوشه زندون! اينو بفهم کاوه!  
اومدم يه چيزي بگم اما پشيمون شدم و از سر ميز پاشدمو رفتم  
نشستم جلوي تلويزيون و الڪي شروع کردم به کانال  
عوض کردن.

کيان اومد کنار مبل واستاد و گفت: پاشو بيا نهارتو بخور.

جوابشو ندادم که گفت: کاوه اين بچه بازيا چيه؟! پاشو مي گم!

-ولم کن کيان! دهن منو باز نکن!

اگه اين جورې آروم مي شي باز کن دهنتو هر چي دلت مي خواد بار  
من کن ولي بيا نهارتو بخور بعد بريم دنبال مامانت!

دهنم رو باز مي کردم چي مي گفتم؟ گذشته گنديده دو نفر ديگه که  
حالا دامن من و مادرم رو گرفته بود رو مي ريختم

رو داريه؟! از مامان هم دلخور بودم! خيلي راحت با قضيه مرگ بابا و  
سکته کردنش به خاطر عمو کيومرث کنار اومده

بود. انگار اصلا براش مهم نبود صاحب اون خونه اي کهانقدر اصرار به  
رفت و آمد توش داشت باعث و باني مرگ

شوهرش شده!

داشتم همین جوری بی هدف دکمه های کنترل رو فشار می دادم که  
کیان از دستم قاپیدش و تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: بخشید.  
حق با توا. پاشو بیا غذا تو بخور. پاشو پسر خوب.

-نمی خورم کیان! الآن اعصابم خورده! بی خیال شو!

کیان واستاد یه ریزه نگاهم کرد و رفت سمت پالتوش و همون جور  
که می پوشیدش گفت: وقت کردی بیا مامانتو از

خونه ما وردار ببر که انقدر حرص و جوش نخوری مونده تو خونه قاتل  
شوهرش! خدافظ!

میز نهار همون جور می موند و رفتم دراز کشیدم توی جام. ذهنم اونقدر  
آشفته بود که نمی دونستم به کدوم یکی از  
مشکلاتم فکر کنم.

تا شب الکی خودم رو مشغول کردم و خیلی زود رفتم خوابیدم.  
صبح زود از خونه زدم بیرون و به چند تا شرکت شهرسازی سر زدم و  
رزومه ام رو دادم و فرم پر کردم که اگه نیرو  
خواستن باهام تماس بگیرن.

بعد رفتم دنبال داروهای مامان و آخر شب که داشتم می رفتم خونه  
داروها تو کیفم بود.

شام و ناهارم رو با هم خوردم و شروع کردم به بالا و پایین کردن صفحه  
نیازمندی ها که یهو یاد داروهای مامان افتادم  
و بعد یاد کیان که با دلخوری رفته بود و هیچ خبری هم ازش نبود. یه  
اس ام اس بهش دادم و ازش خواستم به مامان  
بگه که داروهاش رو پیدا کردم و اگه لازم داره بفرستم واسه اش.

در جوابم فقط نوشت: خفه شو!

نوشتم: خیلی بی ادبی!

نوشت: بی ادب باشم بهتر از اینه که تخس و از خودراضی و مغرور و  
یه دنده و عوضی باشم! خیلی به فکر مامانت  
بودی می یومدی اینجا چهارتا غلط کردم می گفتم جلوش و از دلش در  
می یاوردی نه اینکه بذاری از ناراحتی بترکه!

نوشتم: بی تربیت! خودت بترکی! هر کی قهر کرده خودش بر می گرده!

نوشت: واقعاً آدم نیستی! مزاحم نشو کار دارم!

نوشتم: به مامانم بابت داروها حتماً بگو. بای.

نوشت: اگه دنبال بهونه هستی که بیای اینوری و با مامانت آشتی کنی.  
باشه! لازمشون داره، بیار واسه اش.

نوشتم: گمشو مسخره! داروهای رفیق بابات رو هم ببر پس بده!



نوشت: اونا رو که زن عمو گرفت ازم. مي خواي خودت برو ازش بگير و  
ببر پس بده!

جوابشو ندادم و اونم ديگه اس نداد. روي موبايلم چند تا تماس از عمو  
منصور هم بود، اما چون ديروقت بود نمي شد زنگ بزنم.  
شماره حسام رو گرفتم. با اولين بوق برداشت و گفت:

معلوم هست كجايي پسر؟!

-دنبال كار.

:خل شدي؟! فردا صبح بيا شركت.

-ديگه نمي يام حسام. بايد بگردم يه كار ديگه پيدا كنم.

:ديوونه نشو تو كه رفتي خسروي و يوسفي با هم دعواشون شد. مثل

اينكه يوسفي مي خواسته خواهرزاده اش رو

بپاره اما خسروي موافقت نكرده و تو رو آورده. سر همين هم يوسفي

دنبال بهونه بوده همش.

-مي دونم اينارو.

:خسروي كلي بهت زنگ زد. يه خورده هم دلگير شد كه جواب تماساش

رو نداد.

-هر بار که زنگ زد نشنیدم. فردا باهاش تماس می گیرم.

:حالا قرار شد هم تو برگردی و هم خواهرزاده یوسفی یاد.

-من برنمی گردم حسام. انقدر حرفش واسه ام سنگین بوده که حتی واسه تسویه حساب هم پا نمی شم بیام. ترجیح می دم اصلاً یوسفی رو نبینم!

:پس می خوای چی کار کنی؟ تو هم که بدتر از من تموم زندگیت روی همین آب باریکه برنامه ریزی شده بوده.

-می دونم اما واقعاً دیگه هیچ احترامی نسبت به یوسفی حس نمی کنم. کوچکترین حرفی بزنه ناخودآگاه تو روش در

می یام و می شه جنگ اعصاب واسه خودم و بقیه! می گردم یه کار دیگه پیدا می کنم. حتماً که نباید مربوط به رشته خودم باشه.

-نمی دونم والله چی بگم. بازم فکراتو بکن. کار پیدا کردن این روزا وحشتناک سخته!

:می دونم. ممنون. فعلاً کاری نداری؟

-به سلامت. خدافظ

:خدافظ

تا خوابم ببره همه هوش و حواسم به مامان بود. هیچ وقت این همه مدت باهام قهر نمی کرد. دیگه فکر کنم این بار اونه

که می خواد میخش رو محکم بکوبه! خیلی دلخور بودم. با قهر کردنش و پناه بردنش به اون خونه منو پیش عمو سکه یه پول کرده بود. از طرفی هم از اینکه مامان برگرده و بفهمه بیکار شدم استرس داشتم و ترجیح می دادم دستم جایی بند بشه و بعد باهاش روبرو بشم.

\*\*\*\*

یه روز دیگه هم گذشت و نه کاری پیدا کردم و نه مامان برگشت. کلافه کلافه نشسته بودم توی هال، روی زمین، دم

بخاری که صدای باز شدن در حیاط اومد. به خیال اینکه مامانه خوشحال پریدم و در هال رو باز کردم اما کیان رو دیدم که سلانه سلانه می یومد سمت ساختمون.

دم در هال دست به سینه واستادم، اومد و یه تنه بهم زد واز کنارم رد شد و رفت تو. دنبالش رفتم و گفتم: علیک سلام!

یهو برگشت طرفم و توپید: واقعاً نمک شناسی کاوه! مامان بدبخت گناه نداره آخه؟! دلت می یاد این جور ناراحتش می کنی؟!

-مگه من چی کارش کردم؟! الکی الکی قهر کرده، اومده بست نشسته خونه بابات!

-هر چي! به هر دليلي! به هر حال ازت ناراحته! نبايد بيبي از دلش در  
بياري؟!

:منم ناراحتم! يه كاره بلند شده اومده خونه...

-بسه بابا! صد دفعه اينو گفتي تا حالا! مرتيکه يه دنده!

:منو پيش خانواده تو ضايع کرده عين خيالشم نيست لاايد!

-تو ديديش كه مي گي عين خيالشم نيست! تازه تو خيلي وقته پيش  
خونواده من ضايع هستي! از اون روزي كه عالم و

آدم اومدن و بهت گفتن كدورت ها رو كنار بذاري و بيخيال اين جنگ  
چندين چند ساله بزرگتر بشي و تو پات رو

كردي تو يه كفش كه راه پدري رو ادامه بد...

:بسه ديگه! چرند نگو! دفعه پيش هم بهت گفتم، پدري ما سر پول با

هم مشكل داشتن اما من سر خون پدرم با پدري مشكل دارم!

-باشه! مشكل داشته باش! اصلاً پاشو بيا بكشش خيالت راحت بشه!

الآن حرف من تو يا بابام يا پدر خدا بيا مرزت نيست! حرف من مامانته  
كه از ناراحتي چند روزه تا تا قرص مي خوره و از شام و ناهار افتاده!

بي خيال بي خيال

داري زندگيتو مي کني و اصلاً واسه ات مهم نيست اون داره چي مي کشه؟!

-داد نزن کيان! چرا اين جوري مي کنين؟! بابا خودم از همه داغون ترم! اين از وضع زندگيم و اون هم از وضع کارم!

هر کي ندونه تو که مي دوني تو چه شرايطي هستم؟! سرو کله ات پيدا نمي شه، وقتي هم که مي ياي واسه دعوا مي ياي؟!!

چهره ملتهب و عصبي کيان براي لحظه اي آروم گرفت و بعد مکثي با ملايمت گفت: آخه قربونت برم! هم وضع زندگيت

و هم وضع کارت رو خودت ريختي به هم! مي گم بيا پيش من واسه کار مي گي نه! چند بار بهت گفتم شرکت من يه

شرکت مستقله و هيچ ربطي به بابام نداره! نمي گم که بيا شريکم شو! مي گم بيا واسه من کار کن و حقوقت رو سر هر

ماه بگير! بعدش هم وضع زندگيت هم خودت داري به هم مي ريزي! يک کم سر به راه بودن و سرسازگاري داشتن و به

اطرافيان و خواسته هاشون اهميت دادن همه چيز رو روبه راه مي کنه.

-نصايحت تموم شد؟!!

از فردا پاشو بيا شرکت. قول مي دم انقدر ازت کار بکشمکه حقوقت  
حلال حلال باشه!

سرم رو به نشونه منفي تکون دادم که غريد: زهرمار و نه! واسه چي  
آخه؟! مي خواي اصلاً به هيچ کي نگيم پيش من

کار مي کنی؟! مخصوصاً بابام؟! قول بدم بهت که بويي نبره راضي مي  
شي؟

رفته بودم تو فکر که اگه ارتباط پدرامون خوب بود و يا اگه کيان برادر  
بزرگترم بود چقدر همه چي تو زندگيم تغيير مي

کرد و خوب مي شد. کيان به خيال اينکه دارم رو پيشنهادش فکر مي  
کنم با ذوق گفت: بابا اصلاً فکر کن مي خوام يه

ريزه از نامردي بابام در حق تو و خونواده ات رو جبران کنم! چه اشکالي  
داره؟!

خب اين فرصت رو بهم بده ديگه. به هيچ کس نمي گيم.

بين خودم و خودت مي مونه. فقط تا وقتي که يه کار خوب پيدا کنی.  
باشه؟!

-مگه تو مي توني دهنت رو بسته نگه داري؟!

:خفه بمير! ديگه دهن لق که نيستم! دارم بهت قول مي دمخره!

-بذار فکرامو بکنم. باشه؟

فکر نمی خواد که؟! فردا خودم می یام دنبالت با هم بریم شرکت. به  
خدا هیچ کس خبردار نمی شه. خب؟ زل زدم بهش و رفتم تو فکر.

کیان منتظر نگاهم می کرد. رفتم نشستم روی مبل و زمزمه وار گفتم:  
روح بابام عذاب می کشه کیان!

ای تو روحت کاوه که مثل پیرزنای خرافاتی حرف می زنی! بابات الان  
خودش قاطی حوریا و توی کلی ناز و نعمت داره

زندگی می کنه و حالشو می بره! چه خبر داره از حال تو و مامانت؟!  
تازه از خدایم هست که تو یه جور حقت رو از

اون داداش کلاش مفت خورش بگیری!

زشته کیان!

-چی اینکه بابات با حوریاست یا اینکه بابای من مفتخورو کلاشه؟!

کیان! آدم به پدرش توهین نمی کنه!

اوه اوه! ببین کی داره از بابای من طرفداری می کنه!

حالا خوبه به چشم یه قاتل بهش نگاه می کنی!

-من به هر چشمی که نگاهش کنم تو حق نداری راجع به بابات این

جوری حرف بزنی!

پاشو جمع کن به من درس اخلاق نده! راست می گوی ارتباطات را با  
مامانت خوب کن!

بعد رفت تو آشپزخونه و کتری گذاشت و در همون حال گفت: مامانت  
کلی پیش من شکایت رو کرده!  
-واسه چی؟!

واقعاً برات مهمه بدونی مامانت چرا از دستت ناراحته؟!  
-می گفت اصلاً به حرفاش گوش نمی دی! همش تو خودتی. اصلاً به  
فکر خودت نیستی. همش چپیدی تو خونه و...  
پریدم وسط حرفش و گفتم: چقدر دلش پر بود؟!  
:آره تازه کلی دیگه هم گفته. می گفت فکر کنم پسرمشکلی داره که  
از همه دخترا فرار می کنه.

-خفه این دیگه شر و ور خودته! خیلی بی تربیتی!  
:راست می گم دیگه! به این سن رسیدی هنوز یه نفر تو زندگیت  
نیست.

-مثل تو باشم؟! چند تا چندتا تو دست و بالته؟!  
:نه تا اون حد هم خوب نیست. من دیگه از دست رفتن ولی حالا یه  
دونه که ایرادی نداره؟! تازه واسه امر خیر می گم.  
گناه که قرار نیست بکنی!



-لازم نکرده واسه من نسخه بپیچی!

رفتم تو آشپزخونه که قوري رو بشورم و توش چایي بزئم ،دیدم زیر کتري رو روشن نکرده. گفتم: ساعته این جا واستادي چرا گاز رو روشن نکردي؟!

کیان اومد هلم داد از آشپزخونه بیرون و گفت: برو لباس بیوش کارت دارم.

-لباس تنمه! کارت رو بگو!

دوباره هلم داد و گفت: برو حاضر شو مي گم.

با اعتراض گفتم: چرا همچین مي کنی؟! مي خوام چایي بذارم.

-مي خوام ببرمت يه جايي. برو حاضر شو . همون جا چایي هم مي خوريم!

:کجا؟!

-مي خوام بریم شهربازي کوچولو!

:شوخي نمي کنم کیان. حال ندارم. بي خیال شو جان من!

-اها! حال آدمو به هم مي زنی!

بحث کردن با کیان فایده ای نداشت. کاری رو که می خواست باید انجام می دادی. زدیم از خونه بیرون و رفت دم در

یه پاساژ و استاد و گفت: بمون الان می یام.

بعد یه رب اومد، با یه جعبه کوچیک کادو تو دستش .

ماشین رو که روشن کرد، پرسیدم: جریان چیه کیان؟!

راه افتاد و گفت: می ریم خونه ما!

-کجا؟!

:خونه ما. می ریم که از دل مامانت در بیاری. عین بچه آدم این کادویی

که گرفتم رو می دی به مامانت و می گی غلط

کردم و دستشو ماچ می کنی و یه شام هم با هم می زنیم و بعد می رسونمتون خونه.

-نگه دار کیان!

:یعنی چی؟!

-خودم فردا صبح می رم دنبالش.

:بابام خونه نیست. فردا هم که می ریم شرکت.

وقتی گفت بابام نیست، خوشحال شدم و گفتم: پس یه گل فروشی

نگه دار. این کادو رو هم بده به مامان خودت.

-کاوه به خدا انقدر مي زنت که صدای سگ بدی ها! هر چي من مي  
گم يه ساز مخالف مي زنه!

:بي ادب!

-آقا اصلاً من کاغذ بدم بهت که من بي ادب ترين انسان روي زمين  
هستم بي خيال مي شي؟! سر برج هم پول کادو رو  
از حقوق کم مي کنم.

:يادم نمي ياد گفته باشم قبول کردم بيايم واسه تو کار کنم.

-چرا، گفتي. منتها آلايمر داري، يادت رفته.

تا خونه عمو کيومرث حرفي نزديم. با صدای بوق ماشين کيان حسن  
آقا باغبون و سرايدار خونه اشون اومد و در رو باز

کرد. خونه کيان اينا برعکس خونه ما يه خونه خيلي خيلي بزرگ بود با  
يه باغ قشنگ دور تا دورش. نمي تونستم درک

کنم که کيان آپارتمان مثل قفس خودش رو چه جور يه به اين خونه  
دل باز ترجيح مي ده.

از ماشين پياده شديم و همونجوري که مي رفتيم سمت ساختمان  
کيان گفت: يه امشب رو مثل آدم رفتار کن کاوه. مامانت گناه داره!

وارد خونه شدیم و اولین نفر کوشان برادر کوچکتر کیان اومد جلو و باهام دست داد و احوال پرسیدیم و کیان پرسید: ماما کجاست؟ کوشان یه تعارف به من کرد که بشینم و گفت: بالان.

کیان رو کرد به من و گفت: بشین تا من خبرشون کنم.

همراه کوشان جلوی تلویزیون روشنی که داشت فیلم سینمایی پخش می کرد نشستم و از درس و دانشگاه کوشان

حرف زدیم و بعد زن عمو همون جور که از چله ها می اومد پایین یه سلام گرم بهم کرد. بلند شدم و باهاش دست

دادم و احوال پرسیدیم و بعد اینکه گله هاش تموم شد پرسیدم: ماما کجاست؟

زن عمو یه لبخند زد و گفت: می یاد الان.

یه ربع گذشت و کیان از بالا اومد پایین و زیرگوشم گفت:

پاشو برو بالا تو اتاق کناری اتاق من. یه چهارتا غلط کردم

بگو بلکه مامانت ببخشدت.

مونده بودم این همه بچه بازی ماما واسه چیه؟! پاکآبروی منو برده

بود. واقعاً عصبی شده بودم. از جام پاشدم. کیان

نرسیده به پله ها دستم رو گرفت و گفت: با مامانت درست و با آرامش حرف بزن کاوه.

سري به علامت مثبت تڪون دادم و رڦتم بالا. مامان روي تخت نشسته  
بود و پشتش به در بود. رڦتم توي اتاق و در رو

بستم و سلام کردم. مامان جوابم رو نداد. رڦتم روبروش واستادم و  
گفتم: سلام کردم مامت ان!

باز عڪس العمل مامان سكوت بود. نشستم روي تخت و چند تا نفس  
عميق كشيدم و گفتم: حالا ديگه مي ري گلایه منو به اين و اون مي  
کني؟! انقدر دلت پره ازم؟! مامان با شمام!

مامان بدون اينکه نگاهم کنه توپيد بهم: براي چي اومدي؟!

حالا هم نمي يومدي!

شما واسه چي سر هيچ و پوچ قهر کردي و موندي جايبکه خودت مي  
دوني من انقدر روش حساسم؟!

-بي خود! مگه قسمت نداده بودم دست از اين کينه توزيت برداري؟!

مامان صاحب اين خونه باعث مرگ پدر من شده! يعني شوهر تو! اينو  
يادت رفته؟!

مامان زل زد تو چشمام و گفت: بس نيست کاوه؟! چند سال ديگه اين  
دلگيري بايد دامن تا خونواده رو بگيره؟!

مگه

عموت راضي به مرگ برادرش بوده؟! بين برادر و خواهرها هميشه دلخوري  
پيش مي ياد! دعوهاي گذشته ي تا برادر

ربطي به تو نداره!

-وسط همين دعوهاي كذايي مهر يتيمي خورد تو شناسنومه من  
مامان! من به خاطر اشتباهات برادر پدرم تو بي

پدري و نداري و تحقير بزرگ شدم! تو به خاطر ايندعوها جووني و  
سلامتيت رو گذاشتي پاي اون چرخ خياطي لعنتي!

به خاطر همين برادري كه ازش حرف مي زني و از دست پسرته بهش  
پناه آوردي زندگيمون به گند كشيده شده! اينارو چه جووري مي توني  
فراموش كني مامان!؟

ناخودآگاه انقدر عصباني شده بودم كه تن صدام رفته بود بالا. در باز شد  
و كيآن اومد تو و مچ دستم رو كشيده و گفت:

يواش تر كاوه!

دستم رو از دستش كشيدهم بيرون و كلافه بردم توي موهام و نشستم  
روي تخت. مامان از کنارم بلند شد و با عصبانيت گفت: بلند شو برو  
بيرون! به جاي اينكه بعد چند روز بيداد از دل من در بياره اومده طلبكاره!  
سعي كردم آروم باشم و با ملايمت گفتم: من اصلاً نمي فهمم حرف  
حساب شما چيه مامان. واسه يه دور هميه معمولي

قهر كردي و زدي از خونه بيرون؟! بابا به پير، به پيغمبرمن اون روز اصلاً نشنيدم كه گفتي شب بايد بيايم اينجا .

همه

حواسم پي داروهات بود كه غير نمي اومد!

-عذر بدتر از گناه! پس من از اين به بعد با در و ديوار حرف مي زنم.  
فكر كنم بهتر از حرف زدن با تو !!

:مي گم ذهنم درگير بود!

-درگير چي؟! درگير دل مشغولي هاي بي خودي كه با لجبازي هات با  
عموت واسه خودت درست كردي؟!!

داروهاي من

رو كه كيان غير آورد. اگه حال من واسه ات مهم بود همونا رو قبول  
مي كردي!

دوباره لجم گرفت. هم از كيان كه گزارش كامل داده بود به مامان و  
هم از مامان كه دلمشغولي هاي من رو بي خود مي

ديد! پاشدم واستادم و گفتم: چيو مي خواي بهم تحميل كني مامان؟!  
چيو مي خواي بهم ثابت كني؟! اينكه هيچ

مشکلي با باباي کيان نداري؟! باشه! از اين به بعد يادم ميمونه! کاملاً فهميدم که تنها کسي که از خون تباه شده بابام  
نگذشته خودمم! ولي مامان نمي توني به زور منو وادار کني اون چيزايي  
رو که خودت خيلي راحت فراموش کردي  
فراموش کنم! نه مي تونم و نه مي خوام! حتماً برات مهم نيست که  
بابا توي همين خونه و اون پايين، وسط سالن مرده!  
شايد اصلاً از اول واسه تو مهم نبوده که بابا مرده!  
نمي دونم چرا اين حرف از دهنم پريد بيرون. فکر نکرده حرف زده بودم،  
از روي عصبانيت و مامان رو هم تا حد جنون  
عصباني کرده بودم. تا کشيده آبدار خوابوند زير گوشم و داد زد سر  
کيان: اينو از اين جا ببر! بعد رو کرد به من و گفت: گمشو بيرون!  
اولين باري بود که از مامان کتک مي خوردم. اصلاً اولين باري بود که  
اين جوري با هم دعوا مي کرديم. مات مونده بودم  
و زل زده بودم به اشکاش که از چشماش مي يومد پايينو نمي دونستم  
چي کار کنم که وضع نرمال بشه. مامان دوباره  
داد کشيد: کيان اينو از جلوي چشمام دور کن!  
رفتم سمتش که يه چيزي بگم اما کيان اومد بينمون و استاد و بازومو  
گرفت و گفت: الان برو کاوه!



زیر لب نالیدم : مامان.

داد کشید: گمشو بیرون! نمی خوام ببینمت! برو!

زن عمو هم که از وسطای بحث ما اومده بود بالا و دم در واستاده بود  
اومد تو در حالی که سعی می کرد مامان رو آروم

کنه به من گفت: برو تا آروم شه کاوه.

رفتم و نشستم روی پله ها و سرمو گرفتم توی دستم .

صورتتم گر گرفته بود و سرم داشت می ترکید. عجب گیر کرده

بودم من! زن عمو از اتاق اومد بیرون و مریم خانوم کارگر خونه اشون  
رو با هول صدا کرد و ازش خواست یه لیوان آب

بیاره.

پاشدم رفتم سمت اتاق و گفتم: چی شده؟! و خواستم برم تواتاق که  
کیان اومد بیرون بازومو کشید سمت پله ها و

گفت: تو رو ببینه عصبی تر می شه! لازم نکرده بری تو اتاق.

دستم رو کشیدم و نشستم دوباره سر پله ها و سرمو گذاشتم روی  
زانو هام. نمی دونم چقدر گذشت که یه دستی اومد رو شونه ام. سرم  
رو بلند کردم دیدم کوشانه با یه لیوان آب تو دستش. لیوان رو گرفتم  
و تا ته سر کشیدم و زیر لب

تشکر کردم و پرسیدم: می ری ببینی مامانم حالش چطوره!؟

همین لحظه کیان از اتاق اومد بیرون. پاشدم و پرسیدم:

چطوره؟!

انگار خیلی دلخور بود ازم که یه تنه بهم زد و گفت: خوبه!

با آرامبخش آروم شد!

دنبالش راه افتادم و گفتم: قلبش چی؟!

-داروهاشو خورده. اگه تو رو نبینه حتماً بهتر هم می شه!

رفت سمت دستشویی و قبل از اینکه بره تو برگشت و زلزد تو چشمم و خواست یه چیزی بگه اما به یه چشم غره بسنده کرد.

پالتومو برداشتم و از کوشان که کنارم واستاده بود خداحافظی کردم و زدم بیرون. هنوز به در حیات نرسیده بودم که

کیان دوون دوون خودش رو بهم رسوند و مچ دستم رو گرفت و گفت:  
کجا!؟

دستمو کشیدم که خودمو از دستش خلاص کنم که اجازه نداد و مچم رو محکم تر فشار داد و گفت: بهت می گم کجا!

-دارم می رم خونه!

اصلاً يه خرده هم عذاب وجدان نداري مامانتو به اين روز انداختي نه؟!

نمي دارم پاتو بذاري بيرون!

عصباني داد کشيدم : من مامانمو به اين روز ننداختم!

همش تقصير باباي تو !!

واقعاً كه خيلي رو داري!

-ولم كن!

نمي دارم پاتو بذاري بيرون! برگرد بينم! بايد هر چي خراب كردي خودت

درست كني! بعد هر جهنمي خواستي بري برو!

-كيان ولم كن!

كيان با همه قدرت منو كشيد سمت ساختمون. حس كردم دستم از

جا كنده شد! داد زدم: كيان!

ولم كرد و گفت: چيه؟!

-مي رم مامانم آروم شد برمي گردم.

خيالت انقدر راحت هست كه بذاري و بري؟! يه ساعت ، ساعت ديگه

اگه قلب مامانت بگيره و خدائي نكرده طوريش

بشه از عذاب وجدان نمي ميری؟! مي شي يكي مثل باباي من!

-منو مي بينه عصبي تر مي شه! مي رم صبح كه آروم شد مي يام.

دارم مي گم همين جا بمون که اگه خدای نکرده طوري شد خودتم باشي!

یک کم مکث کردم و دیدم بیراه نمی گه. برگشتیم توي ساختمون. گوشم و صورتم هنوز از کشیده هايي که خورده بودم درد مي کرد، سرم بدتر.

روي کانپه نزدیک در نشستم. کيان اومد بالاي سرم و گفت: بيا بریم تو اتاق من يه لباس راحت بهت بدم. پاشو.

از جام تکون نخوردم. چند ثانيه بالاي سر واستاد و بعد رفت. نمی دونم چقدر گذشته بود که سرم رو تکیه داده بودم

به پشتي مبل و چشمام رو بسته بودم و داشتم به بدبختي هام فکر مي کردم که گرمای دست يکي رو روي دستم حس

کردم. چشمام رو وا کردم. کيان بود. صاف نشستم و پرسیدم: مامانم چگونه؟!

-خوابیده. پاشو بيا لباسات رو عوض کن.

:سرم داره مي ترکه.

-پاشو بيا يه مسکن بهت بدم.

با کیان رفتم توي اتاقش و لباس راحتی پوشیدم و روی زمین نشستم  
و سرم رو از عقب گذاشتم روی تخت. کیان با یه

سیبی غذا و چند تا قرص اومد تو و سنی رو گذاشت روی تخت و گفت:  
شامتو بخور بعدش قرصا رو.

قرصا رو از توي سینی برداشتم و با آب خوردم و دوباره سرمو گذاشتم  
روی تخت.

کیان گفت: یه چیزی بخور کاهه شاید سردردت بهتر بشه ها.

-نمی تونم کیان. باشه بعد. چراغا رو خاموش می کنی؟!

:پس پاشو دراز بکش رو تخت.

کیان برق رو خاموش کرد و رفت بیرون.

دراز کشیدم و تا ساعت صبح از این پهلو به اون پهلو شدم اما خوابم  
نبرد. ساعت یهو صدای پیچ پیچ توجه ام رو جلب کرد. با همون حال  
ناخوش و سردرد افتضاح زدم از اتاق بیرون و دیدم عمو و کیان و زن  
عمو دم در اتاقی که

مامان توشه واستادن.

انقدر نگران شدم که از دیدن عمو که قرار بود خونه نباشه اصلاً تعجب  
نکردم و نگران پرسیدم: چی شده؟

عمو برگشت نگاهم کرد و کیان گفت: می رم ماشین رو روشن کنم.  
شمام بیارینش پایین.

دوباره با هول و ترس گفتم: پی شده و در همون حال رفتم توی اتاق  
مامان.

مامان روی تخت نشسته بود و دستش روی قلبش بود .

فوراً کنار تخت زانو زدم و گفتم: مامان؟!!

با تموم دردی که صورتش رو مچاله کرده بود روش رو ازم برگردوند.  
دستش رو گرفتم و گفتم: مامان تو رو قرآن این

جوری نکن. غلط کردم. نفهمیدم چی گفتم. خوبه؟! ببخشید تو رو خدا.

دستشو ماچ کردم و پاشدم نشستم کنارش و گفتم: مگه من غیر از  
شما کسی رو دارم که این طوری می کنی باهام؟! مامان دستشو از  
دستم کشید بیرون و چند تا نفس عمیق کشید و بدون اینکه نگاهم  
کنه گفت: خیلی ازت ناراحتم کاوه!

:می دونم قربونت برم. هر کاری بگی می کنم که از دلت در بیاد. شما  
فقط الان پاشو بریم بیمارستان بعدش با هم حرف

می زنیم. باشه؟ ببین مامان از فردا دارم می رم شرکت کیان واسه کار.  
این چیزی بود که همیشه می خواستی .

مگه

نه؟! حالا پاشو بریم.

مامان که انگار نور امیدی به دلش تابیده بود که شاید کار کردن پیش کیان مقدمه ای باشه واسه آشتی کردن من و عمو سعی کرد دردش رو پنهون کنه و گفت: قرصامو خوردم. خوب می شم. بیمارستان لازم نیست.

:می ریم یه دکتر می بینتت، خیالمون راحت می شه. پاشو مامان.

-احتیاجی نیست. یه قرص دیگه می خورم و کم کم خوب می شم.

کیان که تا چند لحظه قبل کنار در اتاق واستاده بود اومد جلو و گفت: راست می گه زن عمو. بریم یه دکتر چکاپتون کنه. این جور خیال همه امون راحت می شه.

مامان مصر سری به علامت مخالفت تکون داد و گفت:

خوبم کیان جان.

کیان دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت: برم ماشینو خاموش کنم؟!

ملتمس به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان بریم دیگه!

یه قرص دیگه رو از روکشش در آورد و گفت: خوبم.

هنوز دلخور بود اما يه ريزه آروم شده بود. کيان رفت بيرون و مامان  
قرصش رو خورد و دراز کشيد. پاشدم برم برق

اتاق رو خاموش کنم که گفت: واقعاً مي ري پيش کيان؟ -آره . از فردا.  
خوبه خيالم يه کم راحت مي شه.

-برعکس من که تازه عذاب وجدانم شروع مي شه!

مطمئني که نريم بیمارستان؟

:الآن خيلي بهترم.

-شب به خير.

رفتم تو اتاق کيان. نشسته بود لبه تخت. در رو بستم و گفتم: قرار  
بود بابات شب خونه نيا، آره؟!

:چه مي دونم کاراش که معلوم نيست. يهو ساعت شب اومد. حالا  
تو رو که نمي خوره!

يه چشم غره بهش رفتم و کنارش نشستم. پرسيد: سرت چگونه؟  
تونستي بخوابي؟

-افتضاحه. نه خوابيدم. صبح ساعت چند بايد شرکت باشيم؟!



معمولاً به بعد شرکت حالت رسمي پيدا مي کنه اما تو اگه دوست  
داري مي توني اونجا باشي!

با آرنجم آروم زدم تو پهلوش و گفتم: مسخره.

از جاش پاشد و گفت: بخواب، چيزي به صبح نمونده.

پاشدم و گفتم: بيا سر جاي خودت بخواب.

رفت سمت در و گفت: امشب بهت افتخار دادم تو تختپادشاهي من  
سر کني. شب به خير.

بعد رفت و در رو بست. نفهميدم کي خوابم برد. صبح با صداي کيان  
بدون اينکه چشمم رو باز کنم پرسيد:

ساعت؟!

گفت: ده و نيم.

چشمم رو باز کردم و زل زدم به ساعت روبه روم که گفت: دروغ نمي  
گم. ده و نيمه. پاشو يه صبحونه بخوريم و بريم

شرکت.

مامانم چگونه؟!

-خوبه. پايين داره با مريم خانوم و مامانم حرف مي زنه .

سردردت چگونه.

:بهترم.

از جام پاشدم، خودمو کش و قوس دادم و بعد از شستن دست و روم  
رفتم پایین. ماما اینا تو آشپزخونه دور میز نشسته بودن و داشتن  
همراه چایی خوردن حرف می زدن. سلام کردم و بر خلاف تصورم ماما  
جواب سلامم رو نداد.

وایسادم جلوش و گفتم: ماما خانوم سلام کردم!

زیرلبی، بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد و زن عمو گفت:

کاوہ جان برو بشین تو هال پشت میز تا مریم خانوم واسه ات چایی  
بیاره.

تشکر کردم و به ماما گفتم: ماما دارم با کیان می رم، شمام اگه  
ناراحت نمی شین و دوست دارین تشریف بیارین خونه. من کارم تموم  
شد بر می گردم خونه. خداافظ

از آشپزخونه زدم بیرون و ده دقیقه بعد حاضر و آمده یه خداافظ بلند  
گفتم و نشستم رو نیمکت وسط حیاط تا کیان بیاد.

کیان از همون بالای تراس صدام کرد و گفت: صبحونه خوردی؟! تو  
شرکت هیچی نیست بخوری ها!

پاشدم و گفتم: مي شه لطف ڪني و تشريف بياري بريم؟! سمت  
ماشينش ڪه مي رفتيم گفتم: چيه باز؟ چرا سگرمههات تو همه؟!

-هيچي!

نه جان من بگو چي شده؟!

-از مامان دلخورم. عين اين بچه هاي ساله قهر ڪرده!

! مگه هنوز قهره؟!

-آره بابا. اصلاً تحويلم نگرفت!

عجبا؟! از صبح زود ڪه بيدار شد چند مرتبه اومد بالاسرت بيينه حالت

خوبه يا نه. آخه مامان بهش گفته بود سردرد

شده بودي.

-آهان پس ڊاره ناز مي ڪنه. تو شرڪتتون چايي ڪه پيدا مي شه؟

:البته نسڪافه و قهوه هم اگه بخوای ڊاريم.

-همون چايي ڪافيه.

رسيديم شرڪت ڪيان. شرڪتش طبقه يازدهم يه برج تجاري بود. تو

تموم طول راه ڪيان از شرڪت و ڪارڪناش و پروژه هاشون حرف زد اما

من فقط تو فڪر بابام بودم. حس ميڪردم ڊارم ناراحتش مي ڪنم. حس

مي ڪردم ڊاره از اين ڪارم

عذاب مي كشه. هم از من و هم از مامان.

وقتي سوار آسانسور بوديم كيان يه چيزي پرسيد كه اصلاً نشنيدم.

آروم زد تو پشتم و گفت: حواست كجاست؟!

ساعته دارم ياسين تو گوش خر مي خونم؟!

-بي ادب!

:بريم كه حسابي دير شد.

دم در قبل از اينكه بريم تو دست كيان رو گرفتم و گفتم:

كيان؟!

برگشت و يه نگاه پرسشگر بهم انداخت و منتظر موند حرفم رو بزنم.

گفتم: كيان كار درستي نيست!

كلافه اما با صداي ملايمي گفت: چي كار درستي نيست؟!

-اينكه دارم مي يام اينجا مشغول بشم.

:از نظر كي كار درستي نيست؟ چرا كار درستي نيست؟ -حس مي كنم

دارم بابامو ناراحت مي كنم. اون دستش از اين دنيا کوتاهه ولي...

پريد وسط حرفم و گفت: كاوه! اين شركت و دم و دستگاهش هيچ

ربطي به بابام نداره! من اين شركت با پول خودم و

تا از شرکام سرپا کردم. بابام تا حالا هیچ وقت پاش رو هم اینجا نداشتہ! تمومش کن خب؟! بابات که خدا رحمتش کنه،

رفته. باید به فکر مامانت باشی! ندیدی چقدر خوشحال شد وقتی فهمید می یای پیش من؟!

بعد دستم رو کشید و رفتیم تو.

اون روز صبح وقتی می خواستم پام رو بذارم تو شرکت کیان فقط نگران ناراحت شدن روح پدرم بودم. نمی دونستم

رفتن به اون شرکت یعنی باز کردن زخم کهنه و ناسوری که همون یه ذره آرامشم رو هم به باد می ده!

مامان دستشو از دستم کشید بیرون و چند تا نفس عمیق کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خیلی ازت ناراحتم کاوه!

می دونم قربونت برم. هر کاری بگی می کنم که از دلت در بیاد. شما فقط الان پاشو بریم بیمارستان بعدش با هم حرف

می زنیم. باشه؟ بین مامان از فردا دارم می رم شرکت کیان واسه کار. این چیزی بود که همیشه می خواستی .

مگه

نه؟! حالا پاشو بریم.

مامان که انگار نور اميدي به دلش تابیده بود که شاید کار کردن پیش  
کیان مقدمه اي باشه واسه آشتي کردن من و عمو سعي کرد دردش رو  
پنهون کنه و گفت: قرصامو خوردم. خوب مي شم. بیمارستان لازم  
نیست.

:مي ريم يه دکتر مي بيننت، خيالمون راحت مي شه. پاشو مامان.

-احتياجي نیست. يه قرص ديگه مي خورم و کم کم خوب مي شم.

کیان که تا چند لحظه قبل کنار در اتاق واستاده بود اومد جلو و گفت:  
راست مي گه زن عمو. بریم يه دکتر چکاپتون کنه. اين جوري خيال  
همه امون راحت مي شه.

مامان مصر سري به علامت مخالفت تکون داد و گفت:

خوبم کیان جان.

کیان دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت: برم ماشينو خاموش  
کنم؟!

ملتمس به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان بریم ديگه!

يه قرص ديگه رو از روکشش در آورد و گفت: خوبم.

هنوز دلخور بود اما يه ريزه آروم شده بود. کیان رفت بيرون و مامان  
قرصش رو خورد و دراز کشيد. پاشدم برم برق

اتاق رو خاموش کنم که گفت: واقعاً می‌ری پیش کیان؟ -آره . از فردا.

:خوبه خیالم یه کم راحت می‌شه.

-برعکس من که تازه عذاب وجدانم شروع می‌شه!

مطمئنم که نریم بیمارستان؟ :الآن خیلی بهترم.

-شب به خیر.

رفتم تو اتاق کیان. نشسته بود لبه تخت. در رو بستم و گفتم: قرار

بود بابات شب خونه نیاد، آره؟!

:چه می‌دونم کاراش که معلوم نیست. یهو ساعت شب اومد. حالا

تو رو که نمی‌خوره!

یه چشم غره بهش رفتم و کنارش نشستم. پرسید: سرت چطوره؟

تونستی بخوابی؟

-افتضاحه. نه نخوابیدم. صبح ساعت چند باید شرکت باشیم؟!

:معمولاً به بعد شرکت حالت رسمی پیدا می‌کنه اما تو اگه دوست

داری می‌تونی اونجا باشی!

با آرنجم آروم زدم تو پهلوش و گفتم: مسخره.

از جاش پاشد و گفت: بخواب، چیزی به صبح نمونده.

پاشدم و گفتم: بیا سر جای خودت بخواب.

رفت سمت در و گفت: امشب بهت افتخار دادم تو تخت پادشاهي من  
سر کنی. شب به خیر.

بعد رفت و در رو بست. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای کیان  
بدون اینکه چشمم رو باز کنم پرسید:

ساعت؟!؟

گفت: ده و نیم.

چشمم رو باز کردم و زل زدم به ساعت روبه روم که گفت: دروغ نمی  
گم. ده و نیمه. پاشو یه صبحونه بخوریم و بریم

شرکت.

مامانم چگونه؟!؟

-خوبه. پایین داره با مریم خانوم و مامانم حرف می زنه .

سردردت چگونه.

بهترم.

از جام پاشدم، خودمو کش و قوس دادم و بعد از شستن دست و روم  
رفتم پایین. مامان اینا تو آشپزخونه دور میز نشسته بودن و داشتن  
همراه چایی خوردن حرف می زدن. سلام کردم و بر خلاف تصورم مامان  
جواب سلامم رو نداد.



وايسادم جلوش و گفتم: مامان خانوم سلام كردم!

زيرلبي، بدون اينكه نگاهم كنه جواب داد و زن عمو گفت:

كاوه جان برو بشين تو هال پشت ميز تا مريم خانوم واسه ات چايي  
بياره.

تشكر كردم و به مامان گفتم: مامان دارم با كيان مي رم ،شمام اگه  
ناراحت نمي شين و دوست دارين تشريف بيارين خونه. من كارم تموم  
شد بر مي گردم خونه. خدافظ

از آشپزخونه زدم بيرون و ده دقيقه بعد حاضر و آمده يه خدافظ بلند  
گفتم و نشستم رو نيمكت وسط حياط تا كيان بياد.

كيان از همون بالاي تراس صدام كرد و گفت: صبحونه خوردي؟! تو  
شركت هيچي نيست بخوري ها!

پاشدم و گفتم: مي شه لطف كني و تشريف بباري بريم؟!

سمت ماشينش كه مي رفتيم گفت: چيه باز؟ چرا سگرمه هات تو  
همه؟!

-هيچي!

نه جان من بگو چي شده؟!

-از مامان دلخورم. عين اين بچه هاي ساله قهر کرده!

! مگه هنوز قهره؟!

-آره بابا. اصلاً تحويلم نگرقت!

:عجبا؟! از صبح زود كه بيدار شد چند مرتبه اومد بالاسرت بيينه حالت خوبه يا نه. آخه مامان بهش گفته بود سردرد شده بودي.

-آهان پس داره ناز مي كنه. تو شركتتون چايي كه پيدا مي شه؟  
:البته نسكافه و قهوه هم اگه بخواي داريم.  
-همون چايي كافيه.

رسيديم شركت كيان. شركتش طبقه يازدهم يه برج تجاري بود. تو تموم طول راه كيان از شركت و كاركناش و پروژه هاشون حرف زد اما من فقط تو فكر بابام بودم. حس مي كردم دارم ناراحتش مي كنم. حس مي كردم داره از اين كارم عذاب مي كشه. هم از من و هم از مامان.

وقتي سوار آسانسور بوديم كيان يه چيزي پرسيد كه اصلاً نشنيدم. آروم زد تو پشتتم و گفت: حواست كجاست؟!  
ساعته دارم ياسين تو گوش خر مي خونم؟!  
-بي ادب!

بريم که حسابي دير شد.

دم در قبل از اينکه بريم تو دست کيان رو گرفتم و گفتم:

کيان؟!

برگشت و يه نگاه پرسشگر بهم انداخت و منتظر موند حرفم رو بزوم.

گفتم: کيان کار درستي نيست!

کلافه اما با صدای ملايمي گفت: چي کار درستي نيست؟!

-اينکه دارم مي يام اينجا مشغول بشم.

از نظر کي کار درستي نيست؟ چرا کار درستي نيست؟

-حس مي کنم دارم بابامو ناراحت مي کنم. اون دستش از اين دنيا

کوتاهه ولي...

پريد وسط حرفم و گفت: کاوه! اين شرکت و دم و دستگاهش هيچ

ربطي به بابام نداره! من اين شرکت با پولخودم و

تا از شرکام سرپا کردم. بابام تا حالا هيچ وقت پاش رو هم اينجا

نذاشته! تمومش کن خب؟! بابات که خدا رحمتش کنه،

رفته. بايد به فکر مامانت باشي! نديدي چقدر خوشحال شد وقتي فهميد

مي ياي پيش من؟!

بعد دستم رو کشيد و رفتيم تو.

اون روز صبح وقتي مي خواستم پام رو بذارم تو شرکت کيان فقط  
نگرون ناراحت شدن روح پدرم بودم. نمي دونستم

رفتن به اون شرکت يعني باز کردن زخم کهنه و ناسوري که همون يه  
ذره آرامشم رو هم به باد مي ده!

خانم امين پور گفت: عالي. جلسه چطور بود؟

کيان لبخندي زد و گفت: عالي. کاوه کارت تموم شد بيا بريم ناهار.

يه نيم ساعت ديگه با خانم امين پور مشغول پروژه هابوديم و بعد  
من و کيان با هم رفتيم يه رستوران نزديکشرکت

واسه ناهار. کيان مي گفت انقدر خوشحاله که قبول کردم پيشش کار  
کنم مي خواد ناهار مهمونم کنه!

نشستيم پشت يه ميز و کيان يه ريزه از جلسه حرف زد و بعد بي  
مقدمه گفت: بابام زنگ زده بود بهم.

:خب؟!

-شنیده که تو اومدي پيش من.

بق کرده دست از غذا خوردن کشيدم که گفت: اين جوري نيگاه نکن!  
وقتي داشتني به مامانت مي گفتي مامانم شنیده و بهش گفته!

:چیکار داشت حالا؟!

-یه پیشنهاد داد که بهت بگم.

:چی؟!

-گفت اگه دوست داری می تونه، یعنی می دونی چیه، فتاح می خواد  
سهمش رو بفروشه، خیلی وقته دنبال کسیمی

گرده. بابا هم در جریان. می گفت اگه تو بخوای می تونه بهت پول  
قرض بده که سهم فتاح رو بخری و بشی شریک من  
و بعد خورد خورد پول بابا رو پس بدی.

:به بابات بگو از شما به اندازه کافی به ما رسیده لازم نیست حاتم بازی  
در بیاره!

-حاتم بازی در نمی یاره. چیزی رو که نمی بخشه. می خواد قرض بده  
بهت.

:لازم نکرده!

-خیلی خب . بهش می گم کاوه گفت لازم نکرده! حالا غذا تو بخور. یه  
چیز دیگه. دختر شریکم که با ما همکاره خیلی  
بدقلق و سگ اخلاقه، درست عین خودت.

:بی ادب+!

-آمار بگیرن تو روزی بالای بار به من می گی بی ادب! :حرف دیگه ای  
در مورد تو نمی تونم پیدا کنم!

-داشتم مي گفتم، دوست ندارم پرت به پرش گير كنه!

مگه ما طيوريم؟!

-نه مرغ و خروس نيستين اما هر دوتون خروس لاري هستين، مي ترسم درگير شين با هم. تا كله شق بيافتين به هم مي ترسم شركت بشه ميدون جنگ!

:من كاري به كسي ندارم. اومدم كه كار كنم.

-خوبه. خوردي پاشو بريم.

برگشتيم شركت و تا ساعت سرگرم پروژه ها بودم و سرم توي كامپيوتر. اصلاً نفهميدم اين چند ساعت چه جوري گذشت.

از اتاق كه اومدم بيرون فقط منشي شركت پشت ميزش بود. سراغ كيان رو گرفتم كه گفت: يه ساعت پيش رفتن و گفتن شما باهاش تماس بگيرين.

تشكري كردم و بساطم رو جمع كردم و زدم از شركت بيرون. خدا خدا مي كردم مامان اومده باشه خونه و خدا رو شكر خونه بود و سر سجاده نماز و در حال خوندن قرآن. در رو بستم و تكيه دادم بهش و زل زدم به مامان.

خانم امين پور گفٽ: عالي. جلسه چٽور بود؟

کيان لبخندي زد و گفٽ: عالي. کاوه کارت تموم شد بيا بریم ناهار.

یه نیم ساعت ديگه با خانم امين پور مشغول پروژه ها بوديم و بعد من و کيان با هم رفتيم يه رستوران نزديک شرکت

واسه ناهار. کيان مي گفٽ انقدر خوشحاله که قبول کردم پيشش کار کنم مي خواد ناهار مهمونم کنه!

نشستيم پشت يه ميز و کيان يه ريزه از جلسه حرف زد و بعد بي مقدمه گفٽ: بابام زنگ زده بود بهم.

خب؟!

-شنیده که تو اومدي پيش من.

بق کرده دست از غذا خوردن کشيدم که گفٽ: اين جورينیگاه نکن! وقتي داشتی به مامانت مي گفٽي مامانم شنیده و بهش گفٽه!

چیکار داشت حالا؟!

-يه پيشنهاده داد که بهت بگم.

چي؟!

-گفٽ اگه دوست داري مي تونه، يعني مي دوني چيه، فتاح مي خواد سهمش رو بفروشه، خيلي وقته دنبال کسی مي

گرده. بابا هم در جريانه. مي گفت اگه تو بخوای مي تونه بهت پول  
قرض بده که سهم فتاح رو بخري و بشي شريك من  
و بعد خورد خورد پول بابا رو پس بدي.

به بابات بگو از شما به اندازه کافي به ما رسیده لازم نیست حاتم بازي  
در بياره!

-حاتم بازي در نمي ياره. چيزي رو که نمي بخشه. مي خواد قرض بده  
بهت.

لازم نکرده!

-خيلي خب . بهش مي گم کاوه گفت لازم نکرده! حالا غذا تو بخور. يه  
چيز ديگه. دختر شريكم که با ما همکاره خيلي  
بدقلق و سگ اخلاقه، درست عين خودت.

بي ادب+!

-آمار بگيرن تو روزي بالاي بار به من مي گي بي ادب!

:حرف ديگه اي در مورد تو نمي تونم پيدا کنم!

-داشتم مي گفتم، دوست ندارم پرت به پرش گير کنه!

:مگه ما طيوريم؟!



نه مرغ و خروس نيستين اما هر دوتون خروس لاري هستين، مي  
ترسم درگير شين با هم. تا كله شق بيافتين به هم مي ترسم شركت  
بشه ميدون جنگ!

:من كاري به كسي ندارم. اومدم كه كار كنم.

-خوبه. خوردي پاشو بريم.

برگشتيم شركت و تا ساعت سرگرم پروژه ها بودم و سرمتوي  
كامپيوتر. اصلاً نفهميدم اين چند ساعت چه جوري گذشت.

از اتاق كه اومدم بيرون فقط منشي شركت پشت ميزش بود. سراغ  
كيان رو گرفتم كه گفت: يه ساعت پيش رفتن و  
گفتن شما باهاش تماس بگيرين.

تشكري كردم و بساطم رو جمع كردم و زدم از شركت بيرون. خدا خدا  
مي كردم مامان اومده باشه خونه و خدا رو شكر  
خونه بود و سر سجاده نماز و در حال خوندن قرآن.  
در رو بستم و تكيه دادم بهش و زل زدم به مامان.  
بعد چند ثانيه مامان سرش رو آورد بالا و چشم تو چشم كه شديم  
سلام كردم.

با همون لحن دلخور صبح جوابم رو داد و دوباره مشغول قرآن خوندن شد. کیفم رو گذاشتم روی مبل و نشستم روی زمین کنارش و پرسیدم: هنو دلخوري؟!

جوابم رو که نداد پرسیدم: مامان قهري؟! به همین قرآنیکه داري مي خوني من اون شب نشینیدم که گفتي فرداشب باید پیام خونه کیان اینا.

-خونه کیان اینا نه و خونه عموت!

مامان داري اشتباه مي کنی! با قهر و زور و اجبار نمی تونی ارتباط نفر رو درست کنی!

-پاشو برو حواس منو پرت نکن!

مامان ببین منو. بس نیست؟! به خدا خیلی خسته ام.

-خب بلند شو برو استراحت کن!

همون جا دراز کشیدم و به زور سرم رو روی پای مامان جا دادم و گفتم: باشه پس من یه چرت می زنم واسه شام بیدارم کن! به زور سرم رو بلند کرد و گفت: پاشو زشته جلو قرآن.

-خب قرآن رو جمع کن!

مامان قرآن رو بست و گذاشت روی میز عسلی کنار دستش و در همون حال گفت: پاشو خودتو لوس نکن!

انقدر ازت

دلخورم که با این کارا نمی تونی دلم رو به دست بیاری!

همون جور که چشمام بسته بود گفت: من دل شما رو از دست ندادم که بخوام به دستش بیارم!

بعد سر جام نشستم و گفتم: سال پیش رو یادته؟! یادت می یاد اومدی قسمم دادی، قهر کردی، دعوا کردی، جفت پا واستادی که یا باید کاری که می خوای رو انجام بدم یا قید تو رو بزوم؟! یادته گفتی جز من کسی رو نداری و نمی خوای

منو از دست بدی؟! حالا من بهت می گم. منم جز تو کسی رو ندارم و به خاطر یه آدم بی ارزش با تنها کست همچین رفتاری رو نکن! خدا رو خوش نمی یاد.

-اولاً اون آدم بی ارزشی که ازش حرف می زنی عموتی یعنی برادر پدرت! در ثانی من اگه حرفی می زوم به خاطر خودته که...

:اگه به خاطر خودمه که من این جور راحتی راحت! دلم نمی خواد هیچی بین من و اون درست بشه. دلم نمی خواد

مامان، به خاطر روح بابا هم که شده دلم نمي خود!

-شعله هاي اين کينه دامن زندگيتو مي گيره کاوه!

:گرفته مامان! خيلي وقته زندگيمون رو به آتيش کشيده!

وضعمونو نمي بيني؟!

-دِ واسه همينه که مي گم تمومش کن. واسه اينکه شايد خدا يه نظري بهمون بکنه.

:نمي تونم مامان. به همين قرآني که داشتی مي خوندي نمي تونم. دست خودم نيست. فوت بابا واسه ام خيلي گرون

تموم شده. بعدشم آشتي با عمو مي دوني يعني چي؟ يعني من برم دست بوسش و معذرت خواهي کار نکرده ام رو بکنم و اونم با افتخار سرش رو بندازه بالا و خوشحال باشه از اينکه بلاخره پدره نشد، پسرش رو تونستم به زمين بزمن!

مامان دلخور از جاش پاشد و رفت سمت آشپزخونه و درهمون حال گفت: عموت اين جوري فکر نمي کنه.

-شما مگه جاي اون فکر مي کنی که انقدر مطمئن حرف مي زني؟!

:نه ولي باهش حرف زدم و به حرفاش گوش دادم! تو خيلي منفي فکر مي کنی.

رفتم سر گاز و خواستم در ماهیتابه ای که روی گاز بود رو بردارم که  
مامان گفت: ناخونک نزن!

چشمی گفتم و مامان ادامه داد: کیومرث از اینکه انقدر ازش دوری می  
کنی خیلی ناراحته.

پوزخندی زدم و تکیه دادم به میز ناهارخوری و گفتم:

دیگه از چی ناراحته عمو جان؟!

مامان برگشت نگاهم کرد و گفت: مسخره نکن، دارم جدی حرف می  
زنم!

-بر منکرش لعنت! ولی مامان جان اصلاً واسه من مهم نیست که  
کیومرث خان از چه چیزایی ناراحته!

مامان آرام با کفگیری که دستش بود زد به پیشونیم و گفت: این بالا  
رو درست کن کاوه! این جور خودت داغون می شی!

رفتم سمت در آشپزخونه و گفتم: داغون هستم مامان خیلی بیشتر  
از اون چیزی که فکر می کنی.

دراز کشیدم روی تخت و از خستگی فکری خوابم برد. با صدای حرف  
زدن مامان با یه نفر دیگه از خواب بیدار شدم.

هنوز منگ بودم و نمی تونستم تشخیص بدم شبه یا روز. روشن شدن  
برق اتاق باعث شد دستم رو بذارم روی چشمم.

صداي کيان رو شنيدم که گفت: سلام. خوابيدي؟!

-عليک سلام. تو مگه مي ذاري!

اومد نشست لبه تخت و گفت: اسکندري نگفت بهم زنگ بزني؟!

:چرا گفت.

-خب؟!

:خب که خب؟!

-خب و مرض! چرا زنگ نزدي؟!

:مي دونستم کار مهمي نداري!

-اتفاقاً کارم خيلي هم مهم بود!

کنجکاو نيم خيز شدم و پرسيدم: چه کاري؟!

-واسه ات پيش يه روان پزشک نوبت گرفتم.

:ديوونه!

-حسام زنگ زده بود گفت بچه ها دور هم جمع شدن خونه اش، ما هم

بريم.

:خب اس مي دادې بهم!

-مي خواستم امتحانت ڪنم ٻينم چقدر به حرف رٿيست گوش مي دي!

:پاشو جمع ڪن! رٿيس رٿيس راه انداخته واسه من! فقط تو شرکت رٿيسمي! خارج از ساعت اداري...

-اون که به! خارج از ساعت کاري افسار منه که دست تو! پاشو مامانت ميز شام رو چيده.

يه آبي به صورتم زدم و نشستم پشت ميز. تو طول شام کيان سر به سر من گذاشت و مامان رو کلي خندوند. منم مي

خنديدم و خوشحال بودم که مامان بي خيال اون جريان شده.

بعد شام کيان گفت: پاشو بريم يه جايي. يکي مي خواد بيننت.

-کي؟!

:يکي از شرکام خواسته ببرمت خونه اش که مصاحبه و گزينشت کنه!

-واسه چي؟!

:خب مي خواد بدونه چه کسي قراره معاون من بشه تو شرکت.

-معاون؟!

:حالا هر چي. پاشو برو حاضر شو.

-کيان معاون کدومه؟! واسه چي انقدر به من اعتماد ميکني؟!

من بهت ایمان دارم کاوہ۔ بہ کسی غیر از تو نمی توئم اعتماد کنم و وقتی نیستم شرکت رو بسپریم بهش۔ می خواہم باشی کہ وقتی می رم مسافرت و مأموریت آب تکون نخورہ تو دلم۔

-بیش از حد رو توانایی های من حساب وا کردہ!

من می دونم کجا دارم پامو می دارم۔ قدمای بعدیم ہم حساب شدہ است۔ مطمئن باش۔

حاضر شدم و از مامان خداحافظی کردم و نیم ساعت بعد ماشین کیان دم در یہ خونہ ویلایی واستاد۔ پیادہ کہ می شدیم کیان گفت: بازم دارم متذکر می شم کاوہ۔ پر بہ پر دختر این یارو نمی دی ہا!

-باشہ۔ چشم۔ چہ لولوخورخورہ ایہ این دختر؟!

یک کم دزش از تو کمترہ۔

با مشت کوبیدم تو بازوش کہ دستش رو گرفت و گفت:

آخ آخ! از مردونگی فقط ہمین زدن رو بلدی! آره؟!

:بریم دیگہ۔

زنگ زدیم و در باز شد و رفتیم تو۔ یہ آقای شیک پوش و مسن واستادہ بود دم در ہال روی ایوون۔ کیان آروم زیر



گویشم گفتم: مثل همیشه بداخلاق و جدي و خشن و اخمو باش که جدي بگيردت!

زیر لب یه مسخره گفتم و رسیدیم به پله ها. کیان جلوتر از من رفت بالا و سلام کرد و با شریکش دست داد و منو

بهش معرفی کرد و گفت: هم پسرعمومه، هم رفیقمه و هم مورد اعتمادم. بعد رو کرد به من و گفت: آقا بهمن هم از شرکای شرکت هستن و البته دکترای معماری هم دارن.

سلام کردم و باهاش دست دادم. انگار داشتم می رفتم جلوی کلاس امتحان شفاهی بدم! استرس گرفته بودم خیلی ناچور.

رفتیم تو خونه و تو نیم ساعتی که اونجا بودیم و جوابسوالاتی آقا بهمن رو می دادم داشتم از شرشر عرق خیس می

شدم. بعد نیم ساعت موبایل کیان که زنگ خورد یه نفس عمیق کشیدم چون بلند شدیم که بریم.

توی ماشین که نشستیم، پوفی کردم و همزمان با من کیان گفت: آخیش خیالم راحت شد!

برگشتم سمتش و گفتم: واقعاً فکر می کنی تصمیمت درسته!؟

نگاه استفهام آمیزی بهم انداخت که گفتم: خیال می کنی نتیجه این اعتماد کردن به من اون هم این قدر زیاد در

نهایت به نفع شرکتته؟ اگه یه وقت تو زرد از آب در پیام چي؟  
استارت زد و راه افتاد و در همون حال گفت: اگه تو زرد از آب در اومدي  
به عنوان موز مي خوريمت! درشو بذار مرد  
حسابي! قرار که نیست شق القمر کني؟! خودم همه چيو بهت یاد مي  
دم. قلق کار که دستت بیاد خیالت راحت مي شه.  
دم در خونه از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم و خداحافظي و رفتم  
سمت در که دیدم کیان هم ماشینش رویارک  
کرد و دنبالم اومد. با تعجب پرسیدم: خونه نمي ري؟!  
نچي کرد و گفت: وا کن درو شاقالوس زدم!

-واسه چي خونه نمي ري؟!

:به تو چه آخه؟!

-بي..

:خودم مي دونم! بي ادب! بابا وقتي صبح مي خوام پیام اينجا دنبالت،  
خب چه کاریه اين وقت شب برم اون سر شهر.  
مي گیرم همين جا کپه مرگمو مي ذارم ديگه!

-داري بدعاتم مي ڪني! روز ديگه ڪه مجبور شم با مترو بيا م تنبليم  
مي گيره!

:حالا يه چند باري هم مجبورت مي ڪنم پياده بياي تاشرڪت ڪه قدر  
همون مترو رو هم بدوني! راستي يهچيزي. گفتم

جلوي بهمن محکم باش نڱفتم همين اول ڪاري اخلاق سڱتو بهش  
نشون بده ڪه! همچين نشستته و با اخم زل زده بودي به فنجون چايي  
ڪه گفتم الان فنجونه خودشو از ترس خيس مي ڪنه!

-خب معذب بودم! عين جلسه امتحان! تو هم ڪه همه چيو مي ذاري  
دقيقه نود به آدم مي گي. نتونستم خودمو اصلاً آماده ڪنم!

:خب حالا در برخورد با فتاح بهت از قبل جزوه مي دم بخوني. بريم بابا  
بستني يخي شدم تو سرما!

تا ديروقت داشتيم با هم حرف مي زديم و آخرش با داد و تهديد ڪيان  
رو وادار به خوابيدن کردم. نفهميدم ڪي صبح شد. اصلاً دلم نمي  
خواست از جام پاشم. مامان صدام کرد و گفت: پاشو ڪاوه ڪيان داره  
صبحونه مي خوره. پاشو ديرتون مي شه.

زير لب گفتم: الان پا مي شم.

مامان پتو رو از روم ڪشيد و گفت: پاشو ڪاوه.

صداي ڪيان رو شنيدم ڪه گفت: زن عمو اگه بلند نمي شه من بيا م!

از جام پریدم و داد زدم: لازم نکرده!

می دونستم اگه کیان بیاد یا قلقلک یا کتک رو شاخسه، واسه همین خودم پاشدم و رفتم دستشویی و وقتی برگشتم کیان صبحونه اش رو هم خورده بود و حاضر و آماده نشسته بود روی مبل.

تندی حاضر شدم و چایی خورده و نخورده راه افتادیم. از لحظه ای که رسیدیم شرکت چپیدم تو اتاقم و خیلی جدي شروع کردم به سر در آوردن از پروژه ها. می خواستم خیلی زود روال کاری شرکت دستم بیاد.

ساعت حدود بود که کیان در رو باز کرد و گفت: بیا صبحونه.

متعجب پرسیدم: صبحونه که خوردیم؟!!

-آره ولی این ساعت دهیه! پاشو بیا که دیر بجنبی بچه هاهیچی نمی ذارن واسه ات!

واقعاً جا داری الان واسه خوردن؟

-من که آره ولی از اونجایی که تو فقط یه وعده در روز می خوری و باقی روز رو با هوا سیر می کنی می تونی بیای و یه چایی بخوری و با بچه ها هم بیشتر آشنا بشی.

معذب بودم اما کیان انقدر واستاد تا از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم  
سمت آبدارخونه.

همه بچه ها نشسته بودن دور یه میز و آقا سجاد داشت جلوشون  
چایی می داشت و اونا هم داشتن نون و پنیر و مربا  
می خوردن و حرف می زدن.

نشستیم کنارشون و کیان از قالب یه آدم جدی در اومد و شروع کرد  
با بچه ها شوخی کردن. داشتم به حرفاش می خندیدم و آروم آروم از  
لیوان چاییم می خوردم که یه صدای ظریفی گفت سلام.

برگشتم سمتش که اون هم نگاهش افتاد به من و در جا خشکم زد!  
هر دومون زل زده بودیم به هم. یه لحظه همه ساکت شدن .

انگار زمان ایستاده بود. باورم نمی شد!

صدای کیان رو شنیدم که جواب سلامش رو داد و گفت:

معرفی می کنم. وزیر اعظم بنده کاوه کیا! ایشون هم هدیه خانوم  
سماواتی دختر عزیز کرده آقا بهمن.

مات مونده بودم به هدیه که کیان از زیر میز آروم زد به پام. به خودم  
اومدم و سرم رو انداختم پایین و زل زدم به لیوان چایی. حس می  
کردم گر گرفته ام و دستام از هیجان می لرزه.

هدیه اما تو نیومد از همون دم در گفت: آقا سجاد واسه من یه لیوان  
چایی بیارین لطف آ.

وقتی رفت من هم بلند شدم و تشکر کردم و خودم رو پرت کردم تو  
اتاقم.

سعی کردم با نفس های بلند به اعصابم مسلط بشم که کیان در رو باز  
کرد و اومد تو اتاق و دست به سینه واستاد و گفت: خب؟!!

برگشت سمتش و گفتم: چی خب?!!

-جریان چیه?!!

:چه جریانی?!!

با حالتی که نشون می داد کفری شده گفت: کاوه دهن منو باز نکن!  
هدیه رو از کجا می شناسی?!!

-من گفتم می شناسمش?!!

کیان اومد جلو یه نیشگون محکم از بازوم گرفت که آخم در اومد و  
پرسید: می گی یا?!!

-چیو آخه بابا؟! دستم داغون شد!

پس در نگاه اول یک دل نه صد دل عاشقش شدی که مات موندی  
بهش?!!

-ول کن دیوونه! چرت و پرت سر هم کردی واسه خودت!

:پس برم از خودش بپرسم! اون عادت نداره دروغ بگه!

رفت سمت در که گفتم: شب واسه ات می گم! خوبه؟!

برگشت و با یه لبخند شیطانی گفت: پس می شناسین همو؟! :آره!

-با هم دیگه هم کارد و پنیرین!

:آره!

-یه دشمنی دیرینه دیگه؟!

:آره!

-آره و زهرمار! حق نداری گذشته رو اینجا وسط بکشی!

فهمیدی کاوه؟! هر چی بینتون بوده که نمی دونم چی بوده و

تو شب بهم می گی رو تو همون گذشته دفن می کنی! به هدیه هم

همین رو می گم! فهمیدی؟!

:آره!

اومد یه چیزی بارم کنه اما نگفت و از اتاق رفت بیرون.

نشستم پشت میز اما دیگه تمرکز نداشتم واسه کار کردن.

مرتب تصاویری از گذشته می یومد جلوی چشمم! ای خدا گند بزنی به

این شانس!

روي مبلي که يه گوشه از اتاق بود نشستم و سرم روگرفتم تو دستام.مونده بودم تو کار خدا. آخه مگه مي شه؟!

تو

کارت موندم خدا! چرا دوست داري من رو اينقدر درگير گذشته کني؟! چرا مي خواي زجرم بدی؟! واسه ات بنده خوبي

نيستم؟! خدايا يه ذره ات آرامش خواستم اين جوري بهم آرامش دادی؟! خدايا نوکرتم شروع نشده اين جريان خودت

تمومش کن! به اندازه کافي مشکل دارم تو زندگيم اين يکيو ديگه خودت يه جوري حلش کن!

به اين فکر مي کردم که با وجود هديه تو شرکت موندن من ديگه به صلاح نيست که صدای هديه رو شنيدم. با عصبانيت داشت با کيان حرف مي زد. رفتم دم در اتاقم و توي راهرو سرک کشيدم. منشي نبود اما هديه دم در اتاق کيان واستاده بود با عصبانيت حرف مي زد. خوب که دقت کردم، فهميدم به چي معترضه.

:يعني چي کيان؟! اين جواب من نيست! خودت گفته بوديهر وقت واسه اين سمت و اين اتاق کسي رو پيدا کردی اول با هم بررسي مي کنيم، بعد قبول و استخدام مي شه! سرخورد هر کيو خواستي، ورداشتي، يه روزه آوردی و يه



همچین مسئولیت خطیری رو انداختی گردنش؟!

صدای کیان رو به زور شنیدم که گفت: اول اینکه بیا تو اون در رو ببند و بعد هم اینکه انقدر جیغ جیغ نکن، سرم رفت! هر کیو یعنی چی؟! گفتم مثل چشمام به خودش و کارش اعتماد و ایمان دارم! در ضمن تو نبودی به جاش با بابات

مشورت کردم و اونم تأیید کرد. مشکلات چیه هدیه؟! با اینکه با تو مشورت نکردم مشکل داری یا کلاً با این شخص؟!

هردوش!

-کدومش بیشتر؟!

چه فرقی می کنه؟! شیش ماه تموم این اتاق رو خالی نگه داشتی به این بهونه که اون می خوام رو پیدا نمی کنم! همش بهونه بود دیگه؟! منتظر فرصت بودی اینو به زور بچپونی تو این پست؟!

-اینو نیست و آدمه! داری در مورد صمیمی ترین رفیقم حرف می زنی هدیه! کاوه رو از کجا می شناسی؟!

:اینش مهم نیست! مهم اینکه این آقا به درد این کار نمی خوره! با مسئولیت تر از این رو بهت معرفی کردیم قبول نکردی!

-از کجا اینقدر مطمئنی که کاوه بی مسئولیته؟! درست تعریف کن من بفهمم جریان چیه؟!

به ايناش كاري نداشته باش كيان! وقتي دارم بهت مي گم يعني به حرفم ايمان دارم! به بابام هم همين امروز مي گم كه بهت زنگ بزنه و مخالفتش رو اعلام كنه!

صداي پاهاي كيان رو شنيدم كه به در نزديك شد و خواست در رو بنده كه من رو ديد. دست به جيب واستاده بودم

به عرايض هديه گوش مي دادم. يه لحظه مكث كرد و بعد گفت: بيا اينجا كاوه!

رفتم جلو. بايد تكليف رو با اين دختر افاده اي روشن ميكردم! هر چي بود انقدر به خود اطمينان داشتم كه بي مسئوليت و بي كفايت نيستم!

رفتم توي اتاق و كيان پشت سرم در رو بست. هديه با اخم و دست به سينه رفت جلوي پنجره و پشت كرده به ما و اتاق واستاد.

واستاده بودم دم در. كيان رفت پشت ميزش نشست و گفت:

يك كدومتون عين آدم تعريف كنه همو از كجا مي شناسين؟!

مكثي كردم شايد هديه به حرف بياد و وقتي حرفي نزد آروم گفتم: هم دانشكده اي بوديم ليسانس.

كيان يه ابروشو برد بالا و با تعجب گفت: خب؟!

-همین!

کیان روشو کرد سمت هدیه و صداش کرد. هدیه با یه اخم غلیظ  
برگشت و کیان پرسید: چرا کاوه قابل اعتماد و

مسئولیت پذیر نیست؟! چرا لیاقت این شغل و سمت رنداره؟!!

دست به سینه واستاده بودم و منتظر تا هدیه توضیح بده!

با نفرت زل زد به چشمام و گفت: چون قابل اعتماد نیست!

چون لیاقت نداره تو شرکت بابای من کار کنه! چون...

کیان عصبانی بلند شد و محکم کوبید روی میز و گفت: درست حرف  
بزنین ببینم! بینتون چی بوده؟! حرف بزن کاوه!

همون جورې تو سکوت زل زدم به کف اتاق که داد کیان از جا پروندم:  
با توام کاوه!

آروم زمزمه کردم: داد نزن!

صداش رو آورد پایین و گفت: باشه. داد نمی زنم ولی حرف بزنین!  
یکیتون درست و حسابی تعریف کنه!

:چی باید بگم؟! مگه من گفتم ایشون غیرقابل اعتماد و بی مسئولیته  
که بخوام توضیح بدم؟!!

کیان کلافه نفس عمیقی کشید و گفت: می گم چه جریانی بینتون  
بوده؟! چه مشکلی با هم دارین?!!

نگاهي به هديه که عصباني با يه پوزخند رو لبش واستادهبود کنار ميز  
کیان انداختم و گفتم: من با ايشون مشکلي ندارم.

هدیه براق شد تو صورتم و گفتم: معلومه که نداری! منم که با تو  
مشکل دارم! کیان جايي که این آقا از صد فرسخیش

بخواد رد بشه من به هيچ وجه يه لحظه هم نمي مونم!

اومد بره سمت در که کیان دوباره داد زد: مي گم يکيتون حرف بزنه  
منم بفهمم چرا با هم مشکل دارين! به خدا بلند مي شم مي يام  
جفتون رو مي زنم، چپ و راستون مي کنم ها!

همش منتظر بودم هديه حرفي بزنه. مي خواستم ببينم چي مي خواد  
بگه و اون هم که بدتر از من و احتمالاً منتظر اينکه من دهن باز کنم.  
کیان عصبی و کلافه بلند شد و اومد سمت من که يه لحظه واقعاً خيال  
کردم مي خواد بزنتم و

ناخودآگاه يه قدم رفتم عقب که هديه زد زیر خنده! عصبی خندید و با  
لحن تحقیرآمیزی گفت: ترسو! آدمای ترسو قابل اعتماد نيستن کیان!  
همیشه يه ترسو بودي و هنوزمهستي!

کیان رفت سمتش، دستش رو گرفت و آوردش سمت من و در رو باز  
کرد و بعد يقه من رو هم گرفت و جفتمون رو هل

داد از اتاق بیرون و گفت: وسیله هاتونو جمع کنین و برین خونه و هر وقت آدم شدین و زبون آدم سرتون شد و

خواستین درست و حسابی واسه من تعریف کنین جریان چیه برگردین شرکت! تا ده دقیقه دیگه تو شرکت نباشین مگه اینکه بخواین حرف بزنین!

رفتم کیف و پالتوم رو برداشتم و در مقابل نگاه متعجب خانم امین پور و خانم اسکندری زدم از شرکت بیرون.

هوا

اونقدر سرد بود که نمی تونستم واسه اینکه مامان بویی نبره الکی تو خیابونا علاف بگردم و ساعت برم خونه .

حوصله

شلوغي خیابون رو هم نداشتم. مستقیم رفتم خونه. تو طولمسیر فقط گذشته بود که از جلوی چشمام می گذشت.

کلید انداختم و رفتم تو. در حال رو باز کردم و بلند سلام گفتم که مامان از دیدنم هول نکنه.

مامان با یه کارد تو دستش از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب پرسید: چرا الان اومدی خونه؟! طوری شده؟!

سعي کردم با يه لبخند نگرؤني رو از دلش بيرون کنم و گفتم: نه ماماني. جلسه بوديم بعدش هم کيان چند تا فايل داد که تو خونه روش کار کنم.

-واه؟! خوب همون شرکت کار مي کردي روشن!

:جلسه همين نزديکيا بود، بيرونم که داره برف مي باره .گفت ديگه نمي خواد تا اون بالا برم. حالا بازجوويتون تموم

شد؟ مي تونم برم لباس عوض کنم؟

مامان با قيافه اي که کاملاً مشخص بود قانع نشده برگشت تو آشپزخونه. بعد عوض کردن لباسام رفتم تو آشپزخونه و

واسه خودم چايي ريختم نشستم روي اپن. مامان برگشتو نگاهم کرد و پرسيد: کار ردن پيش کيان رو دوست داري

يا به زور اونجايي؟!منصور مي گفت يا يوسفی دعوات شده و استعفاء داداي!

-عمو منصور کي زنگ زد؟!

:ديروز.

-آره استعفاء دادم.يوسفی از روز اول هم منو نمي خواست.

:پس از اونجا رونده شده بودي که به کيان پناه آوردي؟!

-آره مامان! اگه مي خواي بشنوي که مجبور شدم رفتم پيش کيان،  
آره. زورکي قبول کردم و هنوزم عذاب وجدان دارم!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: عذاب وجدان واسه چي؟! روح بابات  
چرا بايد از اينکه پسرش داره از راه حلال پول

در مي ياره ناراحت باشه؟! اونقدر که به فکر ناراحتنشدن روح بابات  
هستي به فکر من که چي و حاضر پيشتم هستي!

مامان جان تو رو خدا دوباره شروع نکن!

-هر بار که بحث مي کنيم بي فايده است! بالاخره بايد به يه نتيجه اي  
برسيم يا نه؟!

به نتيجه اي که شما مد نظرته هيچ وقت نمي رسيم! من با عمو  
آشتي نمي کنم! اصلاً باهاش قهر نيستم! ازش متنفرم!

اصلاً عمويي به نام کيومرث ندارم!

-داري عين بابات رفتار مي کنی! ندونسته بغض و کينه رو تو دلت  
اونقدر پرورش دادی که چشمتا هيچي رو نمي

بينه!

:اين جوريام نيست. يه چيزايي رو خوب ديدم و تو حافظه ام ضبط  
کردم. از دست دادن بابام، يتيم شدنم، بيوه شدن مامانم، تنهايي و بي

کسي هامون، تحقيراي هموني کهسنگشو به سینه مي زني، کتکايي  
که از پدرم نخوردم و از اون  
خوردم...

-تو بهش بي احترامی مي کردی! غرورش رو جریحه دار می کردی و اون  
عصبانی می شد و دست روت بلند می کرد!  
من کار اونو تأیید نمی کنم ولی  
من با قاتل پدرم سازش نمی کنم مامان!

-پس واسه چی داری از شرکت پسر قاتل بابات نون می خوری؟!  
پریدم از رو این پایین و گفتم: دلت نمی خواد اونجا کار کنم؟!  
مامان با جدیت زل زد تو چشمام و گفت: نه تا وقتی خیال می کنی  
پدرش دشمن خونی تو! **!**  
رفتم سمت ورودی آشپزخونه و گفتم: منم خیلی علاقه ای ندارم به  
اونجا موندن ولی تا وقتی کار پیدا کنم مجبورم تحمل کنم!  
-یه کار دیگه پیدا کنی و تا رئیسست گفت بالا چشمت ابروبزنی بیرون  
و باز روز از نو روزی از نو؟!

:بالا چشم ابرویی که داری ازش حرف می زنی دري وري بوده به بابا و  
مامان من! بعدشم این دفعه جایی می رم کار می  
کنم که منو به زور راه نداده باشن و واقعاً لازم داشته باشن!



-مي دونستم رفتنت پيش کيان هم بوداره! اولش که گفتي داري مي ري اونجا خيال کردم عاقل شدي و مي خواي يه قدم برداري واسه رفع اين کدورت! اگه منصور ديروز بهم نگفته بود، هنوز هم تو اين خيال خام مي موندم! حق نداري

ديگه اسم کيان رو بياري! اگه کيومرث قاتل کامرانه، کيان هم پسر کيومرثه يعني پسرقاتل بابات! به کيان هم زنگ مي زني و مي گم دور و ور تو نپلکه!

-باشه زنگ بزني! هر چقدر دوست دارين منو تحت فشارقرار بدين! ولي اينا چيزي رو عوض نمي کنه!

رفتم توي اتاقم و در رو بستم و کلافه نشستم روي صندلي چرخون کامپيوترم و سرمو گرفتم تو دستام.

چند لحظه بعد صداي مامان رو شنيدم که گفت: الو سلام کيان جان. مرسي خوبم. زنگ زدم يه چيزي رو با جديت ازت

بخوام! دوست ندارم به هيچ وجه پشت گوش بندازي! ديگه نمي خوام با کاوه مراوده اي داشته باشي! نمي خوام بياي اينجا يا بيرون ببينيش! نه گوش کن بين من چي مي گم .

خیال کن رفیقی به این نام نداری یا اینکه تا حالا باهاش رفیق بودی و  
حالا بهم زدین!

مامان یه لحظه مکث کرد و به حرفای کیان که من نمی شنیدم گوش  
داد و دوباره گفت: من نمی دونم تو شرکت چه

اتفاقی افتاده که این زود اومده خونه. فقط دیگه نمی خوام کاوه با تو  
که خیال می کنه بابات پدرش رو کشته رفاقت کنه! اگه خواسته ام رو  
عملی نکنی کیان زنگ می زنه بهبابات و ازش می خوام جلوی رفاقتتون  
رو بگیره! می دونی که

حرفمو زمین نمی ندازه!

دوباره سکوت شد و بعد چند ثانیه مامان گفت: نه لازم نیست بیای  
اینجا! کاری نداری؟! خدافظ.

پاشدم در اتاق رو قفل کردم و نشستم پشت میز و سرگرم خوندن  
اطلاعات یکی از پروژه ها شدم تا شاید یک کم ذهنم از اون همه  
دلمشغولی فاصله بگیره.

دو ساعتی مشغول بودم که اول صدای زنگ رو شنیدم و بعد چند دقیقه  
صدای سلام و احوال پرسی کیان رو! خوبه حالا

این مدیرعامل یه شرکت به اون بزرگیه که دم به ساعت هی اینجا  
ظاهر می شه! اگه بیکار بود فکر کنم کلاً تو خونه ی

ما باید پیداش می کردی!

مامان جوابش رو داد و حال زن عمو رو هم پرسید و کیان تشکری کرد  
و پرسید: چي شده زن عمو؟! من کاري کردم که ازم دلخورين؟

صدای مامان رو شنیدم که گفت: بشين واسه ات يه چايي بيارم بعد  
حرف مي زنيم.

کیان که صداش به در اتاقم نزدیک مي شد گفت: پس اجازه بدین کاوه  
رو هم صدا کنم که سه تايي يه دعواي درست و  
حسابي راه بندازيم!

دستگیره اتاق بالا و پايين شد و بعد کیان زد به در و گفت:  
کاوه وا کن کارت دارم!

از خودش بیشتر از مامان دلخور بودم! مرتیکه بي شعور جلوي  
کارمندايش خيلي شيك، به خاطر اون دختره ي پررو

پرتم کرده بود از شرکت بیرون، حالا هم انگار نه انگار اتفاقي افتاده!  
رفتم دراز کشیدم روي تخت و هندزفري گوشيم رو کردم تو گوشم و  
آهنگي رو پلي کردم. حوصله بحث هاي بي مورد  
و بي نتیجه رو نداشتم.

کم کم خوابم برد و وقتي بيدار شدم. هوا تاریک بود .

صدایی از خونه نمی یومد. ناهار نخورده بودم و دلم ضعف می رفت. در اتاق رو باز کردم و دیدم مامان خونه نیست. رفتم تو آشپزخونه و به غذایی که مامان کشیده بود و گذاشته بود رو میز تا بذارم تو مایکروویو و گرمش کنم و بخورم اهمیتی ندادم و تا لقمه نون و پنیر درست کردم و با یه لیوان آب برگشتم تو اتاقم. رفته بودم تو نت و داشتم یه سری اطلاعات در مورد یکی از پروژه ها که قرار بود کارشناسیش رو به عهده بگیرم پیدا می کردم که در حال باز و بسته شد و یکی اومد تو. به خیال اینکه مامانه سرم رو بیشتر کردم تو کامپیوتر که کیان گفت: علیک سلام! برنگشتم سمتش و اخمام رو بیشتر کردم که بفهمه ازش دلخورم. اومد نشست جلوم و لپ تاپم رو بست و گفت: بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم کاوه. اونقدر جدی گفت که جرأت نکردم مخالفت کنم اما از جام هم تکون نخوردم. کیان باشد نشست لبه ی تخت و بی مقدمه پرسید: چرا هیچ وقت عشقت رو به هدیه اعتراف نکردی؟!

شكه شده برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش! مونده بودم هديه  
چي بهش گفته؟! كيان ادامه داد: وقتي اونقدر دوستش داشتي چرا  
ازش دوري كردي?!

صداي نفسام رو مي شنيدم. سينه ام بالا و پايين مي رفت .

حس مي كردم از دماغم آتيش مي ياد. از جام بلند شدم و از اتاق  
رفتم بيرون. دلم نمي خواست در مورد اين موضوع چيزي بشنوم و  
حرفي بزنم. كيان اما سمج تر از اين حرفا

بود. دنبالم اومد و گفت: بابت قضيه صبح معذرت مي خوام، عصباني  
شده بودم از اينكه آدم حسابم نمي كردين و

درست و حسابي حرف نمي زدین. اما الان مي خوام بدونم چرا دختره  
رو عاشق خودت كردي و بعد ولش كردي به امون خدا.

برگشت تو صورتش و چشمام رو ريز كردم و گفتم: اين چرندياتو  
خودش بهت گفته?!

-چرنديات؟! عشق هديه به تو چرندياته يا عشق تو به اون?!

:عشقي در كار نبوده!

-از اين واكنش عصبيت كاملاً مي شه فهميد!

:چرت نگو!

-باشه قبول! راست مي گي. نبايد يه درصد هم به ذهنم خطور مي کرد

که توي سيب زميني پشنتي مي توني عاشق

هم بشي! اما هديه رو مطمئنم که عاشقت بوده!

:خودش گفت يا خودت کشف کردي؟!

-از مامانت پرسيدم!

مات موندم تو صورتش. امکان نداشت مامان يه همچين چيزيو گفته

باشه وقتي خودش تو جريان همه اتفاقات بود. ذهنم برگشت به سال

پيش. به همه اتفاقاتي که شايد هرگز نبايد مي افتاد و افتاد و تموم

زندگيم رو بهم ريخت.

سال سوم دانشگاه بودم. پشت در اتاق مديرگروه منتظر بودم تا برم

تو. با آقاي جانلو، مديرگروه مون بايد واسه اردويي

که در پيش داشتيم برنامه ريزي مي کردم. يهو يه دختر خانم بدون

اينکه به وجود من توجه کنه تقی به در زد و رفت

تو! انگار نه انگار که بايد منتظر بمونه تا اول کار من انجام بشه بعد

کار اون راه بيافته!

شاکي شدم و دنبالش رفتم تو اتاق و همون شد شروع بحث و لجبازي

هاي بچه گونه ي بعدش و وقتي وسط اين

لجباري ها كار به كمپته انضباطي كشيده و من رو هفته معلق كردن ديگه شديم دشمن خونيده همدیگه. با دوستاش هر كاري مي كردن كه منو دست بندازن و مسخره كنن .

با اينكه يه سال از من پايين تر بود ولي اكثر روزا تو دانشگاه مي ديدمش و اونقدر رفتاراش آزاردهنده بود كه سعي ميكردم ازش فرار كنم و باهاش برخوردی نداشته باشم .

بيشتر

از اين مي ترسيدم كه دوباره كار بكشه به حراست و تعليق و حتي اخراج! وقتي ديد كاري به كارش ندارم، خودش هم كم كم خسته و بي خيالم شد.

تا اينكه سر يكي دو تا درس با هم همكلاس شديم. بعضي جاها رو متوجه نمي شد و من با زبون ساده تر واسه اش توضيح مي دادم و كم كم ارتباط خصمانه امون تبديل شد به يه ارتباط ي دوستانه. اكثر مواقع توي دانشگاه با هم بوديم

و بيشرت اين اوقات بهونه با هم بودنمون درس بود و پروژه هاي دانشگاهي. خوب يادمه اولين باري كه ازم شماره ام رو

خواست اول جا خوردم و بعد كه با يه قيافه مظلوم گفت به خاطر امتحان روز بعدش و رفع اشكال مي خواد شماره ام

رو داشته باشه، از ته دل خوشحال شدم و شماره اش روازش گرفتم يه تک بهش زدم.

نمي دونم چرا اما تموم طول اون شب رو منتظر بودم که بهم زنگ بزنه يا اس بده. خودم که اصلاً روم نمي شد و هيچ

بهونه اي به ذهنم نمي رسيد که بخوام بهش زنگ بزنم. از ديد من اون خيلي دست نيافتني بود. من آس و پاس بودم، با

مامان تو يه خونه مستأجري زندگي مي کردم، پياده و با مترو و اتوبوس مي رفتم و مي يومدم و ديدن ماشين شاسي بلندي که زير پاي هديه بود کافي بود تا بفهمم چقدر با هم فاصله طبقاتي داريم.

فرداي اون روز نزديکاي ظهر بود که موبايلم زنگ خورد و به خيال اينکه کيانه گوشي رو برداشتم که يه صداي ظريف دخترونه گفت: الو؟!

تنم لرزيد. مي دونستم يه اتفاقي واسه احساسم افتاده اما اينو هم مي دونستم که بايد سرکوب بشه. نمي دونم چرا اما

يه مقدار خشک جوابش رو دادم و اون هم که معلوم بود از رفتار من هول شده خيلي سريع اشکالاتش رو پرسيد، جواباش رو يادداشت کرد و بعد يه تشکر تماس رو قطع کرد.



ترم جديد که شروع شد دل تو دلم نبود ببينمش. احساسم مي خواستش و عقم پشش مي زد. اونقدر به بودنش در کنارم توي دانشگاه عادت کرده بودم که اگه يه روز نمي دیدمش روزم شب نمي شد. داشتم کم کم اسير احساسم مي شدم و عقم رو سرکوب مي کردم که اون اتفاق افتاد.

با تکون دستي به خودم اومدم. کيان موشکافانه پرسيد: پيدا نکردي؟! متعجب زل زدم بهش که گفت: همون چيزيو که ده ديقه است داري تو صورت من دنبالش مي گروي؟!!

رفتم سمت آشپزخانه و در همون حال با دلخوري پرسيدم: واسه چي اومدي اينجا؟! مگه مامانم نگفت ما ديگه حق رفاقت کردن نداريم؟!!

نشست روي مبل و گفت: مثل اينکه تو هم همچين بدت نيومده؟!!

يه ليوان آب از يخچال گرفتم و برگشتم تو هال. کيان گفت:

ناهارت رو ميزه، گرم کن بخور.

-لازم نکرده نگران من باشي!

:بيا بشين جريان هديه رو تعريف کن.

-هر چي مي خواستي رفتي از اين ور و اون ور پرسيدي ديگه! چيزي هم مونده من بگم؟!!

فقط از مامانت پرسیدم و اون هم حرفي نزد. خيلي سر بسته گفت که تو دانشگاه يه مدت با هم بودين و بعد يهويي اين ارتباط به هم خورده!

-خب همينه که مامان گفته. چيز ديگه اي واسه تعريف کردن نمونده.

:هديه اما صبح حرفاي ديگه اي مي زد!

کنجکاو نگاهش کردم که گفت: مستقيم حرفي نزد اما مي شد فهميد که عاشقت بوده و تو پشش زدي! کاوه اونقدر تجربه دارم که بدونم هديه واسه هر مردی يه زن ایده آله!

چرا نخواستيش؟!

-کیان اومدي بازجويم کني؟!

:اومدم يه دردي واسه اين گرفتاري جديد پيدا کنم!

-کدوم درد؟

:همين جنگي که تو شرکت راه افتاده!

-اين جنگ فقط با بيرون اومدن من از شرکت تموم مي شه!

:کاوه اين پنبه رو از تو گوشت بيرون کن که من بخوام نيروي خوبي

مثل تو رو از دست بدم!

-پس باید پیه همه چيو به تنت بمالي!

صدای در اومد و پشتش مامان اومد تو هال. خیلی از دستش ناراحت بودم. یه سلام زیرلبي کردم و رفتم توي اتاقم.

کیان هم بعد یه چند دقیقه اومد و در رو بست و گفت: با مامانت قهري؟!

-حوصله ندارم کیان! بي خیال شو خواهش ا

:سر باباي من لابد؟!

-جز باباي تو مگه مشکل ديگه اي هم بين من و مامانم هست؟!  
با بابام صحبت مي کنم که باهاش حرف بزنه و بي خیال تو بشه،  
خوبه؟!

-آره اونم بي خیال مي شه حتماً! مامانم نمي شناسي! تا کاري که مي  
خواد انجام نشه دست بردار نيست. مثل قضيه هديه!

:قضيه هديه؟! کدوم قضيه؟!

-خودش چي واسه ات بلغور کرده؟!

:بلغور چيه بي ادب! چيز زيادي نگفت. فقط يه چيزايي در مورد لچ و  
لجبازيش توي دانشگاه گفت و کلاسي خصوصي

که براش گذاشته بودي. از حرفاش مي شد فهميد که يه زموني دوستت  
داشته.

-آره يه زموني دوستم داشته! اما اون دوستم داشته نه من!  
:داري دروغ مي گي ديگه؟! از اون چيزايي كه هديه تعريف كرد، واسه  
ام غيرقابل قبوله كه عاشقش نشده باشي!  
-تصورات يه دختر ١٥ ساله بود! اشتباه از خودم بود. فكر نمي كردم از  
كمك هاي درسيم يه همچين برداشتي بكنه!  
كيان متفكر اومد جلوم، چشماش رو ريز كرد و موشكافانه نگاهم كرد  
و گفت: چرا دروغ مي گي كاوه؟!  
خواستم يه چيزي بگم اما هيچي به ذهنم نرسيد. انقدر اين دروغ رو  
پيش خودم تكرر كرده بودم كه خودم هم كم كم باورم شده بود.  
كيان كه سكوتم روديد رفت سمت در و گفت: اگه نمي خواي حرفي  
بزني و دليل كتمان عشقت رو بگي بيشتر از اين  
اصرار نمي كنم اما يه چيزي رو مي خوام بدونم. يعني بايد صادقانه  
بگي. هنوزم دوستش داري؟!  
ناخودآگاه يه نه قاطع و بلند از ذهنم پريد بيرون! اونقدر هول اين  
كلمه رو گفتم كه كيان يكه اي خورد و خواست چيزي بگه اما جاش يه  
لبخند مرموز زد و آروم زمزمه كرد: خودتي! بعد رفت از اتاق بيرون.

دنبالش رفتم و دیدم پالتوش رو از روی مبل برداشت و مامان رو صدا کرد. مامان با چادر نماز از اتاقش اومد بیرون و گفت: شام بمون کیان.

کیان تشکری کرد و رفت سمت در حال و گفت: ممنون .

مامان اینا منتظرن برم اون جا. با اجازه.

مامان گفت: واسه فردا شب به شهلا یادآوری کن. خودتم یادت نره. سلام هم برسون.

کیان چشمی گفت و در مقابل قیافه پرسشگر من گفت: فردا شب شام اینجا تشریف داریم! به مامانت کمک کن! فعلاً .

کیان که رفت خواستم برگردم تو اتاقم که صدای متحکم مامان رو شنیدم.

فرداشب عموت هم می یاد! دلم نمی خواد هیچ بی احترامی و کم محلی ازت ببینم!

برگشتم سمتش و گفتم: مراسم آشتیکنون راه انداختین؟!

-تو این جور فکر کن!

:باشه این جور فکر می کنم اما منتظر نباشین عمل هم بکنم!

-کاوه به همین سجاده ای که پهنه! به همین خدایی که دارم عبادتش می کنم اگه دست از این دشمنی برداری...

:شیرتو حلالم نمی کنی؟! من با شیر خشک بزرگ شدم .

یادت که نرفته؟! چرا الان چند هفته گیر دادی به این قضیه؟!

ساله که این ارتباط تیره و تاره، یهویی چرا انقدر برات مهم شده؟!

-بعد من تنها می شی کاوه! بی کس می شی! نمی خوام همین تا

دونه فامیلی رو هم که داری از خودت برونی!

:مگه قراره شما جایی بری که می گی بعد من؟!

-وضع قلب منو نمی بینی؟! معلوم نیست تا کی دووم بیارم!

با اعتراض داد کشیدم: مامان!

:چی مگه دروغ می گم؟!

-بعد شما نمی خوام اصلاً باشم که فامیل داشته باشم یا نه!

بسه مامان جان. باشه؟! همین یکی دو روزی که با همیم رو

به خاطر دیگران به تشنج نکش! بذار کنار هم با آرامش زندگی کنیم!

رفتم تو اتاق و در رو بستم. کلافه شده بودم! تصور نبود مامان دیوونه

ام می کرد. یه ساعت بعد وقتی با مامان نشسته

بودم سر میز شام مامان دیگه بحثی رو پیش نکشید و تونستم با

خیال راحت شامم رو تا ته بخورم.

صبح وقتي وارد شرکت شدم خانم اسڪندري سلام و احوال پرسي کرد و  
ازم خواست برم اتاق کيان. کيف و پالتوم رو

گذاشتم تو اتاقم و در زدم و رفتم تو اتاق کيان. دم پنجره واستاده بود  
و داشت سيگار مي کشيد!

سلام که کردم برگشت سمتم و جواب داد و گفت:عليک.

دير اومدي؟!

-کار داشتم يکي دو جا. کارم داشتي؟!

:بشين.

نشستم روي مبل جلوي ميزش و کيان هم نشست روبروم و گفت: تا  
يکي دو ساعت ديگه سر و کله هديه هم پيدا مي شه.

-خب؟!

:مي شه قول بدې سر به سرش نذاري؟!

-مگه سر به سرش مي دارم؟!

:نه يعني مي گم مي شه قول بدې هر چي گفت تو سکوت کني؟ اگه  
جوابش رو ندي اون هم کم کم نرم مي شه.

ناخودآگاه پوزخندي نشست رو لبم و گفتم: مطمئني؟! دفعه ي قبل که  
بي خيال از کنارش گذشتم تا مرز اخراج رفتم و

مجبور شدم یه ترم کامل معلق بشم و ترمه لیسانسم رو بگیرم!

کیان با نگاه پرسشگر منتظر موند بیشتر توضیح بدم و وقتی دید من حرفی نمی زدم پرسید: منظورت چیه؟!

از جام پاشدم و گفتم: هیچی. من کاری به کارش ندارم.

از اتاق اومدم بیرون و نشستم پشت میز و زل زدم به مانیتور خاموش و رفتم تو فکر.

بعد اون روزی که توی پارک روبروش واستادم بهش گفتم که علاقه اش بهم یه طرفه بوده و از رفتارها و کارهای من برداشت اشتباه کرده، فکر نمی کردم به جز درد کشیده ای که ازش خورده بودم باید درد چیزای دیگه ای رو هم تحمل کنم. با گریه و بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت و از فرمایش دانشگاه شد واسه ام جهنم. هر کاری می کرد که تحقیرم کنه. وضع مالی بدم رو مضحکه دست خودش و دوستاش قرار داده بود و از هر فرصتی واسه متلک گویی به من استفاده می کرد. توی محوطه دانشگاه که از جلو خودش و رفیقاش رد می شدم فقط نگاه های تحقیرآمیزشون بود و خنده های پر تمسخرشون. چند باری پسرای دانشگاه روانداخته بود به جونم و سر چیزای بی خود ازشون کتک



خورده بودم. يکي دوباري با شيطنت برگه هاي امتحانيم رو عوض کرده بودن و باعث شده بودن از استادا که همیشه

ازم توقع نمره بالا داشتن حرف بخورم! و کار آخرش ضربه نهائي بود واسه اينکه دلش کاملاً خنک بشه.

يه روز گرم بهاري بود و نزديک امتحانا. تو کلاس نشسته بودم و داشتم درس مي خوندم که يکي از دوستاش با هول در رو باز کرد و گفت: هديه تو دستشويي حالش بهم خورده و بي هوش شده!

اونقدر نگران شدم که بدون فکر پريدم دنبال طرف و دم در دستشويي گفتم: کجاست؟!

دختره نگاهم کرد و گفت: اون تو! شما برو، من برم يه مسئولو خبر کنم.

در رو باز کردم و رفتم تو دستشويي خانم ها! هديه سر ومر و گنده واستاده بود جلوي آيينه. متعجب زل زدم بهش که

از تو همون آيينه با خونسردي نگاهم کرد و گفت: تابلوي دم در رو نديدي که عکس يه خانم روش بود؟!

تا خواستم حرفي بزمن برگشت سمتم و گفت: واسه اذيت کردن من اومدي تو دستشويي خانم ها؟! خيال کردي اين جا

بي در و پيكر و بي صاحبه؟!

رفته رفته صداش اوج گرفت و وقتي به خودم اومدم كه داشت جيغ مي كشيد. پريدم جلوي دهنش رو بگيرم كه در باز

شد و همون رفيقش با تا از حراستي ها و چند تا از پسراي اكيپشون اومدن تو دستشويي. يه چك از يكي از

حراستي ها خوردم و يه مشت هم از يكي از پسرا اما درد هيچكدم بدتر از نگاه هاي تحقيرآمیز دانشجوهاي كنجكاو بيرون دستشويي نبود.

كشون كشون و با فحش و ناسزا بردنم تو اتاق رئيسدانشگاه. بماند چه حرفايي كه نشنيدم و چه التماسايي كه نكردم!

هيچ كس نمي خواست حرفم رو بشنوه چه برسه به اينكه باور كنه. اولش كار داشت به اخراج مي كشيد اما شايد چون

يكي از بچه درس خون هاي دانشگاه بودم يا شايد به خاطر التماس هام رئيس دانشگاه و مسئول كميته انضباطي لطف كردن و يه ترم معلقم كردن!

تو تموم اون لحظه ها فقط به يه چيز فكر مي كردم! انتقام!

اما مامان اونقدر باهام حرف زد تا آروم شدم و بي خيال هديه.

صداي باز شدن در منو از افكارم جدا كرد.

خانم امين پور سلامي كرد و گفـت: آقاي كيا گفـتن كه يه خلاصه گزارش مي خوان در مورد پروژه ي شهرک اميد. شما مي نويسين يا...

واسه كي مي خواد؟!

-تا ظهر. اطلاعاتش تو درايو کامپيوتر منه ولي شما ميتونين از اينجا بخونينش. شماره کامپيوترم دو اِ.

تشكر كردم و متذکر شد كه اگه سوالي دارم ازش بپرسم.

تا ظهر سرم به نوشتن خلاصه گزارش گرم شد و ظهر دادمش به خانم ميريان، تايپيست شرکت تا تايپش کنه و بعد

رفتم تو آبدارخونه كه يه چايي واسه خودم بريزم. ليوانم رو برداشتم و اومدم برم بيرون كه صداي پايي اومد و بعد هديه ظاهر شد.

خواستم بي توجه بهش برم بيرون كه گفـت: هر كاري مي كنم كه از اينجا بنـدازنت بيرون! از الان واسه خودت دنبال يه

كار جديد باش! نمي دارم نون خور بابام باشي!

برگشتم سمتش و گفتم: منم هر كاري مي كنم كه اينجا بمونم! در ضمن من نون هنر و فكر خودم رو مي خورم نه نون

باباي تو رو! نون درسي رو مي خورم كه به آب و آتـيشزدي تا نتونم تمومش كنم! همون جور كه اون موقع نتونستي به

هدفت برسي الان هم آرزوش رو به گور مي بري!

پوزخندي زد و گفت: خواهيم ديد! بعد بدون اينکه واسه خودش چايي بريزه رفت.

يه ساعت بعد تلفن اتاقم زنگ خورد و کيان ازم خواست برم اتاقش. تقی به در زدم و با ديدن هديه تو اتاق ناخودآگاه اخمي روي پيشونيم افتاد. دم در پرسيدم: کارم داشتی؟

با سر جواب مثبت داد و گفت: بيا تو در رو ببند. کاري که گفته بود رو کردم و رفتم سمت ميزش. سرش تو يه سري

برگه بود. هديه هم چند خط از چند سطر يه سري ديگه از برگه ها رو با خودکار علامت زد و داد دست کيان.

منتظر

داشتم نگاهشون مي کردم که کيان گفت: پروژه شهرک اميد رو از قبل خونده بودی؟!!

تازه فهميدم برگه هاي تو دستش خلاصه گزارش تايپ وپرينت شده روي چک پرينت شهرک اميده.

سري به علامت مثبت تڪون دادم و گفتم: از قبل که ،ديروز و امروز يه ريزه خوندمش اما انقدر اطلاعات به دست

آوردم که ازش يه خلاصه گزارش در بيارم. چطور؟!!

کیان برگه ها رو گرفت سمتم و گفت: این قسمت هایی که خط کشیده شده رو یه بار دیگه بخون و مطمئن شو مشکلی نداشته باشه. بدون اینکه برگه ها رو بگیرم پرسیدم: خودت به این نتیجه رسیدی مشکل دارن؟!

کیان خیلی خونسرد گفت: نه خانم سماواتی متوجه شد .

البته من مطمئن نیستم. خودت بخون و...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نگفته بودی ایشون مسئول ویرایش کارای منه؟!

تا کیان اومد جوابم رو بده، هدیه براق شد تو صورتم: بی خودی تو این شرکت پول نخواهی دید که حروم اشتباهات امسال تو بکنیمش!

-خیلی مطمئنی اشتباهه؟! تو دانشگاه به این علم رسیدی یا تو کلاسای خصوصی؟!

تو کلاسای خصوصیم جز شر و ور چیز دیگه ای یاد نگرفتم!

-آهان همون شر ورا رو سر هم کردی که الان از کار من ایراد می گیری آره؟!

واسه پیدا کردن ایرادای کار تو نیازی به شر و ور هم نیست! در حد انشاء بچه های دبستانی هم نمی تونی چیز بنویسی چه برسه به اینکه گزارش و خلاصه گزارش تهیه کنی!

-همین انشاء های بچه مدرسه ای من می ارزه به...

با ضربه محکم دست کیان روی میز و بسه ی بلندی که گفت از جا پریدیم.

کیان بلند شد و اومد بازوم رو گرفت و گفت: بشین!

خواستم دستم رو از دستش در بیارم که گفت: بشینین هر دو تون کارتون دارم!

با اکراه نشستم، هدیه اما رفت واستاد جلوی پنجره.

کیان با اخم نگاهی بهم انداخت و سری به تأسف تکون داد و با تحکم پرسید:قراره تا کی این جنگ اعصاب ادامه داشته باشه؟!

سرم رو انداختم پایین که هدیه گفت: حق انتخابش با خودته!

-یعنی چی؟!

:می تونی اینو بندازی بیرون تا دوباره آرامش به شرکت برگرده!

خواستم چیزی بگم که کیان با دست اشاره کرد ساکت باشم و خودش گفت: خیال کن این راه حل شدنی نیست!

سرطان که نیست علاج نداشته باشه! یه راه دیگه پیشنهاد کن!

هدیه برگشت ستمون یه نگاه تحقیرآمیز به من انداخت و گفت:  
دقیقا همونیه که گفتم! این رفیقت یه چیزیه در حد سرطان! به همون  
خطرناکی! بندازش بیرون تا کثافتش همه ی شرکت رو برنداشته!

از جام پاشدم و با عصبانیت گفتم: خطرناک منم یا تو که واسه رسیدن  
به خواسته های احمقانه ات حاضری شرف و

آبروی دیگران رو به بازی بگیری؟!

-هه! شرف؟! آبرو؟! از چی حرف می زنی؟! مگه تو شرف و آبرو سرت  
می شه؟!

:بیشتر از تو و بابات و امثال شماها که خیال می کنین همه چیو می  
شه با اون پول کثیفتون بخرین! حتی عشقوا!

-خیال نیست! واقعیتیه! با پول همه چیو می شه خرید! اینو خودت  
خوب می دونی که دنبال پسرعموی پولدارت موس موس می کنی!

از عصبانیت تموم تنم می لرزید و به نفس نفس افتاده بودم. خواستم  
یه چیزی بگم اما دیدم دهن که وا کنم جز فحش

و بی احترامی چیزی بیرون نمی یاد پس بدون اینکه حرفی بزنم رفتم  
سمت در که هدیه گفت: خیال نکن فیلمی که

جلوم بازي كردي رو باور كردم! خيال نكن نفهميدم از ترس و احساس  
حقارتي كه نسبت به من و خانواده ام مي كردي

عشقت رو پنهون كردي ازم! البته الان خوشحالم چون فرصتي بهم دادې  
كه اسير يه هوس زودگذر بچه گونه نشم!

رفتم تو اتاقم و نشستم پشت ميز و سرم رو گرفتم بين دستام. داشتم  
مي تركيدم از حرفايي كه شنیده بودم و جوابايي كه نداده بودم!

نمي دونم چقدر گذشت كه در اتاق باز و بسته شد. بوي عطر كيان رو  
حس كردم اما اصلاً حوصله نداشتم با كسي روبرو بشم.

پاهاي كيان رو ديدم كه اومد و کنار ميز ايستاد و دستش رو گذاشت  
روي شونه ام و گفت: كاوه؟!

يه نفس عميق كشيدم و سرم رو بلند كردم و سري به علامت اينكه  
چيه تكون دادم. كيان نشست روي مبل و گفت:

مگه ن گفته بودي كاري به كارش نداري و جوابش رو نميدي و كل كل  
نمي كني باهات؟

بي خيال كيان! حوصله ندارم بحث كنم!

-حوصله بحث و دعوا و جدل با هديه رو داري! به من كه مي رسي زورت

مي ياد دو تا كلمه باهام حرف بزني؟!



عصبي روم رو از كيان برگردوندم و شروع كردم با خودكار توي دستم  
بازي كردن. كيان اما ول كن نبود. با سماجت

پرسيد: تو دانشگاه چه اتفاقي افتاد كه عشقت تبديل به نفرت شد  
كاوه؟!

آروم و از شمرده و با حرص گفتم: عشقي در كار نبوده كيان!

-تو دانشگاه چه بلايي سرت آورد؟

:نمي خوام درموردش حرف بزنم!

-برم از خودش بپرسم؟!

:برو از هر كسي دلت مي خواد بپرس! البته اگه روش بشه اون كار

شرم آور رو تعريف كنه واسه ات!

-تو بهم بگو.

:نمي خوام كيان! موندنم هم اينجا ديگه به صلاح نيست.

-كاوه يه بار ديگه اگه حرف رفتن رو بزني با زنجير مي بندمت به اين

ميز!

:مي گي چي كار كنم؟!

-اون که نمي دونم والله! دو تا آدم زبون نفهم و کله شق افتادين به  
جون هم، من اين وسط بايد ميونه اتون رو بگيرم که هيچ رقمه  
حريفتون نمي شم!

:نمي خوام بهش فرصت بدم بيشتتر از اين تحقيرم کنه!

-باهاش حرف مي زنم به شرط اينکه تو هم يه ذره کوتاه بياي! يعني  
چي که يه کاره برگشتي گفتي اين شده مسئول ويرايش کاراي من!  
خوب تحريکش کردي که پاچه ات رو گرفت ديگه!

:درست حرف بزن کيان مگه سگه؟!

-اوه اوه غيرتي شدي الان؟!

:نه خيرم! منظورم اينکه ادبيات حرف زدنت رو درستکني!

-آهان همون بي ادب ديگه؟! يه جلسه داريم با کارفرما تو هم مي ياي  
باهامون؟ :هديه هم هست؟

-آره ولي...

کيان سکوتم رو کهديد گفت: ولش کن. باشه دفعه بعد. مي رم و دو  
ساعت ديگه بر مي گردهم با هم مي ريم نهار.

-حوصله ندارم همون بيرون نهارتو بخور بعد بيا.

کيان که رفت سرم رو به خوندن و نوشتن گزارش هاي مربوط به چند  
تا پروژه گرم کردم اما چيزي که از ذهنم بيرون

نمی رفت هدیه و حرفاش بود. غرورش با پس زدن من جریحه دار شده بود و هر کاری می کرد تا بتونه رو زخمش

مرهمی بذاره. شاید حق داشت. دیدن منی که با بی رحمی واستاده و زل زده بودم تو چشماش و گفته بودم حق نداشته روی محبت های من حساب عاشقانه باز کنه واسهش آزاردهنده بود و حالا هر کاری می کرد که من اینجا

نباشم و مجبور نباشه هر دقیقه من رو تحمل کنه. مگه به خاطر خودش پیش زده بودم؟! مگه واسه اینکه اذیت نشه سال تموم زجر نکشیده و سکوت نکرده بودم؟! مگه به خاطر خودش نبود که پا روی دلم گذاشتم و با بی رحمی از

خودم روندمش و احساس خودم رو کشتم؟! حالا هم مثل چند سال پیش و حتی بدتر. موندنم تو این شرکت ناراحتش می کنه. کسی رو که یه روزی با تموم وجود بهش دل بستم و یه روز دیگه به خاطر خودش با تموم وجود از خودم

روندمش رو دارم زجر می دم که یه لقمه نون کوفتی در بیارم! وسیله هام رو جمع کردم و زدم از شرکت بیرون. تو اون سرما رفتم بهشت زهرا سر خاک بابام بلکه یه ریزه آروم بگیرم. نشستم سر خاک و بعد فاتحه زل زدم به اطراف. تو اونوقت روز و تویی اون سرما هیچ کس اون دور و ور نبود .

یه

خورده با بابا درد و دل کردم و بعد راه افتادم سمت خونه .پاهام از سرما  
زق زق می کرد و تو چشمام اشک جمع شده

بود اما حوصله خونه رفتن و از مامان حرف شنیدن رو هم نداشتم!  
رفتم نشستم تو ایستگاه مترو زل زدم به آدمهایی که با عجله سوار و  
پیاده می شدن. تو فکر و خیال بودم که با تکون ویبره گوشیم به خودم  
اومدم. از خونه بود. به ساعت نگاه کردم، شده بود شب!

جواب دادم و در همون حال از جام پاشدم و راه افتادم سمت خونه.  
صدای کیان پیچید تو گوشي: مرتیکه کجایی تو؟!

مهمون نداشتین امشب؟!

-دارم می یام.

بیا که مامانت پوست کله ات رو می کنه وقتی رسیدی و ما هم جلوش  
رو نمی گیریم چون دلمون خنک می شه!

-چیزی نمی خواد بگیرم واسه خونه؟!

زحمت می افی! الان دیگه؟! تو لطف کن خودتو واسه شام برسون  
خرید کردن پیشکش!

-فعلاً

نیم ساعت بعد کلید انداختم و رفتم تو خونه. مامان و زن عمو و خاله حمیده زن عمو منصور تو آشپزخونه بودن و عمو

و کوشان و عمو منصور هم توي هال رو مبل نشسته بودن و کیان هم در دید نبود!

سلام کردم و با عمو منصور و کوشان دست دادم و از کنار عمو گذشتم. کاري که توي این سال همیشه کرده بودم.

برگشتم و دیدم مامان کنار ورودی آشپزخونه واستاده و رفتار منو زیر نظر گرفته و البته یه اخم گنده هم به ابروهاش!

واسه اینکه از عصبانیت مامان به خاطر دیر اومدنم کمکنم ناچاراً دستم رو بردم جلوي عمو کیومرث و با اکراه زیرلبي

یه سلام گفتم. عمو اما دستم رو محکم فشرد و جوابم رو به گرمی داد. جاي تعجب نداشت. توي جمع حفظ ظاهر مي

کرد. کار همیشگیش بود.

از کوشان سراغ کیان رو گرفتم که گفت داره تو اتاقم با تلفن حرف مي زنه.

رفتم توي اتاقم و دیدم نشسته رو صندلي گردونم هي صندلي رو مي چرخونه و در همون حال با یکی هم تلفني حرف

مي زنه. با سر سلام کرد و آروم گفت: الآن مي يام.

کیفم رو گذاشتم رو تخت و رفتم آبی به دست و صورتم زدم و از دم  
این به زن عمو و خاله سلام کردم. زن عمو اومد

بیرون باهام دست داد و حالم رو پرسید و خاله حمیده هم از همون  
دم سینک ظرفشویی حال و احوال کرد و گله که چقدر کم پیدا شدم.

عذرخواهی و تعارف تیکه پاره کردن ها که تموم شد سر و کله کیان  
هم پیدا شد. مچ دستم رو گرفت و کشید سمت اتاق و گفت: بیا کارت  
دارم!

بعد هلم داد تو اتاق و در رو بست و گفت: کجا جیم زدی دم ظهر؟!  
خیلی خونسرد نشستم روی صندلی و گفتم: دیگه بر نمی گردم  
شرکت.

متعجب و اخم کرده اومد دستاش رو گذاشت روی دو تا دسته صندلی  
و زل زد تو صورتم و گفت: چی؟!

-دیگه نمی یام شرکت. نمی خوام جایی که هدیه هست کار کنم.

رفت عقب و عصبی پوفی کرد و گفت: داستان جدیده؟!

-نه اتفاقاً قضیه اش مال چند سال پیشه!

:نمی دارم جایی بری کاوه!

-جایی نمی رم! شرکت تو هم نمی یام!

د آخه الاغ واسه دو تا جر و بحث ساده با يه دختر احساساتي پا پس  
كشيدي؟! به خاطر يه مشت مزخرفاتي كه بارت كرد؟!

-مزخرفاتي كه تو انقدر ساده از كنارش رد مي شي چندين ساله منو  
تحقير كرده! پيش ديگران، تو دانشگاه، بين

دانشجوها، تو افكار خودم! پيش مادرم! پيش پدر همون دختر  
احساساتي! ديگه نمي خوام جلوي تو هم تحقير بشم!

چند سال پيش كه باباش زنگ زد و هرچي از دهنش در اومد بهم گفت،  
دلم مي خواست زمين دهن باز كنه برم توش!

مي دوني چرا؟! چون هرچي مي گفت راست بود!

چون اونا تو خونه ويلايي زندگي مي كردن و بالاي شهر، ما تو خونه  
مستأجري و اين پايين! چون اونا با ماشيناي آنچناني و راننده اين ور  
و اون ور مي رفتن، ما با پاي پياده! چون حساب بانكي اونا پر پول بود،  
مال ما پر دفترچه

قسط! باباش حرف منطقي مي زد كه مي گفت پس فردا، بعد فارغ  
التحصيليم با مدرک پيزوريم حتي تو پيتزافروشي

هم نمي تونم كار پيدا كنم! راست مي گفت كه لياقت دخترش رو  
ندارم! وقتي اومد دم در خونه و هر چي از دهنش در

اومد جلوي همسايه ها به مامان گفت، مامان هم پشت به پشت اون  
واستاد و ازم خواست دور هديه رو خط بكشم!

هر

کاري کرد که منو، تنها پسرش رو از اون خانواده دور نگه داره و موفق هم شد! يعني در اصل اين پدر هديه بود که

موفق شد و به خواسته اش رسيد. هديه راست گفته که به خاطر نداريمون پاهام لرزيد و عقب کشيدم! درست گفته که

عاشقش شدم و گذاشتم اون هم عاشقم بشه و بعد پا پس کشيدم! بودن من تو شرکت تو هديه رو زجر مي ده و من اينو نمي خوام. با تموم نامرديهايي که در حقم کرده هنوز اونقدر دوستش دارم که نتونم ناراحتيش رو ببينم کيان! خيلي طول کشيد تا بتونم لحظه لحظه ي با اون بودن روفراموش کنم. خيلي زجر کشيدم تا احساسم رو بکشم و برم بهش بگم که عشقش يه طرفه بوده! خيلي سخت بود واسه ام که خورد شدنش رو ببينم و دم نزنم! نمي تونم جايي که اون هست کار کنم چون مي ترسم احساسم زنده بشه! نمي خوام به اون روزاي جهنمي برگردم!

اونقدر با بغض حرف زده بودم و اونقدر سعي کرده بودم صدام بالا نره و از اتاق بيرون که گيوم گرفت و به سرفه افتادم.

کيان رفت و با يه ليوان آب برگشت و گرفتش سمتم و گفت: بخورش.



لیوان رو گرفتم و تا ته سر کشیدم و همینکه کیان خواست چیزی بگه  
گفتم: بی خیال کیان. خیلی وقته با این مسئله کنار اومدم. از فردا هم  
می رم دنبال کار. بالاخره دنیا روی یه پاشنه نمی چرخه. برو منم یه  
خورده آروم می شم بعد می یام.

کیان بعد چند لحظه مکث نگاه متفکرش رو از رومبرداشت و از اتاق  
رفت بیرون. سرم از شدت درد داشت می ترکید.

به تنها چیزی که احتیاج داشتم یه دوش آب گرم بود و تنهایی اما  
حیف که مهمونا تو هال نشسته بودن.

رفتم بیرون و نشستم کنار عمو منصور. دستش رو گذاشت روی پام و  
گفت: از مامانت شنیدم که رفتی پیش کیان.

خیلی خوشحال شدم. بلکه تو باعث شی اون شرکت داغون یه تکونی  
بخوره! بعد یه چشمک زد بهم.

کیان معترض گفت: شرکت ما تکوناشو خورده شما بپا زیر گرد و غبارش  
له نشی!

عمو کیومرث با اعتراض زیرلب غرید: کیان!

کیان که سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه نگاهی به من انداخت  
و با حرکت دهن و بی صدا گفت: بی ادب!

بعد

سري به تأسف واسه خودش تڪون داد و شروع ڪرد در مورد چنڊ تا پروڙه با عمو منصور صحبت ڪردن. زل زده بوم به تلويزيون و الڪي فيلمي رو ڪه ڪوشانداشت با اشتياق نگاه مي ڪرد نگاه مي ڪردم ڪه عمو ڪيومرث

گفت: چرا پيشنهادمو قبول نڪردِي؟!

نيم نگاهي بهش انداختم و دوباره چشمام رو به تلويزيون دوختم و گفتم: ڪيان دليلش رو نگفت؟!

ڪيان يهو ساڪت شد. عمو گفت: فقط بهم گفت ڪه قبول نڪردِي.

-بهبه گفتم بهتون بگه از شما به اندازه ڪافي به ما رسيده!

مامان ڪه تا حالا تو آشپزخونه بود با اعتراض اسمم رو صدا ڪرد و گفت: ڪاوه با عموت درست صحبت ڪن!

پاي راستم عصبي تڪون مي خورد و دستم رو گذاشته بوم روش ڪه آروم بگيره! عمو سڪوت رو شڪست و گفت: يه قرض بود. مي تونستي خورد خورد پشش بدي.

-دليلي نمي بينم تا آخر عمرم به ڪسي مثل شما مقروض باشم!

دوباره مامان توپيد: ڪاوه احترام عموت رو نگه دار! مگهبا تو نيستم؟! عصباني از جام بلند شدم و رو ڪردم به مامانم و گفتم:

مگه من چي گفتم؟!

کیان هم پاشد و مچ دستم رو گرفت و کشید سمت پایین و گفت:  
بشین کاوه!

پفی کردم و نشستم که مامان انگار تازه سر درد و دلش باز شده اومد  
جلو و نشست روبروی عمو منصور و گفت:

منصور امشب خواستم ازتون بیاین اینجا که تکلیف منو با کاوه روشن  
کنین!

متعجب و کلافه زل زدم به مامان و در عجب بودم که واقعاً می خواد  
جلوی مهمونا علی الخصوص عمو کیومرث

مشکلمون رو مطرح کنه که صداش بلند شد: منصور یه فکری به حال  
کاوه بکن! مگه کامران قبل فوتش مرتب نمی

گفت اگه طوریش شد تو جای پدر کاوه هستی؟! مگه اونوبه تو نسپرده  
بود؟! چرا وقتی می بینی داره راه اشتباه رو می

ره سکوت می کنی و جلوشو نمی گیری!؟

معترض از جام پاشدم و رو به مامان گفتم: چه راه اشتباهی؟! با کسی  
که باعث مرگ پدر شده سازش نمی کنم از نظر شما اشتباهه؟!

مامان با خشم واستاد تو روم و گفت: پدرت سخته کرد!

اینو بفهم!

دستم رو از دست کيان که سعی می کرد آروم کنه کشیدم بیرون و  
گفتم: آره سخته کرد ولی از دست...

برگشتم که عمو کیومرث رو نشون بدم دیدم خیلی خونسرد نشسته و  
زل زده به این تأثر مسخره.

با عصبانیت گفتم: خیلی داری لذت می بری که مادر و پسر به خاطر تو  
افتادیم به جون هم آره؟!

کشیده ای که مامان زد تو گوشم برق از سرم پروند! دستم رو گذاشتم  
رو صورتم و مات موندم به مامان که زن عمو و

خاله می کشیدنش عقب و سعی می کردن آرومش کنن .

رفتم سمت در هال و در همون حال گفتم: این شد دو بار که

به خاطر یه همچین آدمی دست رو من بلند می کنی! حیف وقتی می  
فهمی این آدم ارزشش رو نداشته که دیگه خیلی دیره!

با عصبانیت و با یه لا پیره زدم از خونه بیرون. با اینکه عصبانی بودم  
اما لرز گرفتم و دستام رو زدم زیر حصارام. داشتم

با عصبانیت و تند تند قدم بر می داشتم که کيان از پشت دستم رو  
کشید. برگشتم و داد کشیدم: چی می خوای از جونم؟!

خیلی خونسرد پالتوم رو که تو دستش بود انداخت رو دوشم و گفت:  
چیزی نمی خوام. سرده، سرما می خوری اینجوری اومدی بیرون.

داد کشیدم: به دردک! به جهنم!

خیلی خونسرد گفتم: باشه هم به جهنم و هم به درک. زشته کاوه، به خاطر عمو منصور و زنش هم که شده برگرد.

سری به علامت منفي تکون دادم و گفتم: اتفاقاً به خاطر همون ها مامان باید آبروداری می کرد که نکرد! بر نمی گردم

جایی که آرامش و آسایش و احترامم رو به خاطر یه قاتل زیر پا خورد می کنن!

-می خوای چی کار کنی پس؟! شب که ما رفتیم خونه دلت می یاد مامانت رو با اون قلب مریضش تنها ول کنی تو خونه؟!!

چشمام رو برای یه لحظه بستم و نالیدم: خسته شدم! خسته شدم کیان!

سعی کردم جلوی لرزش چونه ام و بغضی که داشت می شکست رو بگیرم. کیان دست انداخت دور شونه ام و منو برگردوند سمت خونه و گفت: همین الان که داشتم میومدم بابام داشت با مامانت حرف می زد. تنها کسی که می

تونه این قائله رو بخوابونه همون بابامه که خدا رو شکر داره همین کار رو می کنه. بیا برو یه آبی به صورتت بزن و یه

خورده دراز بکش و استراحت کن تا شام حاضر بشه.

به زور کیان برگشتم خونه و از در تراس که به اتاقم باز می شد رفتم تو و دراز کشیدم رو تخت. کیان رفت و بعد چند دقیقه با یه لیوان چایی اومد و گفت: پاشو اینو بخور که گرمت کنه.

پشت کردم بهش و نالیدم: نمی خوام. برو می خوام تنها باشم!

-این جوریه که نمی شه کاوه! زشته جلو عمو و زنش .

یک کم آرام شو واسه شام بیا بیرون. باشه؟!

وقتی دید جواب نمی دم رفت بیرون و در رو بست. یه طرف سرم درد گرفته بود و این از علایم میگرنعصبی ای بود که از چند سال پیش اسیرش بودم. سرمو کرده بودم

تو بالش که یه خورده آرام بگیرم. نمی دونم چند دقیقه همین جوریه مونده بودم که صدای باز شدن در اومد و بعد

دستی نشست رو شونه ام. احتمال دادم کیانه پس تکون نخوردم اما صدای عمو منصور رو که شنیدم، بلند شدم و نشستم. عمو منصور نشست کنارم و دست گذاشت روی پام و گفت: بهتری؟!

وقتی دید جوابی ندادم گفت: مامانت هفته ی پیش رفته بوده دکتر. متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: وضع قلبش هیچ خوب نیس.

نگرون پرسیدم: یعنی چی؟!

سعي ڪرد با يه لبخند نگر وني رو ازم دور ڪنه و گفٽ: اگه گير داده ڪه  
با عموت آشتي ڪني فقط واسه اينڪه يه خورده

روحيه اش رو باخته. خيال مي ڪنه قراره طوريش بشه ومي خواد از  
بابت تو خيالش راحت باشه!

-مگه دڪتره چي گفٽه بهش!؟

:هيچي ترسونده اتش ڪه بيشتتر مراقب خودش باشه.

-مطمئنين!؟

:اگه مطمئن نبودم بهت نمي گفتم. تو ڪه انقدر نگر وني شي چه جوري  
دلت مي ياد اينقدر ناراحتش ڪني!؟

-چند وقته گير داده به اين جريان عموا! بابا مگه مي شه نفر به زور  
همديگه رو دوست داشته باشن!؟

:بحث دوست داشتن نيست ڪاوه. مامانت فقط يه خورده احترام مي  
خواد ازت.

-مگه من بهش احترام نمي ڏارم!؟

:مامانت رو نمي گم. ڪيومرثو مي گم!

-واسه من اين آدم اصلاً قابل احترام نيست!

این حرف رو نزن کاوه. از تو بعیده!

-چرا از من بعیده؟!

کاوه جان وظیفه اته به عنوان کوچیکتر بهش احترامبذاري. مي دونم خيلي اتفاقا بينتون افتاده که به اينجا رسيدي

اما نمي گم بيا ببخشش که. مي گم به خاطر مامانت هم که شده کوتاه بيا. الکی تظاهر که مي توني بکني. تو فقط سعي

کني بهش بي احترامی نکني تمومه! يه وقتی مي شه که حسرت مي خوري چرا به حرف مامانت گوش ندادي ها!

-واقعاً خيال مي کنين کيومرث ارزش حسرت خوردن رو داره؟!

اونو نمي گم! حسرت اينکه چرا به تنها خواسته مادرت اهميت ندادي رو مي گم! تو که ديگه بچه نيستي! يه خورده بيشتتر بايد به فکر مامانت باشي!

مغزم داشت مي ترکيد. سرم رو محکم گرفتم تو دستام. عمو دست گذاشت رو شونه ام و گفت: پاشو مي خوام شام بخوريم. باريک الله پسر خوب.

از جاش که پاشد بره از اتاق بيرون صداش کردم و پرسيدم: واقعاً دکتره واسه ترسوندن مامان اون حرفا رو زده؟!



با یه لبخند گفت: اگه غیر از این بود مطمئناً این حق رو داشتی که بفهمی. پاشو بیا مامانت خیلی ناراحته.

سری به علامت مثبت تکون دادم و عمو رفت. نگرونی از وضعیت مامان بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود. یه ربع بعد

کیان در اتاق رو باز کرد و دلا شد تو و گفت: پاشو بیا شام.

با اکراه از جام پاشدم. کیان در رو کامل باز کرد و از کنارش رد شدم و رفتم تو هال. میز شام چیده شده بود اما با اینکه

ناهار هم نخورده بودم اشتهايي نداشتم. بق کرده نشستم پشت میز بین کیان و عمو. زیرچشمی نگاهی به مامان انداختم، قیافه اش چیزی رو نشون نمی داد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. احتمالاً داشت مهمون داری و آبروداری می کرد!

با شام بازی کردم تا همه غذاشون رو بخورن و تحمل کردن اون جو مسخره تموم بشه! بعد شام هم به زور نشستم

کنارشون تا آخر شب زودتر برسه و بچیم تو اتاقم و به دردای خودم بمیرم!

مهمونا که رفتن خواستم برم تو اتاقم که مامان صدام کرد .

سر جام واستادم تا حرفش رو بزنه. اومد روبرو وایساد و گفت: بابت امشب معذرت می خوام.

نگاهم رو که به زمین بود آوردم بالا و دوختم به چشماش .

ادامه داد: تند رفتم، خودم می دونم. بذار به حساب اینکه نگرونتتم. باشه؟!

-نگرونم بودی این جور آبروم رو بردی؟!

:متأسفم.

-باشه بعداً حرف می زنیم. الان اصلاً حالم خوب نیست.

:برو بخواب.

اومدم برم تو اتاق یهو یه چیزی یادم افتاد .مامان رو صداکردم و پرسیدم: رفته بودی دکتر؟!

یهو هول کرد و برگشت سمتم و گفت: آره. چطور؟!

-عمو منصور گفت بهم. از اون باید بشنوم؟!

:نمی خواستم بی خودی نگرونت کنم.

-چی گفت دکتر؟!

:همون حرفای همیشگی.

-از همون حرفاي هميشگي به اين نتيجه رسيدي که ممکنه منو تنها  
بذاري؟!

:چيزي واسه نگروني نيست.

-مطمئني؟!

:آره.

-فردا خودم مي رم پيشش.

:احتياجي نيست ولي اگه دوست داري هفته ديگه خودم نوبت دارم،  
با هم مي ريم.

-ناراحت مي شم اگه مسئله اي بوده باشه و ازم پنهون کرده باشي  
مامان.

مامان لبخندي به لب آورد و گفت: اگه من واسه ات مهمم سعي کن  
به خواسته ام عمل کني. برو بگير بخواب صبح بايد بري سر کار.  
با فکر و خيال وضع قلبي مامان و سردرد شديد به زور خوابم برد. صبح  
با صداي زنگ گوشيم از خواب پریدم .

مطمئن ا

کسي جز کيان مردم آزار نمي تونست باشه. ندیده و چشم بسته گوشي  
رو آن کردم و با صداي دورگه از خواب گفتم:

کیان گفتم که نمی یام شرکت مرض داری زنگ می زنی بیدارم می کنی؟!

صدای هدیه که تو گوشم پیچید سه متر از تو جام پریدم!

یه دونه زدم تو پیشونیم و یه یا قرآن زیرلبی گفتم و صدام رو صاف کردم و گفتم: الو؟!

صدای خشک و جدی هدیه به گوشم خورد که با تحکم گفت: پاشو بیا شرکت کارت دارم!

سعی کردم تعجبم رو مخفی کنم و بعد یه مکث پرسیدم:

چی کارم داری؟!

-بیا بهت می گم!

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه یا حتی خداحافظی کنه تماس رو قطع کرد. واسه چند لحظه شکه شده زل زده بود

به موبایلم و یهو یه چیزی به ذهنم رسید. نکنه کیان باهاش حرف زده باشه؟! وای خدای من! نکنه بهش گفته باشه که من هنوز دوستش دارم؟! وای بدبخت می شم اگه یه همچین چیزی به گوش هدیه برسه!

با هول از رو تخت پاشدم و همون جوری که می رفتم سمت لباسای بیرونم و سریع حاضر می شدم، شماره کیان رو

گرفتم. لعنتی خاموش بود!

شماره شرکت رو گرفتم، اشغال بود! داشتم از استرس مي مردم. فقط خدا خدا مي کردم کيان جلو دهنش رو گرفته باشه. يادم رفته بود ديشب بهش تاکيد کنم که هديه نبايد از حرفايي که زدم بويي ببره! زدم از اتاق بيرون و رفتم سمت در حال که صدای مامانمتوقفم کرد. با ليوان چايي واستاده بود دم ورودی آشپزخانه. نگاه کنجکاوې بهم انداخت و گفت: عليك سلام.

هول گفتم: سلام مامان. عجله دارم. ديرم شده، چرا بيدارم نکردي؟ مامان ليوان چاييش رو گذاشت روی ميز و اومد جلو و همونجوري که يقه پالتوم رو مرتب مي کرد گفت:

صورتت رو مي

شستي لااقل! کيان صبح زنگ زد و گفت بذارم بخوابي و هر وقت بيدار شدي بگم که بري شرکت.

-وای مامان بدبخت شدم!

:خدا نکنه واسه چي؟!!

-احتمالاً کيان با هديه حرف زده!

:هديه؟! يعني چي؟! مگه باز سر و کله اش پيدا شده؟!!

کیان هدیه رو از کجا می شناسه؟!

-تو شرکت با هم کار می کنن. باباش سهام دار شرکت کیانه!

:خدای من! جدی نمی گی؟!

-وای ماما دعا کن کیان یه بارم که شده دهنش رو بسته باشه.

:دیدم چند روز پیش که اومده بود اینجا از تو و هدیه پرس و جو می کرد. وقتی ازش پرسیدم اون از کجا می دونه گفت تو واسه اش درد و دل کردی!

-دیشب یه چیزایی بهش گفتم که نباید می گفتم. می ترسم رفته باشه گذاشته باشه کف دست هدیه!

:بهش زنگ زدی؟

-به کی؟!

:کیان دیگه!

-گوشیش خاموشه. برم شرکت ببینم چه خاکی تو سرم شده. فقط دعا کن ماما. بهت زنگ می زنم. فعلاً

دویدم تو خیابون و اولین ماشین رو که دیدم داد زدم :

دریست!

نمي دونم چقدر طول کشيد تا برسم و انقدر حرص خورده بودم که تموم تنم مي لرزيد. وقتي طول کشيد تا آسانسور بيدار پايين، نصفه طبقه ها رو با پله رفتم و باقیش رو سوار آسانسور شدم و موقعي که رفتم تو شرکت به نفس نفس افتاده بودم. خانم اسکندري از دیدن قیافه آشفته من متعجب از جاش پاشد و سلام کرد و پرسید: طوري شده؟!

چند تا نفس عمیق کشيدم و گفتم: کيان يعني آقاي کيا اومدن؟!

خانم اسکندري با سر جواب مثبت داد. اومدم برم سمت اتاق کيان که گفت: نيستن. رفتن جلسه. تا يه ساعت ديگه بر مي گردن.

وا رفتم. تا يه ساعت ديگه از دلهره مي مردم! اومدم برم تو اتاق خودم که گفت: خانم سماواتي منتظر شمان.

برگشتم و با ترس زل زدم بهش که به اتاق هديه اشاره کرد و گفت: تأکيد کردن وقتي اومدين بگم برين اتاقشون.

رفتم سمت اتاقش و خواستم در بزنم اما پشيمون شدم. بايد اول با کيان حرف مي زدم. برگشتم و به خانم اسکندري گفتم: يه چند تا کار دارم انجام مي دم بعد مي رم، فقط اگه اين وسط کيان اومد بهم حتماً خبر بدين. يه کار واجب دارم باهاش.

رفتم تو اتاقم و کيف و پالتومو انداختم روي مبل و شروع کردم تو همون نيم وجب جا قدم زدن. يه ساعت گذشته بود.

نشسته بودم پشت کامپیوتر سرم رو به کار گرم کرده بودم اما دل تو دلم نبود.

در اتاقم باز و قیافه ی خندون کیان ظاهر شد و سلام کرد .

با دیدنش از جام پریدم و بدون توجه به قیافه متعجبش

دستش رو گرفتم و کشیدمش از شرکت بیرون در رو بستم و آرام گفتم: به هدیه چي گفتي؟!

کیان با اخم زل زد تو صورتم و گفت:عوض سلام و احوال پرسى کردنته؟!

کلافه دستم رو کشیدم تو موهام و گفتم: به هدیه چي گفتي کیان؟! جواب منو بده!

-در مورد چي، چي گفتم؟!

:از حرفاي ديشب من بهش چي گفتي؟!

-هيچي! مگه قرار بود بهش بگم حرفاتو؟!

:پس واسه چي صبح زنگ زد و گفت پیام شرکت باهام کار داره؟!

-خب لابد کارت داره ديگه!

کلافه تر و مضطرب تر از قبل دستي به صورتم کشیدم و گفتم: کیان چون من راستشو بگو. حرفي بهش زدي که راضي



شده با من تماس بگیره؟! نکنه بهش گفتم من هنوز دوستش دارم؟!!

-مگه هنوز دوستش داری؟!!

نه کیان! دیگه هیچ احساسی بهش ندارم! با بلایی که سرم آورد تو

دانشگاه دیگه هیچ جایی تو قلب من نداره! یه وقت نرفته باشی الکی

امیدوارش کرده باشی؟!!

-تو نگران چی هستی؟!!

:پس حرف زدی باهاش!

-نه در مورد اون چیزی که تو فکر می کنی! دیروز عصر باهاش حرف زدم

و واسه اش توضیح دادم که اگه تو برنگردی

شرکت اون هم باید بره! واسه اش روشن کردم که جایگاه تو پیش من

چقدر عزیز و مهمه و توجیهش کردم که نبودن تو مساویه با نبودن

اون، چون باید معلوم بشه کی تو شرکت رئیسه!

:هدیه ای که من می شناسم با این حرفا راضی به زیر پا گذاشتن

غرورش نمی شه!

-صبح که گفتم بهت زنگ زده واسه خودم هم عجیب بود ولی به هر

حال زنگ زده دیگه. الان هم که تو اینجایی .

من

اصلاً وقت نکردم زیاد ببینمش که بخوام حرفای دیروز تو رو به گوشش برسونم. همینکه اومدم شرکت رفتم یه جلسه فوری تو شهرداری.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: کیان به سرت نزنه بری به این دختر امید واهی بدی! من خیلی وقته اون دندون پوسیده رو کشیدم و انداختم دور!

-مطمئنی فقط واسه همینه که اینقدر بهم ریختی؟!

آره فقط همینه. کیان به گوشش چیزی از باباش و کارایی که واسه عقب کشیدن من کرده نرسه ها! اون چیزی نمی

دونه و دلم نمی خواد خیالات به سرش بزنه. اگه یه زمونی دوستش داشتم بعد جریان دانشگاه و تعلیم دیگه علاقه ای بهش ندارم.

-واسه همینه که دیشب بهم گفتم می ترسی با اومدنت به شرکت حسست دوباره برگرده؟!

نگرون اون هم هستم ولی مطمئنم کاری که باهام کرده انقدر کینه تو دلم کاشته که اگه فرصت پیدا کنم نتونم از انتقام گرفتن بگذرم!

-چه کاری؟!

بعداً واسه ات تعریف می کنم. قول می دم. فقط تو هم قول بده بی خیال گذشته من و اون و هرچی شنیدی بشی.

باشه؟!

کیان سري به علامت مثبت تکون داد و رفت سمت در وگفت: تا وقتی  
دهنم بسته مي مونه که دوتايي خودتون رو به

کشتن ندین سر این عشق و عاشقي و جنگ و جدل و تنفر و انتقام!

اومدم يه چيزي بگم که در باز شد و هديه اومد بيرون و بدون توجه  
به من به کیان سلام کرد و گفت: مي رم تا شرکت

طراحان سازه که نقشه ها رو بگيرم.

کیان تشکري کرد و به من گفت: فردا با يکي از کارفرماها يه جلسه مهم  
داريم. اطلاعات پروژه رو از امين پور بگير و

يه خلاصه گزارش از توش در بيار.

بعد خودش رفت تو. اومدم دنبالش برم که هديه گفت:

اسکندري نگفت کارت دارم؟!

برگشتم سمتش و گفتم: چرا ولي خودم کار داشتم!

-آهان! به هر حال خواستم بهت بگم اگه قبول کردم که بيبي شرکت  
فقط واسه این بوده که يه فرصت درست و حسابي در اختيارم باشه تا  
حسابي بچزونمت! من شمشيررو از رو بستم، تو هم اگه دوست داري  
خودتو واسه يه جنگ

تموم عيار آماده کن! دوست دارم يه بار ديگه زمين خوردنت رو ببينم!  
درست مثل اون روزي که تو دانشگاه چو افتاد  
مي خواستي يکي از بچه هاي سال پاييني رو تو دستشويي مورد آزار و  
اذيت قرار بدی!

در آسانسور بسته شد و هديه از جلوي ديدم رفت. تکيه دادم به ديوار  
و چشمام رو روي هم گذاشتم تا آروم بگيرم.

پنج شنبه بود و شرکت ساعت تعطيل مي شد. همه رفته بودن و فقط  
من و کيان مونده بوديم و داشتيم روي يه

سري نقشه کار مي کرديم واسه جلسه ي شنبه. کيان هم از صبح گير  
داده بود که بايد تو جشن تولد نامزد حسام شرکت کنيم. انقدر گفت  
و گفت و پيله کرد که از کوره در رفتم و زدم از شرکت بيرون. از ديروز  
ناراحت وضع قلبي

مامان بودم. مي دونستم حالش هيچ خوب نيست و دکترشهم رفته  
بود مسافرت و نمي شد ببينمش و ارزش توضيح بخوام.

تا برسم خونه اونقدر مترو شلوغ بود که کلي طول کشيد و وقتي سر  
کوچه ماشين کيان رو ديدم که دم در پارکه از تعجب شاخم در اومد!  
عجب بدپيله اي بود اين پسر!

وقتي رفتم تو هال کيان پشت ميز ناهارخوري نشسته بود و داشت  
ناهار مي خورد! بدون اينکه سرش رو بلند و نگاهي  
بهم بکنه سلام کرد. کيفم رو گذاشتم روي مبل و پرسيدم:  
اينجا چه غلطي مي کنی؟!

يه قاشق ديگه غذا چپوند تو دهنش و با آرامش جوييد و قورت داد و  
گفت: دارم ناهار مي خورم! نمي بينی؟! برو دست  
و روتو بشور تو هم بيا همين غلط رو بکن! انقدر خوشمزه است!  
اومدم يه چيزي بارش کنم که مامان از دستشويي اومدبيرون. سلام  
کردم و حالش رو پرسيدم که گفت: بهترم .

برو

لباساتو عوض کن بيا ناهار.

:شما خوردین؟!

-من روزه ام.

:مامان! با اين قلبتون فقط مونده روزه ي مستحبي بگيرين!

-مستحبي چيه؟! روزه هاي قضاوم رو دارم مي گيرم. بايد بدهيام رو  
بدم زودتر!

:آدم مريض روزه بهش واجب نيست!

-حالا که امروز گرفتم. از فردا دیگه نمی گیرم. زودتر بشین پشت میز  
غذا سرد می شه.

:منم نمی خورم!

-یعنی چی؟! بچه بازی در نیار کاوه!

:بچه بازی چیه مامان من؟! از صبح تا شب همش دل نگرون اینم که  
یه وقت شما تنها تو خونه حالت بد نشه ،اونوقت

شما روزه می گیری واسه من؟!!

-واسه تو روزه نگرفتم، واسه خدا گرفتم! حالمم خوبه .

نمی خواد نگرون من باشی. منم با این زبون روزه حرص نده،

برو لباساتو در بیار بیا سر میز!

وقتی نشستم پشت میز کیان غذاشو تموم کرده بود اما از جاش بلند  
نشده و زل زده بود به صورت من. با اخم نگاهش

کردم و گفتم: چیه؟! نشستی لقمه های منو بشمیری؟!!

نچی گفتم و آروم زیر گوشم گفتم: خدا به داد زن تو برسه کاوه!

پرسشگر نگاهش کردم که گفت: خیلی سگ اخلاقی به قرآن! اون از  
شرکت که پاچه ی منو گرفتی و رم کردی ،این هم

از خونه که گیر دادی به مامانت!

-پاچه رو خودت می گیری و رم هم خودت می کنی! در مورد مامانم  
حق دارم چون حالش هیچ خوب نیست!

مامان که صدام رو شنید از تو آشپزخونه گفت: تو اگه به فکر منی کاری  
که ازت می خوام رو انجام بده!

قاشق رو برنداشته دوباره گذاشتم تو بشقاب و پفی کشیدم و گفتم:  
باز شروع شد! مامان می خوای دوباره بحث راه بندازی بگو برم بخوابم!  
دیشب تا صبح بیدار بودم، خیلی خسته ام!

مامان اومد بیرون و گفت: بحث راه نمی ندازم ولی کاوه پریشب هم  
بهت گفتم فقط یه ماه فرصت داری که ارتباط ات رو  
با عموت سر و سامون بدی.

-اگه نشه چی مامان؟! اگه ارتباط من و عمو تا یه ماه دیگه خوب نشه  
چی کار می کنی؟!

:دیگه اسمتو نمی یارم! همون رفتاری که تو با عموت می کنی با تو  
می کنم! نادیده می گیرمت کاوه!

-باشه حالا تا یه ماه دیگه کلی مونده الان می شه روزمون رو با این  
بحث تلخ نکنی؟!

مامان یه خیلی رو داری گفت و رفت تو اتاقش. کیان همپاشد و رفت  
تو اتاق من. می دونستم اومده اینجا که منو شب

به زور بیره خونه حسام. بعد خوردن نهار و شستن ظرفا رفتم تو اتاقم.  
کیان روی تختم دراز کشیده و ساعدش روی چشماش بود.

از توی کمد یه بالشت و پتو برداشتم و خواستم کنار بخاری دراز بکشم  
که نیم خیز شد و گفت: بیا رو تخت خودت بخواب.

یه راحت باش گفتم و دراز کشیدم رو زمین. بعد یه ریزه سکوت  
پرسیدم: چقدر از سهام شرکت به نام پدر هدیه است؟

:درصدش. مدرکش هم گیر گرید شرکتونه. ناراحتی که باباش سهام  
دار شرکتی؟

-وقتی بفهمه من همون کاوه ام بی چاره ات می کنه!

:تو چه جوری نفهمیدی این سماواتی بابای هدیه است؟!

مگه قبلاً ندیده بودیش؟!

-نه. دو باری که اومد دم در خونه من نبودم. یه بارم کهرفتم شرکتش  
به نوچه هاش دستور داد منو عین آشغال بندازن بیرون و اون باری  
هم که نوچه هاش منو دز...



یهو ساکت شدم. از چیزی که ناخودآگاه به زبونم اومده بود کسی خبر نداشت.

کیان اما گرفت چی می خواستم بگم. نشست سر جاش و گفت: دزدیدنت؟! نوچه های بهمین؟!

پشت کردم بهش و سرمو بردم زیر پتو و گفتم: ول کن بابا. بخواب. با ضربه ای که کیان با بالشت کوبید تو سرم از زیر پتو اومدم بیرون. باشد در اتاق رو بست و اومد کنارم نشست و

گفت: جریان چیه؟!

-مهم نیست کیان. قضیه مال چند سال پیشه. بی خیال.

کیان یه خورده تو صورت من خیره شد و بعد انگار که به کشف بزرگی رسیده باشه گفت: چند سال پیش که سه روز

غیب شده بودی و مامانت از ترس و نگرونی بستری شد بیمارستان بهمین دزدیده بودت؟!

با سر جواب مثبت دادم که گفت: تو که گفتی اشتباهی برده بودنت! تو که...

-دروغ گفتم!

:خوبه! عالیه! عاشق شدی، ازم مخفی کردی! فارغ شدی ازم مخفی کردی! معلق شدی تو دانشگاه بهم نگفتی!

دزیده

شدي ازم مخفي كردي! ديگه تو اين زندگي سراسر هيچانت چه اتفاقي افتاده كه من بي خبرم؟!

-خب اتفاق كه زياده. البته فقط چند تا ديگه مونده كه تو بي خبري ازشون!

كيان خيلي جدي منتظر بود كه اون چند تا اتفاق رو هم واسه اش توضيح بدم. پاشدم رفتم سمت در اتاق و گفتم:

يكي

دو فقره آدم دزدي كردم، يكي دو فقره قتل تو پرونده امه! يه چند تايي هم پول شويي و زد و بند و اختلاص! اينارو كه

واسه ات اعتراف كنم ديگه پرونده ام پاك پاكه!

اينو گفتم و قبل از اينكه بهم حمله كنه زدم از اتاق بيرون.

دنبالم اومد و با حالت تهديد خواست چيزي بگه كه به اتاق مامان اشاره كردم و گفتم: چيزي نمي دونه!

رفتم تا چايي ريختم و آوردم گذاشتم رو ميز هال و كيان پرسيد: كتكايي كه خوردي هم كار نوچه هاي اون بوده؟!

همه ي اون روزايي كه مي يومدي خونه و مي گفتي دعوات شده از بچه هاي سماواتي كتك مي خوردي؟!

یک کم فکر کردم و گفتم: نه فکر کنم یه چندتاییش رو واقعاً دعوام  
شده بود تو خیابون! ول کن دیگه بابا! جریان مال

چند سال پیشه! الان تا وقتی سماواتی نفهمه من همون کاوه هستم  
همه چی امن و امانه.

چایی رو که خوردیم کیان گفت: برم یه چرت بزنم، خیلی خوابم می  
یاد. راستی یه سوال جدی بپرسم، جدی جوابم رو  
می دی؟!؟

با سر جواب مثبت دادم که گفت: اگه یه دختر خوب بهت معرفی کنم  
حاضری...

پریدم وسط حرفش و گفتم: مثل اینکه خیلی خوابت می یاد! برو بگیر  
بخواب!

-نه جدی می گم. معماری خونده. دختر خیلی خوبیه، من تأییدش می  
کنم. کیس واقعاً عالی و ایده آلیه. فقط یه

مشکل کوچولو هست این وسط! یعنی دو تا مشکل خیلی خیلی  
کوچولو.

منتظر نگاهش مي کردم که ببينم چي مي خواد بگه که پاشد و استاد و گفتم: مشکل اينه که هم يه خورده چشم ديدن تو رو نداره و هم اسمش هديه است.

کوسن رو که پرت کردم سمتش جا خالي داد و فرار کرد تو اتاق من! همون جا دراز کشيدم و نفهميدم کي خوابم برد.

ساعت شب دو تايي تو ماشين کيان بوديم و داشتيم مي رفتيم سمت خونه حسام. انقدر گير داد و گفتم و گفتم که مامان هم کلافه شد و جفتمون رو از خونه بيرون کرد .

يعني راهيمون کرد که تو اين جشن شرکت کنيم.

جز اميرعلي و چند تا کارمندي شرکت قبلي و حسام و نامزدش ثمين، بقيه آشنا نبودن واسه ام. با بچه ها حال و احوال کرديم و نشستيم روي مبل کنار اميرعلي. داشت از شرکت يوسفی و اوضاعش حرف مي زد که ديدم کيان پاشد

رفت دم گوش حسام پچ پچي کرد و بعد با چهره اي گرفته برگشت و نشست کنارم. آروم زير گوشش گفتم: چيزي شده؟!

نگاهي بهم انداخت و مردد بود که بگه چي شده يا نه .

دوباره پرسيدم: چي شده؟!

دستم رو گرفت و پاشد و گفتم: بيا کارت دارم.

با هم رفتيم توي آشپزخونه. صبر کرد يکي دو نغري که واستاده بودن  
دور ميز و داشتن توي ليوانا نوشيدني مي ريختن برن بيرون و بعد  
آروم گفتم: هديه هم داره مي يادا!

جمله اش رو شنيدم اما عمق فاجعه رو براي لحظه اي درک نکردم. زل  
زدم تو چشماش که گفتم: الو! شنيدني چي  
گفتم؟!

آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: يعني چي؟!  
-نمي دونستم. همين الان از يکي از بچه ها اسمش رو شنيدم و از  
حسام که پرسيدم گفتم داره مي يادا. دخترخاله اش  
رفيق صميميه ثمينه.

همونجا نشستم روي صندلي ميز ناهارخوري و سرمو گرفتم تو دستام!  
فقط به اين فکر مي کردم که اگه پاش برسه به

خونه حسام آبروي منو جلوي همه ي بچه ها مي بره. کيان يه صندلي  
کشيد عقب و روبروم نشست و گفتم: به علي نمي دونستم که اونم  
هست والا نمي آوردمت اينجا.

مستأصل زل زدم به صورتش که گفتم: نمي دارم حرفي بزنه بهت. نگرون  
نباش. خب؟!

سري به تأسف تڪون دادم و گفتم: آخه من نمي فهمم! شهر به اين  
بزرگي چرا هي بايد جلوي من سبز بشه!

کيان پاشد دستم رو گرفت و گفت: بيا بريم پيش بچه ها .

تو فقط وانمود کن نمي شناسيش! بقيه اش با من. هيچ اتفاقي نمي  
افته.

دنبالش راه افتادم و در همون حال گفتم: تو نمي شناسيش کيان! نمي  
دونې که وقتي بخواد خودشو آروم کنه هر کاري مي کنه.

رفتم دورترين و خلوت ترين نقطه سالن نشستم و شروع کردم به  
خودخوري که اين شب لعنتي زودتر تموم بشه!

صدای زنگ در اومد و بعد چند لحظه هديه و خانم امين پور اومدن تو.  
کيان پاشد اومد کنارم نشست و دست گذاشت

روي پام و زير گوشم گفت: هر حرفي زد تو هيچي نگو ،خودم جوابشو  
مي دم. باشه؟!

سرم رو که به نشونه ي تأييد حرفش تڪون دادم گفتم: اين باشه مثل  
دفعه ي پيش نباشه ها!

هنوز جواب کيان رو نداده بودم که هديه اومد سمتمون وبه کيان  
سلام کرد و گفت: اينو چرا دنبال خودت راهانداختي و آوردي؟!

همچین حرف مي زد انگار داره در مورد حیوون خونگی کیان حرف مي زنه!

کیان اومد یه چیزی بگه که هدیه گفت: اگه مي دونستم قراره اینجا هم تحملش کنم اصلاً نمي یومدم! بعد یه ایشی گفت و رفت سمت ثمین.

کیان یه الآن مي یام گفت و پاشد رفت پیش حسام. نشسته بودم و داشتم به معماری خونه حسام اینا نگاه مي کردم که صدای هدیه رو از پشت سرم شنیدم. با حرص اما صدای آرومی گفت: تو کار خدا موندم که چرا هر جا مي رم تو

جلوم سبز مي شی؟!!

اومدم یه چیزی بگم که گفت: کاری مي کنم از اومدنت پشیمون بشی! دلم هری ریخت! مي دونستم با قساوت قلب هر کاری مي کنه! یه مار زخمی بود که باید نیشش رو تو هر فرصتی تو

تنم فرو مي کرد. برگشتم زل زدم تو چشماش و گفتم: این جوری به خودت هم خوش نمي گذره! چرا سعی نمي کنی

وجود منو نادیده بگیري؟! با این کارات خودتو تابلو مي کنی! شاید هم وقتی داری تلاش مي کنی که منو پیش مهمونا

ضایع کنی جریان عشق خام و بچه گونه و یک طرفه ات رو واسه اشون تعریف کردم! واسه فان خیلی خوبه این طور

نیست؟!

از پشت مبل اومد جلوم واستاد و گفت: واقعاً جرأتش رو داری؟!

پاشدم واستادم روبروش و گفتم: چرا فکر می کنی جرأتش رو ندارم؟!  
دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟!

چرا به موضوع از یه طرف دیگه نگاه نمی کنی؟! چرا فکر نمی کنی که  
این تویی که من هر جا پا می ذارم جلومظاهر

می شی؟! این جا که تولد نامزد رفیق چندین و چندساله و شرکت هم  
که مال پسرعمو و رفیق صمیمیمه!

پوزخندی زد و گفت: اون شرکتی که ازش یه حقوق بخور و نمیر می  
گیری تا از گرسنگی نمیری، با پول بابای من داره می چرخه!

-بله همه زحمتاش به پای کیانه و مفت خور...

درست حرف بزن اولاً! در ثانی فکر نمی کنی پریدن با بچه هایی مثل  
حسام و کیان در حد تو نیست؟! فکر نمی کنی

کلی فاصله است بین تو و اونا؟! فکر نمی کنی رفاقت با این بچه پولدارا  
لقمه ی بزرگیه واسه دهن توی گشنه؟!

-شما نگران من نباش. من این لقمه های بزرگ رو به زور آب و نوشابه  
هم شده فرو می دم! شما بپا با اون همه پزی



که از باباي پولدارت مي دي يه وقت رودل نکني!  
اينو گفتم و رفتم سمت حسام و کيان. کيان برگشت سمت و گفت:  
سنگاتونو وا کندين به اميد خدا؟! شر خوابيد ديگه؟!  
با تمسخر گفتم: آره! خوابيد خيالت تخت تخت! کاش نمي يومدم.  
-مامانت خيلي اصرار داشت بيارمت. از چند روز پيش که فهميد اين  
مهموني رو دعوتيم ازم خواست حتماً با خودم بيارمت که تا آدم ببيني  
و رفتار انساني رو بياموزي!

:بي ادب!

-من يا مامانت!

:کيان!

-خب آخه من که نگفتم مامانت گفته اين جمله رو!  
چپ چپ نگاهش کردم که آروم زد تو پشتم و گفت: بريم يه چيزي  
بذاريم تو اين دهن وامونده! خشک شد از بس حرص و جوش خورديم!  
دور ميزي که روش انواع و اقسام خوراكي ها و نوشيدنيها رو چيده  
بودن واستاديم. اميرعلي و چند تا ديگه از بچهها  
هم اومدن پيشمون و با همدیگه به لودگي ها و مسخره بازي هايي که  
کيان در مي آورد مي خنديديم که هديه بهمون  
نزدیک شد و گفت: به چي مي خندين بگين ما هم بخنديم خو!

کیان برگشت سمتش و گفت: نمی تونیم بگیم به چی داشتیم می خندیدیم!

هدیه مشتت حواله بازوی کیان کرد و گفت: مسخره! بعد به مقدمه برگشت سمت من و گفت: خوش تیپ کردی آقا؟!

داشتم سعی می کردم ذهنش رو از این بازی جدید بخونم که امیرعلی گفت: کاوه با این قدی که داره همیشه خوش تیپه! گونی هم بپوشه بهش می یاد!

هدیه لبخندی زد و گفت: اوهوم. موافقم! راستی کیان این بلوز و شلوار خیلی واسه ام آشناست. تن تو ندیده بودمشون؟!

کیان خیلی خونسرد ناخونکی به خوراکی های روی میز زد و گفت: نه ولی منم عین همین پیرهن رو دارم. منتها کرمه

مال من. آخه من و کاوه عادت داریم بیشتر وقتا از یه جا خرید می کنیم. سلیقه هامون خیلی نزدیک به همه!

هدیه کم نیاورد و برگشت سمت من و گفت: پولشو از کجا می یاری؟! مهمون کیانی دیگه؟!

گوشام گر گرفت. اومدم جوابشو بدم که کیان آروم دستي به پشتم کشید و گفت: واسه چی مهمون من؟! این آقای

دانشمند با اون فوقی که از بهترین دانشگاه گرفته دو سه جایی کار  
می کنه!

هدیه خنده ی مرموزی کرد و گفت: آره یکی دو باری توی پیتزا گلوریا  
دیدم بودم کاوه. بعضی وقتا با دوستام می

یایم اونجا!

داشت به دوران دانشجوییم طعنه می زد که هم درس میخوندم و هم  
تو پیتزا گلوریا کار می کردم. اون موقعهانظر

دیگه ای داشت. می گفت کار عار نیست. آدم این جور خود ساخته  
می شه! صدای کیان رو شنیدم که از تک و تا

نیافتاد و گفت: آره. همون نزدیکی شرکت ره پویانه و عصرایی که کاوه  
باید بره اون جا نهار رو گلوریا می خوریم.

هدیه که از حاضر جوابی کیان عصبی شده بود با حرص نگاهش کرد و  
گفت: واسه اینکه پول نهار رو ندین کاوه ظرفا

رو می شوره و سرویس می ده؟!!

امیرعلی متعجب پرسید: تو پیتزافروشی کار می کنی؟!!

لبخند مصنوعی به لب آوردم و گفتم: ایشون مزاح می کنن!

هدیه خیلی خونسرد گفت: کاوه جان بچه ها که غریبه نیست! کار هم  
که عار نیست!

يهو کيان تن صداش رو برد بالا و با جدیت گفتم: بسهديگه هديه!  
نگاه هاي متعجب بچه ها باعث شد توضيح بدم: من نه صد جا کار مي  
کنم، نه تو پیتزافروشي! انقدر کيان تو شرکتش  
ازم کار مي کشه که جنازه ام مي رسه خونه!

کيان اومد حرفي بزنه که هديه گفتم: چرا پنهون کاري مي کنی کاوه؟!  
مي ترسي بچه ها بيان اونجا مجبورشي ناهارشون رو حساب کنی؟!!

برگشتم زل زدم تو چشمش و گفتم: دروغ گویی کار خوبی نیست خانم  
سماواتي!

-پنهون کاري هم فرقي با دروغ گویی نداره!  
چه پنهون کاري کردم که خودم خبر ندارم؟!!

-همين سر و وضعي که باهاش مي گردي! همين مهموني هايي که  
توشون شرکت مي کنی و همين رفقاي پولداري که

واسه خودت انتخاب مي کنی! اينجا تو وضع مالي افتضاحتو و خانواده  
ات تغييری ايجاد نمی کنی!

:تو پز چي رو مي دي؟! پول باباتو؟! هر وقت خودت با تلاش خودت به  
جايي رسيدي اون وقت افتخار کن!

-من با پول بابام به هر جا بخوام مي رسم! نگران خودت باش که با  
این حقوق بخور و نمیر فقط درجا مي زني و با این

وضع اقتصادي مملکت عقب گرد هم مي کني به زودي!

دوران پول پارو کردناي باباي تو هم سر مي رسه! وقتي همه بفهمن از  
چه راهي به این همه ثروت رسیده مجبور مي

شه تاوان پس بده! پول حروم خوردن نداره! حناق مي شه بيخ گلوتونو  
مي گیره!

کشیده اي که هدیه خوابوند زیر گوشم جري ترم کرد .

اومدم برم طرفش که کيان جلومو گرفت و گفت:کاوه!

با حرص گفتم: این دومين بارت نه سومين باري بود که زدي تو گوش  
من! منتظر تلافي باش!

هدیه با عصبانیت بهم نزدیک شد که کيان با اون یکیدست آزادش  
هلش داد عقب و گفت: بسه دیگه!

حسام و ثمين و چند نفر دیگه هم اومدن سمتمون. حسام متعجب  
پرسید: چي شده؟!

هدیه با صدای بلندتري گفت: هیچ غلطي نمي توني بکني!

چون دست از پا خطا کني همون بابام پدرتو...

آره مي دونم! پي تهدیداش قبلاً به...

یهو سکوت کردم. چي داشتم مي گفتم! داشتم بند رو آب مي دادم!  
از سکوت استفاده کرد و گفت: حواست باشه ديگه

هیچ وقت دهننت رو واسه چرت و پرت گفتن در مورد پدر من وا نکني!  
-من چرت و پرت نگفتم! مشکل باباي تو! که واقعیات زندگیش فرقي  
با چرت و پرت نداره!

کیان بازومو کشید و این بار امیرعلي هم دستم رو گرفت و گفت: کاوه  
جان بيا کارت دارم!

حسام هم که اصلاً نمي دونست جریان از چه قراره رفت سمت هدیه و  
گفت: چه خبره اینجا؟!

هدیه بي توجه به حسام رو به من گفت: واسه این میسوزي که وقتي  
رفتي شرکت بابام واسه آبدرچي بودن تست

بدي قبولت نکرد! این کینه چندین و چند ساله رو هنوز هم تو چشمت  
مي شه دید!

پوزخندي عصبي زدم و گفتم: مزخرف نگو! خوب بلدي داستان سر هم  
کني!

-آره تو اسمش رو بذار داستان! حتماً اینکه مامانت با يه چرخ خیاطي  
پيزوري و داغون خرجت رو مي داده هم داستانه!

اومدم خودمو از دست کيان و اميرعلي خلاص کنم و برم سمتش که حسام با تحکم گفت: بسه خانم! تمومش کن! بعد رو کرد به ثمين و گفت: رفيقتو ببر از اینجا!

وقتي ثمين و ليلي يعني همون خانم امين پور به زور بردنش تو اتاق خواب يه لحظه حس کردم سرگيجه دارم. دستمو

از دست اميرعلي کشيدم بيرون و سرم رو گرفتم. کيانبازومو کشيد و گفت: بيا بشين يه ليوان آب بيارم واسه ات.

بازومو کشيدم بيرون و رفتم سمت در و قبل از اينکه بهم برسه زدم از خونه بيرون.

اونقدر عصباني و ناراحت بودم که يادم رفت پالتوم رو بردارم. برف مي باريد. بدون توجه به سرماي هوا رفتم نشستم

توي يه پارک. دلم مي خواست يه جايي بودم که مي تونستم از ته دل داد بکشم، اونقدر داد بکشم که از نفس بيافتم!

صداي زنگ گوشيم بلند شد. از تو جيب شلوارم درش آوردم و شماره ي حسام رو رجکت و گوشي رو خاموش کردم.

سرما که به مغز استخونم رسيد و تحملم رو طاق کرد راه افتادم سمت خونه. فقط خدا خدا مي کردم کيان اون جا

نباشه. دلم مي خواست تنها باشم. دلم مي خواست حتي با مامان هم روبرو نشم.

دم در ماشين کيان رو که ديدم وا دادم! وايسادم يه ريزه به ته کوچه  
زل زدم و بعد بدون توجه به اون که نشسته بود تو ماشين رفتم سمت  
در و کليد رو در آوردم و در رو بازکردم.

رفتم تو حياط و خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت بين در و  
مانع شد و گفت: کاوه يه لحظه وايسا!

در رو ول کردم و بدون توجه بهش رفتم تو خونه و مستقيم رفتم  
سمت اتاقم و اومدم در رو ببندم که باز مانع شد و گفت: کاوه خواهش  
مي کنم ازت!

در رو محکم باز کردم که خورد به ديوار و برگشت و داد کشيدم: چيه؟!  
چي کار داري؟!

مامان ترس خورده از آشپزخونه پريد بيرون و گفت:

چيه؟! چي شده؟! کاوه؟! کيان؟!

انقدر عصباني بودم که مي ترسيدم دست رو کيان بلند کنم!

مي ترسيدم دق دلي هديه رو روي کيان خالي کنم! يقه

اش رو گرفتم و هلش دادم عقب و گفتم: گمشو کيان! مي خوام تنها  
باشم!

کيان اما با سماجت دوباره اومد جلو و گفت: وايسا بين چي مي گم  
بعد برو بچپ تو اون اتاق!



-گمشو من حوصله ي موعظه شنیدن ندارم!

مامان اومد جلو و با جدیت از کیان پرسید: چي شده کیان؟!

سر چي دعواتون شده؟!

کیان مچ دستم رو گرفت و مانع شد برم تو اتاقم و رو به مامان گفتم:  
با هدیه بحثش شده! کاوه باور کن...

-باور نمي کنم! هيچيو باور نمي کنم! هيچيو نمي خوام بشنوم!  
دستمو ول کن!

کیان داد کشید: احمق مامانت داره پس مي افته! يه ديقه آروم باش!  
برگشتم سمت مامان. قلبش رو گرفته و نشسته بود رو مبل. رفتم  
جلوش و زانو زدم کنارش و گفتم: چيه مامان؟!

کیان پرید يه لیوان آب آورد و گرفت سمت مامان و گفتم: بخورینش  
زن عمو. چیزی نشده که. مامان لیوان رو گرفت

یه خورده ازش خورد و به من گفتم: برو لباساتو عوض کن خیس آبي!

همون جا نشستم رو زمین و سرم رو گرفتم تو دستام. داشتم دیوونه  
مي شدم از این همه فشار. کیان اومد کنارم زانو

زد و دست گذاشت رو شونه ام و گفتم: پاشو برو يه دوش آب گرم بگیر  
بعد بيا با هم حرف مي زنيم. پاشو کاوه.

تکون نخوردم از جام. مامان اومد جلو بازومو گرفت و گفت: پاشو بچه  
سینه پهلو مي کنی!

به زور مامان و کیان رفتم تو حموم و نشستم زیر دوش .  
انقدر ناراحت بودم که اصلاً تمرکزي روی افکارم نداشتم.

یه

حس دوگانه بهم دست داده بود و به خاطر همین دوگانگی کلافه شده  
بودم. از اینکه هدیه شغل مامانم رو تو جمع جار

زده بود خجالت کشیده بودم و حالا از خودم خجالت مي کشیدم. مگه  
گناه بود که مامان خیاط بود و با یه چرخ خیاطی

خرج بچه ي یتیمش رو کشیده بود؟! پس چرا حرف هدیه واسه ام  
گرون تموم شده بود؟! مگه نه اینکه همه ي جوونی

مامان پای اون چرخ حروم شده بود تا من به اینجا برسم؟!

پس چرا احساس حقارت کرده بودم؟!

ذهنم برگشت به عقب. به اون روزی که هدیه برای اولین بار اومد خونه  
امون.

\*\*\*

به مامان گفته بودم فردا یکی از همکلاسی هام مي یاد اینجا که باهاش  
درس کار کنم. مامان به خیال اینکه طرف پسره

خيلي بي تفاوت و عادي از کنار قضيه گذشته بود.

فرداش که در رو باز کردم و با هديه رفتيم تو قيافه مامان دیدني بود.

هديه مي دونست که مامانم خونه است و تا

حدودي هم مي دونست که مامان چه جور افکاري داره و خيلي نگرون بود.

مامان سعي کرد خودشو جمع و جور کنه و به گرمي با هديه سلام و

احوال پرسني کرد و حال خونواده اش رو پرسيد. از

هديه خواستم توي هال روي مبل بشينه تا برگردم و همراه مامان رفتم

تو اتاق خودم. مامان بدون اينکه حرفي بزنه زل زده بود بهم که توضيح

بدم. خيلي بي تفاوت برگشتمنگاهش کردم و گفتم: مامان همکلاسيمه

و تو درساشمشکل

داره. يه هفته بيشر به امتحانامون نمونده و قرار شد بيداد که با هم

درس بخونيم. يعني من يه جاهايي رو باهش کار کنم.

مامان اما قانع نشد. در حالي که سعي مي کرد صداش از اتاق بيرون

نره گفت: خيال مي کنی کار درستيه؟!

-چه ايرادي داره وقتي تو اينجايي؟! مي رفتيم تو پارک يا خونه ي اونا

خوب بود؟!

خجالت بکش کاوه!

-مامان به جون خودت فقط مي خوايم درس بخونيم. تو هم بيا  
کنارمون بشين!

چه ارتباط اي با هم دارين؟!

-همکلاسي هستيم فقط!

:اونوقت چرا به اين همکلاسي اعتماد کرده و پاشده اومدهخونه اش؟!

-اونشو ديگه نمي دونم ولي فکر مي کنم بعد يه سال ديگه يه خورده  
شناخت نسبت به من داره که همراهم بياد. البته اگه من دختر بودم  
و همچين کاري مي کردم مطمئناً اين حق رو داشتي که کله ام رو بکني!

مامان اون روز سرش رو تو آشپزخونه گرم کرد و وقتي ديد ما واقعاً  
داريم درس مي خونيم اجازه داد واسه درسي ديگه هم هديه بياد  
خونه مون.

توي اون رفت و آمدها بود که هديه سر در آورد مامان با خياطي خرج  
خونه رو پيش مي بره. اون روزا احساس حقارت

نمي کردم از اين قضيه. بيشتتر از اينکه وضع ماليمون خوب نبود، ار  
ابنکه يتيم و بي پدر بودم احساس حقارت مي

کردم تا سرپرست خانوار بودن مامانم. خوب يادمه وقتي آخرين  
امتحانمون رو داديم مامان ازم خواست با هديه برم خونه. گفت واسه

اش یه مانتو دوخته و می خواد اونپروش کنه. هدیه وقتی مانتو رو دید خیلی خوشحال شد و روز

اولی که تو دانشگاه پوشیدش به دوستاش گفت که مانتوش یه هدیه است از یه عزیز که خیلی واسه اش مهمه.

چقدر راحت همه چیز تغییر کرده بود. حالا چقدر راحت پسر همون عزیزکرده رو تحقیر می کرد!

\*\*\*

اعصابم از این خورد بود که به خاطر یکی دیگه پا رو احساسم گذاشته بودم و به خاطر یکی دیگه سکوت مرگ کرده

بودم و به خاطر یکی دیگه داشتم تحقیر می شدم! به خاطر یکی دیگه به عشقم نرسیده بودم و به خاطر یکی دیگه از

اونی که عاشقش بودم بدترین حرفا رو می شنیدم. فقط مونده بودم تا کی می تونم دهنم رو بسته نگه دارم و سکوتتم رو نشکنم. فقط از خدا صبر می خواستم. تقه ای به در خورد و کیان صدام کرد.

آب رو بستم و حوله ام رو پوشیدم و بدون توجه به کیانکه پشت در حموم منتظرم بود رفتم توی اتاقم و درازکشیدم

روی تخت. چند دقیقه بعد کیان با یه لیوان چایی اومد و برق اتاق رو روشن کرد و چایی رو گذاشت رو میز و گفت: پاشو

اينو بخور. کاوه از چي انقدر بهم ريخته و ناراحتي؟! از شغل مامانت  
خجالت زده اي؟! من دست مادرتو مي بوسم که  
اينقدر واسه خاطر پسرش زحمت کشيده. مامان من خوبه که اصلاً نمي  
دونه دو تا پسرش چه جوري بزرگ شدن و چه  
جوري دارن زندگي مي کنن؟!

نشستم و توپيدم: از شغل مامان خجالت زده نيستم!

-پس چي؟!

:دو دلم!

-از چي؟!

:به شک افتادم! دودل شدم که اصلاً ارزشش رو داشته که چند سال  
زجر بکشم؟! اصلاً ارزشش رو داشته که اونهمه  
عذابو تحمل کنم؟! اصلاً ارزششو داشته که سکوت کنم؟!

-در مورد چي سکوت کني؟!

:هيچي!

-حرف بزن کاوه! چي اين وسط هست که من طبق معمول بي خبرم؟!

:هيچي کيان! هيچي! حوصله ندارم پيله نکن به من!

-باشه. بخور چايي رو.

يه طرف سرم اونقدر درد مي کرد و عين نبض مي زد که داشتم از درد بالا مي آوردم. پاشدم رفتم سر کمد لباسام و

گفتم: برو بيرون مي خوام لباس بپوشم!

همزمان مامان هم کيان رو صدا کرد. کيان که رفت لباس پوشيدم و دراز کشيدم رو تخت. کيان همراه مامان برگشت و

مامان گفت: بهتري کاوه؟!

نشستم و پرسيدم: قلبتون چگونه؟!

مامان گفت: خوبه. چي شده کاوه؟! مگه ديشب نگفتي که کاري به کار هديه نداري؟! مگه نگفتي فقط دو تا همکارين که کاراتون هم زياد به هم مربوط نيست؟! دوباره چرا گذاشتي سر و کله اش تو زندگيمون پيدا بشه؟!

مامان به حرفاي ديشب اشاره مي کرد که به خاطر آروم کردنش مجبور شده بودم بگم. از صبحش که شنیده بود با هديه همکارم بهم ريخته بود. بهش اطمينان داده بودم که زياد با هديه در تماس کاري نيستم و بيشر ساعتاً رو تو شرکت نيست! به خاطر خاطرجمعي اون مجبور شده بودم يه مقدار دروغ مصلحتي سر هم کنم! مامان سکوتم رو که ديد دوباره پرسيد: کاوه چرا گذاشتي يه زخم کهنه دوباره سر باز کنه؟!

-من تقصيري ندارم مامان! انگار تقديره!

مي خوي چي کار کني؟!

-مي دونم! اگه مي دونستم که الان تو اين شرايط نبودم! :اين دختر  
نابودت مي کنه! اگه خودش هم کاري به کارت نداشته باشه باباش  
نمي ذاره يه آب خوش از گلوت پايين بره!

-مي دونم.

:چرا موندي هنوز پيش کيان وقتي مي دوني؟!

-حقمه بخوام کاري رو که دوست دارم انجام بدم و حفظش کنم! کاري  
که پيش کيان دارم رو دوست دارم مامان!

ضمن

اينکه بهش احتياج هم داريم!

:اگه واسه احتياج برو کارگري کن و خودتو از شر اين خانواده خلاص  
کن!

کيان که تا حالا سکوت کرده بود گفت: از چي مي ترسين زن عمو؟!  
مامان گفت: از اينکه يه دونه پسر به خاطر تموم چيزايي که تو  
گذشته اتفاق افتاده و بايد تو همون گذشته مي مونده به دردم  
بيافته! کيان شريکتو بهتر از من مي شناسي!

مي دوني که وقتي بخواد خطرناک باشه چقدر راحت مي تونه!



یه سال بعد آشنایی کاوه و هدیه با هم روزگار پسرم سیاه شد! تموم  
جوونیش حروم یه عشق ممنوعه شد کیان!

-چرا ممنوعه؟! فقط چون باباش مخالف بود؟! واقعاً عاشق بودی کاوه  
یا نشستی دو دوتا چهارتا کردی و دیدی یه

هوس زودگذره و ارزش نداره خودت و زندگیت رو به خطر بندازی و  
کشیدی کنار؟!

اومدم جواب کیان رو بدم که مامان گفت: اگه یه نفر تو عشق ثابت  
قدم باشه اون کاوه است! هیچ وقت در موردش یه

همچین فکری نکن! برداشتایی رو که هدیه از رفتاری کاوه و از سکوتش  
کرده رو تو نکن!

:سکوتی که ازش حرف می زنین چه معنی می ده زن عمو؟! کاوه جریان  
چییه؟!

مامان اومد حرفی بزنه که توپیدم: مامان!

مامان سکوت کرد و کیان معترض گفت: کاوه اگه بخوام این جریان رو  
به سر و سامون برسونم باید همه چیو بدونم!

یکیتون حرف بزنه لااقل!

سری به علامت منفی تگون دادم و گفتم: این جریان هیچ سر و  
سامونی نمی گیره. مثل یه معادله چندمجهولی غیرقابل حله!

مامان که حس می کردم داره قفل دهنش شل می شه گفت:

کاوه بس نیست؟! بذار لااقل کیان که اینا رو خوب می شناسه در جریان قرار بگیره و یه فکری بکنه!

پاشدم واستادم و با داد گفتم: مامان قول دادی! سال پیش تو همین خونه روی سجاده ای که نماز می خوندی قول دادی به من که به کسی حرفی نمی زنی! قولتو بشکونی دیگه منو نمی بینی! قسم می خورم! به همون صاحب سجاده

قسم می خورم! برو کیان! پاشو برو خونه اتون. بذار منم آروم بگیرم! برو پس فردا می یام شرکت.

کیان متعجب نگاهم کرد و گفت: بیرونم می کنی؟!

بازشو گرفتم و گفتم: فکر کن آره. الان برو ، فردا بیا.

کیان دستی به صورتش کشید و با اکراه از اتاق رفت بیرون. مامان هم دنبالش. دراز کشیدم رو تخت و رفتم تو فکر سالهای پیش.

\*\*\*\*

روزهای خوب با هم بودن من و هدیه شاید به چند ماه هم نکشید. اولش که فقط درس بود و درس. کم کم احساس کردم واقعاً دوستش

دارم. از ته دل. اگه يه روز نمي ديدمش ديوونه مي شدم. بي تاب مي شدم و تا صبح خوابم نمي

برد. كيان اون روزا سرگرم تأسيس شركتش بود و خيلي همدیگه رو نمي دیدیم. اگه هم مي دیدیم اونقدر دهن لق بود

که نمي تونستم بهش اعتماد کنم و حرف دلم رو بهش بزنم .

وقتي مامان پي به عشقم به هديه برد اولش سکوت کرد و يه شب نشست و از فاصله طبقاتيمون گفت. از اينکه اصلاً شاید خانواده هديه اجازه ندن اين عشق به سرانجام برسهو

از اينکه اگه واقعاً هديه رو دوست دارم بايد پي همه ي اتفاقاتي که ممکنه تو رسيدن بهش برام رخ بده رو به تنم بمالم.

بهش گفتم که هديه رو از ته دل مي خوام و هيچ چيز نمي تونه مانع از رسيدنم به اون بشه.

تصميم داشتم بعد امتحانا موقعيتي بچينم و همه چيز رو واسه هديه اعتراف کنم. اما هرگز فرصتش پيش نيومد.

پدر

هديه شد بزرگترين مانع واسه نرسيدن ما به هم. هديه از مانع تراشي هاي پدرش بي خبر موند چون پدرش اين طور

مي خواست. مجبور شدم سکوت کنم و انگ نامردي و بي احساسی رو به جون بخرم. مجبور شدم همه ي بي احترامی

هاي هديه رو تحمل کنم و دم بر نیارم چون اگه متوجه مي شد از طرف من هم عشقی هست و این پدرشه که اجازه ابرازش رو به من نمی ده اونوقت همه ي زندگیش میریخت بهم. حرفایی از گذشته رو می شد که هديه و همهی

آینده اش رو نابود می کرد و من اینو نمی خواستم. هديه رو از ته دل دوست داشتم. اونقدری دوستش داشتم که واسه

نابود نشدنش هر کاری بکنم و اینو سماواتی خیلی خوب فهمیده بود. تهدیدای سماواتی اونقدری مامان رو ترسونده بود که آوردن اسم هديه رو هم واسه ام ممنوع کرد. دیگه همه چیزو

می ریختم تو دل خودم تا اینکه اون اتفاق افتاد و واسه سه روز غیبم زد.

داشتم از دانشگاه بر می گشتم که به ماشین پیچید جلوم و تا به خودم بجنبم به زور پرتم کردن توش و گاز و گرفتن و

د برو که رفتی! تو همون ماشین چشمام رو بستن و یه نصفه روز هم بدون اینکه سراغم بیان انداختنم تو یه انباری

نمور و تاریک و دو روز بعد رو هم یه خورده با کتکازم پذیرایی و بعد تو یه جاده ي فرعی اطراف تهران پرتمکردن.

خیال می کردم منو اشتباهی به جای کیان دزدین چون بابای اون بود که پولش از پارو بالا می رفت اما تماسی که از بابای هدیه چند روز بعدش باهام گرفته شد همه چیزو مشخص کرد.

با پای پیاده و خسته و داغون و آش و لاش خودم رو رسوندم به جاده ی اصلی و با ماشینای عبوری رسیدم به شهر.

اولین تلفن رو که گیر آوردم زنگ زدم به کیان. با هول تماسم رو جواب داد و پرسید: کدوم گوری هستی کاوه؟!

به اطراف نگاه کردم و اسم شعبه ی بانکی که تو همون خیابون بود و گفتم و کیان با تأکید ازم خواست همون جا بمونم تا بیاد.

نشسته بودم رو پله ی بانک و سرم رو گرفته بودم تودستام که کیان از راه رسید. ترسیده و دلنگرون پرید جلومو

دست گذاشت رو شونه ام و صدام کرد و گفت: کاوه معلوم هست کجایی؟!

وقتی سرم رو بلند کردم و چهره ی خونی و کبود و داغونم رو دید مات موند و بعد یه مکث گفت: چی شده؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم بلند شم .

کیان زیر حصارم رو گرفت و کمک کرد بشینم تو ماشین و در

همون حال پرسید: کی این بلا رو سرت آورده کاوه؟!

اون لحظه وقتی گفتم نمی دونم واقعاً نمی دونستم اما دو روز بعد هم که فهمیدم سکوت کردم و چیزی به کسی نگفتم.

سماواتی می خواست با این کار من رو تهدید و از دخترش دور کنه که البته موفق هم نشد! بعد اون قضیه برای با هدیه

بودن بیشتر مصر شدم اما پدرش خیلی راحت از نقطهضعفم استفاده و من رو واسه همیشه از زندگی دخترش دور کرد!

مامان از نگرونی من افتاده بود گوشه ی بیمارستان. وقتی کیان با تته پته بهم گفت که مامانم بیمارستان نفهمیدم با اون حال زارم چه جور ی پله های بیمارستان رو بالا رفتم و بدون توجه به حضور عمو منصور و خاله حمیده و زن عمو

شها سرم رو گذاشتم روی دست مامان روی تخت و زدم زیر گریه. آروم که شدم و با مامان تنها، نگاه دقیقی به قیافه

ی کتک خورده ام انداخت و گفت: می دونم که کار بابای هدیه است!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: چطور انقدر مطمئنی مامان؟! من خودم هم خبر ندارم!

مامان اما قاطع گفتم: من مطمئنم کاوه! دور هدیه رو خط بکش! نمی  
خوام به خاطر یه عشق خام و بچه گونه سرتو به

باد بدی!

سکوت کردم چون نمی شد با یه بیمار قلبی که روی تخت بیمارستان  
بود جر و بحث کرد.

از فردای اون روز عزم مامان واسه دور کردن من از هدیه جزم تر شد.  
خودش خوب می دونست هر کاری می کنه بی

فایده است تا اینکه چیزی رو که نباید می فهمیدم فهمیدم و مجبور  
شدم از عشق هدیه به خاطر خود هدیه بگذرم!

داغون شدم وقتی تصمیم گرفتم هدیه رو از خودم برونم. حتی از خود  
هدیه هم داغون تر. اون با انتقام گرفتن از من

غرور جریحه دار شده اش رو درمون می کرد و من با سکوت روز به روز  
تکیده تر می شدم. تو تموم اون روزایی که با

بی تابی و افسوس و حسرت گذشت مامان کنارم بود و فقط با حرف  
دلداریم می داد. واسم می گفت که روزای سخت

می گذره و از هدیه فقط یه خاطره می مونه. اینکه راهدرستی رو انتخاب  
کردم و کلی وقت دارم واسه ی دوباره عاشق

شدن و یه زندگی جدید رو تجربه کردن.

حرفاشو می شنیدم اما مرهمی واسه دلم نبود. تنها چیزی که بهم نیرو می داد سرپا بودن هدیه بود و اینکه هنوز خانواده ای داشت که بهش افتخار کنه. خوشحال بودم از اینکه خودم رو تو آتیش دوری ازش انداختم ولی گذشته ی

تاریکی که می تونست زندگی اونو به آتیش بکشه واسه اش رو نشده.

\*\*\*\*

اونقدر فکر کردم و فکر کردم که خوابم برد.

صبح فرداش که جمعه بود با یه سردرد و گلو درد وحشتناک از خواب بیدار شدم. ساعت نزدیک بود و اونقدر همه

ی تنم درد می کرد که حال بلند شدن از رو تخت رونداشتم. برگشتم سمت در و همون جوری که لرز کردهتوی خودم

جمع بودم نگاهی به هال انداختم. صدایی نمی یومد. نمی دونستم مامان خونه است یا نه. مطمئناً بیدار بود، چون عادت داشت بعد نماز صبح دیگه نخوابه. صدای سرفه ای که از گلوم خارج شد اونقدر ناجور بود که خودم یکه خوردم.

مامان با صدای سرفه ام اومد تو اتاق و گفت: سرما خوردی کاوه! اون چه وضعش بود آخه! با یه پیرهن نازک تو اون



سرما، دو ساعت پیاده روی هم کردی!

بی حال زل زده بودم به چهره ی نگرانش که گفت: پا می شی بریم  
دکتر؟!

ابروهامو انداختم بالا به نشونه ی نه. رو ترش کرد و گفت: همین دیگه!  
نه درست و حسابی غذا می خوری! نه درست و

حسابی هوای خودتو داری! مریض هم که می شی از دکتر و قرص و  
دارو فرار می کنی! یه باره بگو قصد خودکشیداری

دیگه! لعنت به اون روزی که رفتی توی اون دانشگاه کوفتی ثبت نام  
کردی! لعنت به اون روزی که هدیه رو دیدی!

لعنت...

اومدم با اعتراض صداس کنم که از دردی که تو گلوم پیچید خفه شدم،  
اون هم دیگه ادامه نداد و رفت بیرون.

عصری کیان که سر و کله اش پیدا شد، همچنان رو تخت افتاده بودم.  
تب و لرز و سردرد و آبریزش بینی و درد استخونا و درد ریه و گلودرد و  
سرفه های خشک و دردناک رو که می داشتی کنار حالم خیلی هم بد  
نبود!

کیان نشست لبه ی تخت، موهامو از رو صورتم زد کنار و آروم صدام  
کرد. چشم که باز کردم سعی کرد نگرونی صورتش رو با یه لبخند پنهون

کنه و گفتم: اگه زودتر مي فهميدم مريضی با هديه مي يومدم که تو  
این وضع اسفبار ببیندت و دلش يه خورده خنک بشه!  
سرفه اي کردم و گفتم: الآن هم دير نشده مي خواي زنگبزن بهش بگو  
بيادا! آدرس اینجا رو داره!

کیان که سعی مي کرد ادای منو در بياره با صدایي تو دماغي گفتم:  
مکنه دختره رو گول مي زدي مي ياوردي خونه اتون؟!  
حال جواب دادن بهش رو نداشتم. پتو رو کشيدم رو سرم که با سماجت  
کشيدش کنار و گفتم: پاشو بریم دکتر.  
یه برو باباي زیر لبي گفتم و سعی کردم پتو رو از دستش در بيارم که  
گفتم: پاشو کاوه. نصفه شب حالت بد مي شه ها!  
پاشو مامانت بهم مأموریت داده!

کلافه زل زدم بهش و گفتم: مامانم مأموریت داده تو بلای جونم بشي؟!  
دوباره سرفه اي کردم و گفتم: دارو خوردم، خوب مي شم! تو هم که  
بري و نبینمت خیلی بهتر مي شم!  
پتو رو بده یخ زدم!

کیان سري به تأسف تکون داد و گفتم: تا آمپول نخوراي خوب نمي شي!  
پاشو بچه بازي در نیار!

خلاصه اونقدر گیر داد تا وادارم کرد باهاش برم دکتر .

سرماي بيرون که به تنم خورد حالم بدتر شد. بعد خوردن کلي آمپول و وصل کردن يه سرم برگشتم خونه و مريضی که باید چند روزه خوب می شد يه هفته منو انداخت و از شرکت رفتن هم واموندم.

شب جمعه بود و مامان و چند تا از دوستاش رفته بودن امامزاده صالح. تنهایی نشسته بودم و داشتم اخبار می دیدم که در باز شد و کیان اومد تو.

روبروم نشست و سلام کرد و پرسید: تو بساطت چایی گیر می یادی؟

از جام پاشدم و گفتم: آره. بشین الان می ریزم.

لیوان چایی رو گذاشتم رو میز و نشستم سر جام. کیان تلویزیون رو خاموش کرد و پرسید: فردا می یای شرکت؟ :نیام؟

-جرأت داری؟! -

:حوصله ام به فنا رفت از بس تو خونه موندم!

-خوبه. کاوه يه چیزی رو باید بهت بگم.

کنجکاو صاف نشستم و زل زدم بهش. نمی دونم چرا يه دلهره ای افتاد به جونم. وقتی دیدم سرشو انداخته پایین و داره با انگشتاش دور لیوان چایی رو لمس می کنه گفتم:

چيو کيان؟! چيزي شده؟!

بدون اينکه نگاهم کنه گفتم: نمي دونم چيز مهميه يا نه اما چند روز  
پيش مامانت ازم خواست يه کاري انجام بدم.

قسمم داد و منم مجبور شدم که...

چه کاري؟!

از صداي بلندم يکه خورد، سرش رو آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفتم:  
با هديه حرف زدم.

چند ثانيه طول کشيد مغزم لود بشه و بعد با لکنت پرسيدم:

حرف زدي؟! در چه موردی؟!

کيان بعد يه مکث که از نظر من زيادي طول کشيد گفتم:

در مورد دليل پا پس کشيدنت. در مورد تهديدا و مانع تراشي هاي  
باباش!

عين فنر از جام پریدم و گفتم: چي کار کردی کيان؟!

کيان هم بلند شد و گفتم: مامانت ازم خواست! منم دليلي ندیدم که  
هديه بي خبر باشه از کاراي باباش!

تنم از استرس به وضوح مي لرزيد. دستمو گرفته بودم جلوي دهنم و  
با ترس زل زده بود به دهن کيان. بهم نزديک تر

شد و گفت: وقتي فهميد تو عاشقش بودي از خوشحالي اشک تو  
چشمش نشست کاوه. من مي تونم بهمنو راضي کنم  
که دست از سرتون برداره. بذار...

با دهن باز زل زده بودم بهش. ديگه نمي شنيدم چي مي گه. فقط قيافه  
ي مادر هديه تو آخرين ساعتهاي عمرش، توي  
بیمارستان جلوي چشمم بود.

در باز شد و مامان اومد تو. برگشتم سمتش. انگار از نگاهم خوند که  
اوضاع غير عادي. کيف و چادرش رو آویزون کرد  
به چوب لباسي و اومد جلو و گفت: چيزي شده؟!

سعي کردم لباي خشک شده ام رو تر کنم و حرفي بزنم. کيان اما زودتر  
از من گفت: به هديه همه چيو گفتم زن عمو.

مامان ناخودآگاه با ترس برگشت سمت من. حس مي کردم زانوهام از  
عصبانيت و دلهره و هزارتا احساس کوفتي ديگه

داره مي لرزه. يه قدم رفتم سمت مامان و پرسيدم: چرا مامان؟!  
رفت نشست روي مبل و در حالي که سعي مي کرد خونسرد باشه گفت:  
چي چرا؟!

از ته گلو نالیدم: مامان قول داده بودي!

بدون اینکه نگاهم کنه گفتم: وقتي قول مي دادم فکر نمي کردم قراره چند سال بعد اين دختر بشه بلاي جونت! وقتي قول مي دادم فکر نمي کردم قراره بعد اون، گوشه ي عزلت بگيري و تارک دنيا بشي! وقتي قول مي دادم فکر نمي

کردم همون انقدر شور زندگي هم که تو وجودت بود از بين بره!

بدون توجه به حرفاي مامان داد کشیدم: سر نماز قسمت دادم! رازمو بهت گفتم به شرطي که پاي قولت بموني!

کیان واسه اینکه آروم کنه اومد جلو دستم رو بگیره که هلش دادم عقب و گفتم: با تو هم کار دارم بعداً! مامان جواب

منو بده! چه جوري دلت اومد؟!

مامان پاشد با عصبانیت تو روم واستاد و گفتم: واسه چي دلم نیاد؟! دلم واسه کي بسوزه؟! واسه هفت پشت غریبه یا واسه تنها پسر؟! بسه دیگه هر چي تحقیر شدي! بسه هر چقدر از خود گذشتگی کردی! از اولش اشتباه کردی به مادر هدیه، به یه زن رو به موت قول بی خود دادی!

اشتباه کردی واسه سرپوش گذاشتن رو اشتباه یکی دیگه از

خودتو و جووني و زندگيت مایع گذاشتي! به سختي بزرگت نکردم که  
واسه خاطر یه مرده، واسه خاطر اشتباهي که

يکي ديگه مرتکب شده ذره ذره آب شدنت رو ببینم و دم نزنم! تازه  
هنوز که اتفاقي نیافتاده! سماواتي اگه خيلي آدم باشه دهنشو بسته  
نگه مي داره و مي ذاره شما دو تا به هم برسین!

-مگه خودت نبودي که جفت پا واستادي و گفتي حق ندارم اسم هديه  
رو بيارم؟! حالا چطور شده به آب و آتیش مي زني ما رو به هم  
برسوني?!

:به آب و آتیش نمي زنم شما رو به هم برسونم! دارم سعي مي کنم  
انگشت اتهام هديه از سمت تو به سمت باباش

برگرده. اگه ديگه نمي خواهیيش مي توني بري بهش بگي يه زموني  
عاشقش بودي و بعد کاري که باهات تو دانشگاه کرد

ديگه دوستش نداري!

-مامان چي کار کردی با اين دختر؟! چند سال زجر کشیدن و سکوت  
کردن منو به باد دادي با اين کارت! اگه قرار بود

همه چي رو بشه! اگه قرار بود زندگي اين دختر از هم بپاشه خوب  
همون چند سال پيش لب باز مي کردی! لااقل الان

شاید از من انقدر متنفر نبود! حالا که ديگه کار از کار گذشته واسه چي  
زدي زیر قولت! من بهت اعتماد کرده بودم!

مامان از کنارم رد شد و دم در اتاقش واستاد و گفت: بحث کردن دیگه  
فایده ای نداره کاوه. من کاری رو که احساس کردم به صلاح پسرمه  
انجام دادم.

بعد رفت تو اتاقش و در رو بست. حس می کردم همه ی نیروم تحلیل  
رفته. حس می کردم دیگه هیچ جونی ندارم .

گر

گرفته بودم و از تو داشتم می سوختم. نشستم روی مبل و سرمو  
گرفتم تو دستام. صدایی از کیان در نمی یومد. یه لحظه یه فکری به  
ذهنم رسید. برگشتم سمت کیان و پرسیدم: کی با هدیه حرف زدی؟!

:امروز صبح.

-امروز؟!

:آره فردا تحویل پروژه داریم، شرکت باز بود امروز. ماشین نداشت،  
رسوندمش خونه و تو مسیر باهش حرف زدم.

-شماره اشو بگیر.

:شماره ی کیو؟

-هدیه روا!



خاموشه! گفتم موبایلش رو خاموش می کنه چون نمی خواد با باباش  
تلفنی حرف بزنه. بهمن اصفهانه. فردا بر می گرده.

هدیه می خواد رودرو باهاش صحبت کنه.

از جام پریدم و گفتم: پاشو بریم خونه اش. باید هر جور شده راضیش  
کنم که حرفایی که بهش گفتمی یه مشت دروغه!

اینو گفتم و در مقابل چشماي بهت زده و گیج و گنگ کیان رفتم تا  
حاضر بشم.

تصاویر گنگ بیمارستان، فوت مامان هدیه و تشییع جنازه اش، پنهون  
بودنم پشت یه ماشین و دیدن گریه های هدیه

از دور و بی تابی از اینکه نمی تونستم کاری واسه آروم کردنش انجام  
بدم، از جلوی چشمم می گذشت. یه چیز دم

دستی پوشیدم و پالتومو روش و اومدم برم سمت در حال که در اتاق  
مامان باز شد و مامان با عصبانیت پرسید:

کجا

شال و کلاه کردی؟!!

برگشتم سمتش و گفتم: می رم خونه ی هدیه. می رم این وضعیتو  
یه جور درست کنم! مامان دعا کن اون اتفاقی که

نباید بیافته نیافته!

مامان اومد جلو و گفت: اين تو نيستي که بايد وضعيتو درست کنی!  
اتفاقي که نبايد بيافته سال پيش افتاده نه الان!

-مامان!

:مامان و کوفت! مامان و درد! بسه ديگه!

-چي بسه ديگه مادر من؟! چي؟! چند سال تموم تو سکوت زجر کشيدم  
که آخرش بشه اين؟! که برسم به هيچي؟! از عشقم گذشتم که آخرش  
نابودش کنم؟! از دلخوشي هام دست کشيدم که به اينجايي که الان  
کار رو رسوندي نرسيم!

خيلي بد کردي مامان با اون دختر! جواب خداتو چي مي خواي بدي؟!  
جواب قسمي رو که شيکوندي چي مي خواي

بدي مامان؟! خيلي که شانس بيارم بتونم متقاعدش کنم حرفايي که  
شنيده دروغه! خيلي که شانس بيارم دهنش پيش سماواتي باز نشه!  
همين الانشم ديره! دير مامان! بريم کيان.

کفش که مي پوشيدم به کيان گفتم: برو ماشينو روشن کن من برم  
به خانم منتظر، همسايه امون بگم بياد پيش مامان.

مي ترسم حالش بد بشه.

با دو رفتم و به دختر خانم منتظر گفتم که مامان تنهاست و حالش  
خوب نيست و از مامانش بخواد که بره اونجا. تو ماشين که نشستيم

کیان با عجله راه افتاد و پشت اولین چراغ قرمز که ایستاد گفت:  
موضوع چیه کاوه؟!

-باشه واسه بعد! همین قدر بدون گندی زدی با لب باز کردنت که هنوز  
نمی دونی چقدر بزرگه!

کاوه از اینکه دارم نقش یه آدم خنگو بازی می کنم تو عذابم! حرف  
بزن ببینم جریان چیه!

-قول دادم کیان. نمی تونم چیزی بگم!

به کی قول دادی؟! مامان هدیه؟! تو رو چه به مامان هدیه؟! با اون  
چی کار داشتی؟! چه قولی بوده؟!

سری به دو طرف تکون دادم و لبمو گزید و گفتم: من با اون کاری  
نداشتم! اون بود که با گفتن یه راز مزخرف تموم  
زندگیمو بهم ریخت.

-راز؟! در مورد هدیه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: برو سبز شد. کیان راه افتاد  
و خیلی محکم و شمرده شمرده گفت: ببینکاوه مگه نمی گی گند زدم؟!  
خوب باید بدونم چه گندی که

بتونم تو جمع کردنش بهت کمک کنم! دلم نمی خواد الان که می ریم  
خونه ی سماواتی عین ابله ها بشینم و دست و پا  
زدن تو رو واسه حل این ماجرا ببینم! این دیگه جریان دانشگاه و  
تعلیقت و اون بی آبرویی نیست که گذشته باشه و  
کاری از دستم بر نیاد!

-مامان کلاً همه چیو واسه ات گفته آره؟!

:مامانت نگفت! از هدیه پرسیدم!

-واقعاً؟! با افتخار واسه ات تعریف کرد چه به روزم آورده؟!

:بیشتر از اینکه افتخار کنه سرشکسته و ناراحت بود! حالا حرف بزن!

یک کم فکر کردم و بعد گفتم: می ریم و با هدیه حرف می زنیم، بعد  
همه چیو واسه ات می گم. فقط همین قدر بدون که هدیه باید باور  
کنه من علاقه ای بهش نداشتم و ندارم .

باید باور کنه که پدرش هیچ دخالتی تو ماجرای ما نداشته.

هر کاری از دستت بر می یاد بکن که حرفای امروزت رو از ذهنش بیرون  
کنی!

-قول می دی بعدش بهم بگی جریان چیه؟!

:آره. حتم اً.

انگار يه قرن گذشت تا برسيم دم خونه ي هديه. پياده شديم و کيان زنگ در رو زد و يه خانمي آيفون رو جواب داد و

کيان سراغ هديه رو گرفت. هديه که اومد پاي آيفون پرسيد: کيان طوري شده؟! اينجا چي کار مي کني؟!

کيان گفت: بيايم تو توضيح بديم يا همين دم در، از پاي آيفون حرف بزويم با هم؟!

هديه آخ بخشيدني گفت و در رو باز کرد و يهو پرسيد:

بيايم؟! با کي هستي مگه؟! نيوشا تويي؟!

کيان با چشم و ابرو يه خدا به خير کنه اي گفت و گلوشو صاف کرد و گفت: با کاوه ام!

هديه بدون اينکه حرفي بزنه بعد يه مکث که معلوم بود ازروي تعجبه گوشي آيفون رو گذاشت سر جاش.

خودم مونده بودم اصلاً قراره چي پيش بياد. يه خانم مسن اومد و در سالن رو واسه امون باز و هدايتمون کرد روي مبلاي يه گوشه از سالن که دفعه ي پيش با سماواتي نشسته بوديم و گفت: الان خانم مي يان.

این نشون می داد که کارگر خونه اشونه. سعی می کردم جلوی تکون عصبی پام رو بگیرم و یه ظاهر خونسرد پیدا کنم. چند دقیقه بعد صدای سلام هدیه سرمونو برگردوند سمت پله هایی که می رفت طبقه ی بالا. از جامون پاشدیم و کیان جواب سلامش رو داد و من بدون اینکه اخمم رو باز کنم سری تکون دادم و نشستیم.

از نگاه هدیه تعجب و سوال موج می زد. مطمئناً خیلی کنجکاو بود بدونه من اون وقت شب اونجا چی کار می کنم و چی کارش دارم.

گلمو صاف کردم و خیلی خشک شروع کردم به حرفزدن: کیان امروز بهم گفت که یه حرفایی بهت زده.

هدیه نگاهی به کیان انداخت و دوباره روش رو کرد سمت من و گفت: خب آره. اتفاقاً در مورد تو بود حرفاش.

بی مقدمه گفتم: یه مشت دروغ بوده که تو گوشت خونده!

نگاهم افتاد به قیافه ی بهت زده و معترض کیان. آروم چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: دروغایی که واسه مامانم

ردیف کردم، بعد سال به گوش تو رسیده!

هدیه که رفته رفته اخماش بیشتر می شد گفت: چه دروغی؟! نمی فهمم!

سال پیش وقتی مامان خشک مذهب من دید ارتباط ی ما اونقدر با هم صمیمی شده گیر داد که باید بگیرمت. باید ارتباط امون شرعی و حلال بشه. قصدم ازدواج کردن با تو نبود. اونقدری نمی خواستم که یه عمر با تحقیرای پدرت و

خونواده ات کنار بیام واسه همین یه مشت دروغ بارش کردم! از اینکه واسه بدست آوردنت به آب و آتیش زدم و پدرت مخالفه! از اینکه به هیچ وجه رضایت نمی ده بهاین ازدواج و این جور ی مامانو ساکت و ارتباط امو با تو تموم

کردم. باقیش رو هم که خودت می دونی.

-چه تحقیری؟! قرار بود پدرم یا خونواده ام چه جوری تو رو تحقیر کنن؟!

پوزخندی زدم و گفتم: همین فاصله ی طبقاتی! همین پولدار بودن شما! اگه بابات با کمال میل هم با ازدواج ما موافقت

می کرد نگاه از بالا به پایینش همیشه همراهش می موند!

دوست نداشتم بعد ازدواج به من به چشم پادوی حلقه به گوش نگاه بشه.

-فکر نمی کنی پیش داوری کردی؟! تو که شناختی نسبت به بابام نداشتی!

دخترش رو که خوب مي شناختم! پول آدمو کور مي کنه! همين  
فخرايي که اون هفته تو مهموني خونه ي حسام مي  
فروختي مهر تأييديه روي حرفام! اين طور نيست؟! ضمناينکه اونقدري  
نمي خواستم که واسه ازدواج انتخابت کنم!

هديه که از حرفاي من خيلي عصباني شده بود، با صورتي گر گرفته و  
از جاش پاشد و رو به کيان با صدايي مرتعش از  
خشم گفت: کيان اين آشغالو از خونه من ببر بيرون!  
بعد رو کرد به من و گفت: منفورتر از تو آدم نديدم! بي لياقت! توي  
اين چند ساعت از داشتن پدرم شرمنده بودم!  
از

اينکه اونقدر در موردت اشتباه فکر و رفتار مي کردم از خودمم شرمنده  
بودم ولي حالا مي بينم اين من نيستم که بايد  
شرمنده باشم! تويي که به خاطر آدم بودنت بايد خجالت بکشي! به  
خاطر اينکه هستي و نفس مي کشي بايد از خدا  
شرمنده باشي! خيلي پستي کاوه! با احساسات يه دختر جوون بازي  
کردي بعد عين آشغال انداختيش دور! تاوانشو پس مي دي! اينو  
مطمئن باش!



از جام پاشدم و همون جوري که مي رفتم سمت در گفتم:  
تاوانشو که دارم پس مي دم! نمي بيني؟! همين که هي و همش بايد  
تو رو مثل يه عذاب تحمل کنم تاوانه ديگه!  
نزدیک در که شدم برگشتم و نگاهم رو دوختم به نگاهش و گفتم: يه  
نصيحت مي کنم بهت هميشه يادت بمونه هيچ وقت عشقو از کسي  
گدايي نکن! لياقتت بيشتتر از ايناست که بخوای به زور محبت کسي  
رو بخري. يکيو پيدا کن که  
عاشقت باشه و بهت از ته دل محبت کنه. مطمئنم اون آدم رو پيدا  
مي کنی. خدافظ.  
نفهميدم چه جوري خودمو رسوندم دم در ماشين. کيان ده ديقه بعد  
اومد. دزدگیر رو زد و پریدم تو ماشين و سرم رو  
گذاشتم روش داشپورت. صدای استارت زدن کيان رو شنيدم و ماشين  
حرکت کرد. نمي دونم چقدر گذشت که کيان  
دست گذاشت رو شونه ام و صدام کرد: کاوه؟!  
وقتي دید جواب نمي دم، يه گوشه ماشين رو نگه داشت و با زور شونه  
ام رو کشيد عقب و دوباره گفت: کاوه! سرمو گذاشتم روي پشتي  
صندلي و چشمامو بستم. کيان دست گذاشت روي دستم و گفت: چرا  
با خودت و اون اين کارا رو

مي ڪني؟! چه چيزي از عشق قوي تره که مانع از رسيدنتون به هم مي  
شه کاوه؟!

زير لب زمزمه کردم: زندگيش، هويتش، مادرش، خانواده اش، باورايي  
که داره.

-نمي فهمم! يعني چي؟!

:نمي خوام همه ي داشته هاش به خاطر من بشه نداشته!

سماواتي چيزي رو مي دونه که اگه رو کنه هديه نابود مي شه. نمي  
خوام اين اتفاق بيافته.

-چي؟!

:به مادرش قول دادم. به يه آدم رو به مرگ قول دادم که نذارم همه  
ي ايمان هديه بهش از بين بره. بهش قول دادم سکوت کنم و از  
دخترش بگذرم تا جاگاه مادرش واسه هميشه حفظ بشه.

برگشتم سمت کيان. متعجب و کنجکاو نگاهم مي کرد .

صميمي ترين رفيقم بود، مي تونستم بهش اعتماد کنم يا نهني دونم.  
همين چند ساعت پيش بود که نتيجه اعتمادم به مادرم شده بود يه  
کابووس واسه زندگي هديه. کيان که

ترديدم رو تو حرف زدن ديد ماشين رو روشن كرد و گفت: اگه دوست  
نداري حرف بزني، حرف نزن. اما يادم مي مونه

که اين چندمين باريه که منو قابل اعتماد ندونستي!

زل زدم از پنجره به درختاي گوشه ي خيابون که با سرعت از کنارمون  
مي گذشتن و لب باز کردم.

\*\*\*\*\*

سال پيش يه روز گوشيم زنگ خورد. شماره ناشناس بود .

وقتي جواب دادم صداي يه زن بيمار بود که ازم مي

خواست برم بيمارستان ملاقاتش. خودشو مادر هديه معرفي کرد. وقتي  
رسيدم اونجا کسي بيرون اتاق نبود .

پرستار

بخش مي گفت حالش خيلي بده و اميدي به بهبودي نيست.

تو تموم اون روزايي که با هديه بودم يه بار هم نگفته بود که مامانش  
مريضة. هيچ وقت حرفي از بيماري مامانش نزده بود.

کاش هيچ وقت نمي رفتم توي اون اتاق! توي همون اتاق مادر هديه  
رازي رو بهم گفت و قولي رو ازم گرفت که عشقم و

احساسمو به پاش سوزوندم.

-----  
سماواتي هيچ وقت بچه دار نمي شد. اينو فقط مادر هديه مي دونست،  
من و مامان و خود سماواتي!

کيان متعجب پرسيد: يعني؟! هديه؟! يعني هديه دخترخونده ي  
سماواتيه؟!

:نمي دونم اسمشو چي مي شه گذاشت. هديه حاصل يه عشقه. عشق  
مادر هديه و مردې که از سال ها قبل، قبل از

اينکه سماواتي سر و کله اش تو زندگي مادر هديه پيدا بشه عاشقش  
بوده. ارتباط اشون تا يکي دو سال بعد ازدواج سماواتي و فرخنده، همون  
مامان هديه ادامه داشته تا اينکه حامله مي شه! اون جا بود که  
سماواتي از همه چيز با خبرمي شه. خودش خوب مي دونسته که هرگز  
نمي تونه بچه دار بشه و معجزه اي هم قرار نيست اتفاق بيافته!  
-يعني؟!

:اگه بهت مي گفتن حاصل يه گناهي؟! اگه بهت مي گفتن  
نامشروعې؟! اگه بهت مي گفتن مادرت که اونقدر دوستش  
داشتي و واسه ات مثل يه بت با ارزش بوده، چند سال به مردې که  
خيال مي کنې پدرته خيانت مي کرده، چه حسي بهت دست مي داد؟!  
نابود نمي شدي؟! سماواتي قضيه رو با سر به نيست کردن پدر واقعي  
هديه فيصله داد و وقتي پاي

من به زندگيشون باز شد از اين موضوع سوءاستفاده کرد .

با تهديد اينکه ماجرا رو به هديه مي گه از مامان هديه خواست منو متقاعد کنه که بکشم کنار. مجبور شدم قول بدم تا هديه از ماجرا بويي نبره. بعد اينکه هديه رو از خودم

روندم، بارها و بارها شک افتاد به دلم. وقتي مي دیدم هديه عين اسپند رو آتیش جلز و ولز مي شه عذاب مي کشيدم.

پيش خودم فکر مي کردم خب باز هم که هديه در عذابه!  
من که اينو نمي خواستم، ولي خب، اين عذاب کجا و اون

عذاب کجا! اين جوري با جزوندن من مي تونست خودشو آروم کنه ولي اگه از گذشته ي مادر و پدرش با خبر مي شد چه جوري مي خواست خودشو آروم کنه؟!

پيش خودم گفتم دو روز که بگذره و يه آدم جديد که بيداد تو زندگيش منو فراموش مي کنه.

پيش خودم فکر کردم که آدم از ناکامي تو عشق نمي ميرد اما از بي هويتي چرا!

کشيدم کنار که باوراش سر جاش بمونه. کشيدم کنار که اگه منو از دست مي ده به جاش خونواده اش واسه اش بمونن.

اين جريانو به مامان هم نځغتم ولي سماواتي خودش رفتدم در خونه  
امون و همه چيو به مامان گفتم و ازش خواست

جلوي منو بگيره تا دهنش بسته بمونه! كيان رفتي با پست ترين آدم  
روي زمين شريك شدي، خودت خبر نداري!

كسي كه حاضره هر كاري بكنه ولي حرف حرف خودش باشه!

اځه امروز هديه، سماواتي رو مورد بازخواست قرار مي داد، اونم دهن  
باز مي كرد و همه چيو بهش مي گفتم!

اونوقت اين

همه سال سكوت من بي فايده به باد مي رفت! حالا مي توني درك كني  
چرا انقدر جز زدم كه زودتر بريم و قضيه رو يه  
جوري راست و ريس كنيم؟! از مامان خيلي دلخورم .

احساسي عمل كرد و با احساسش داشت زندگي هديه رو به فنا

مي داد! اين رو بهت گفتم كه بهم كمك كني. خسته ام از اينكه تنهائي  
سعي كردم همه چيو مرتب سر جاشون بذارم! خسته ام انقدر با مامان  
و سماواتي و هديه جنگيدم! اين رو گفتم كه وقتي كم آوردم كمكم  
كني. مي فهمي چي مي گم؟!

برگشتم سمت كيان. با يه اخم غليظ زل زده بود به من. نيم ساعت  
مي شد كه پارک کرده بود گوشه ي خيابون و با دقت به حرفام گوش

مي داد. چشمام رو دوختم تو چشماش و خيلي محکم گفتم: اين حرفا  
بين خودمون مي مونه

کيان! تحت هيچ شرايطي، هيچ احدي نبايد بفهمه تو گذشته چه  
اتفاقي افتاده! مي شنوي چي مي گم؟!

کيان تو يه حرکت محکم حصارم کرد! مات موندم و متعجب از اين  
واکنش! خودمو از تو حصارش کشيدم کنار و گفتم: چي

کار مي کنی؟! زشته وسط خيابون!

با صدايي که مي لرزيد گفتم: خيلي مَردي کاوه! خيلي!

هيچ چي ديگه به ذهنم نمي رسه که بگم!

بعد ماشينو روشن کرد و راه افتاد و گفتم: خاطرت جمع. تا وقتي نخوای  
کسي از ماجرا بويي ببره، من دهنمو مي بندم.

وقتي رسيديم دم در خونه گفتم: برو ديگه. خيلي خسته اي .

صبح تو شرکت مي بينمت.

اومدم پياده شم که کيان مچ دستمو گرفت. برگشتم سمتش که گفتم:  
کاوه هوای مامانتو بيشر داشته باش! نري چيزي بگي بهش! هر کاري  
کرده به خاطر پسرش بوده! متوجه اي؟!

سري به علامت مثبت تکون دادم و اومدم پياده شم که گفتم: نري  
دوباره دعوا راه بندازي!

:سعي مي ڪنم!

-زهروار و سعي مي ڪنم! مامانت طوريش بشه از عذاب وجدان مي  
ميري ها!

:مي دونم!

-زهروار و مي دونم!

:خب نمي دونم! خوبه؟! بذار برم ديگه! خدافظ.

زنگ زدم و بعد ڪليد انداختم و رفتم تو. خيال مي ڪردم خانم منتظر  
پيش مامانه اما تنها بود و جلوي تلويزيون روي

مبل دراز ڪشيده بود. سلام ڪه ڪردم ڪلا منو نديد گرفت!

واقع ا حوصله ي بحث و جدل نداشتم پس بي خيال شام خوردن شدم  
و رفتم تو اتاقم و سرم رو به نت گرم ڪردم .

فقط

تو اين فكر بودم ڪه با رفتار و حرفاي امشبم، هديه از فردا شرڪتو مي  
ڪنه واسه ام جهنم! البته نڪه تا حالا بهشت بود!

يعني از فردا هيضم بيشتري مي ريخت تو آتيش اون جهنم!



شنبه برعکس اون چيزي که فکر مي کردم روز خيلي آرومي بود واسه  
ام چون هديه مرخصي گرفته و رفته بود مسافرت و تا آخر هفته هم  
احتمالاً بر نمي گشت! بعد چند هفته ي متشنج و پر از بحث و جدل  
بالآخري آرامش تا حدي

به زندگيم برگشت. چون مامان هم ديگه نه حرفي از آشتي با عمو زد  
و نه گله اي در مورد هديه کرد. شنبه نزديکاي ساعت بود و داشتم  
جمع و جور مي کردم برم خونه کهدر اتاقم باز شد و کيان اومد تو. چند  
تا نقشه رو گذاشت روي

ميزم و گفتم: واسه فردات کار تراشيدم!

پرسشگر نگاهش کردم و اون توضيح داد: نقشه هاي بافت فرسوده ايه  
که گفتم. مي توني تا شنبه يه کاريش بکني؟!

با غر گفتم: کار يک هفته، دو هفته رو مي خواي يه روزه انجام بدم؟!  
قيافه اش رو مثل گربه ي چکمه پوش مظلوم کرد و گفتم:

تا هر جاشو که تونستي!

:باشه به شرطي که قيافه اتو الکی مظلوم نکني! هر کي ندونه من يکي  
مي دونم چه مارمولکي هستي!

-هوي با رئيست درست صحبت کن!

:چشم آقاي رئيست!

-واسه شام مي خوايم بريم دربند. تو هم دعوتي.

:با مامانت اين؟!!

-آخه آدم عاقل پنج شنبه شب با مامان و باباش مي رهدربند واسه

شام؟!!

:با كيا مي خواي بري؟!!

-حسام و ثمين هم هستن.

:آهان! حسام و ثمين هستن، هديه هم هست ديگه؟!!

-اون كه مسافرته!

:عمه ي خدا بيامرز من بود نيم ساعت پيش پاي تلفن، تو همين راهرو

به يكي داشت مي گفت هديه ديشب برگشته!

آره؟!!

-گوش وايسان كار خيلي بديه كاوه!

:گوش وانسادم! اونقدر بلند حرف مي زدي كه بشنوم!

نمي تونم بيام.

-زن و بچه ات خونه منتظرتن؟!!

:مامانم تنهاست. حوصله هم ندارم. مخصوصاً كه هديه هم هست!

-از مامانت اجازه ات رو گرفتم. حوصله هم که بی خودنداری! هدیه هم  
ازش قول می گیرم کاری به کارت نداشته باشه!

مثل تموم بارهائی قبل که خواستی جلوشو بگیری و نشد؟!!

-این بار دیگه همه ی سعیمو می کنم. تازه اصلاً معلوم نیست بیاد. تا  
الآن که گفته خسته است و نمی یاد. برو خونه،

ناهارتو بخور و یه خورده استراحت کن و بعد شیک و پیک کن، می یام  
دنبالت.

:مناسبتش چی هست حالا؟!!

-حسام سور داده.

:واسه چی؟!!

-از شنبه مفتخر شده واسه من کار کنه، از خوشحالی می خواد شام  
بده بهمون!!

:می یاد اینجا؟!!

-آره.

ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم که کیان توپید: ببند نیشتمو!

حسودیم می شه ها! جز من هیچکی حق نداره با توی عتیقه رفاقت  
کنه!

لبخندم پهن تر شد و همون جورى كه از جام پا مي شدم گفتم: بدبخت  
من كه تنها رفيقم تويي! برين خوش بگذره.

مامان حالش خيلي خوش نيست، ترجيح مي دم پيشش بمونم.

كيان پالتومو داد دستم و با يه ريزه خشونت گفت: حالا هي من مي  
گم نره، اين مي گه بدوش! من با مامانت همين نيم ساعت پيش حرف  
زدم! هم حالش خوب بود و هم خيلي خوشحال كه پسر افسرده و عنق  
و دور از آدمش رو مي خوام

ببرم ددر! بيا برو خونه تا اون روي منو بالا نياوردي!

ساعت مي يام دنبالت!

بعد بازومو گرفت و از اتاق هولم داد بيرون.

توي طول راه برگشت به خونه هر چقدر فكر كردم ديدم اصلاً تحمل  
تحقير شدن دوباره از طرف هديه اون هم تو جمع

رفيقا رو ندارم، پس تصميم گرفتم نرم اما مگه كيان مي داشت آدم  
سر تصميمش بمونه!

عصر خواب بودم كه به موبايلم زنگ زد و وقتي ديد جواب نمي دم،  
شماره خونه رو گرفت و مامان با گوشي بي سيم

تلفن اومد وايساد بالا سرم و گفت: پاشو كاوه، كيان پشت خطه.

پوفي کشيدم و گفتم: بگين خوابه!

بعد پتو رو کشيدم رو سرم. مامان جمله ام رو واسه کيان تکرار و در کمال تعجب ديدم خداحافظي و تماس رو قطع کرد.

عجيب بود واسه ام که کيان دست از سماجت برداشته باشه!

يه ساعت بعد که صدای سلام کيان رو شنيدم فهميدم جريان چيه! از يه ساعت پيش توي جام دراز کشيده بودم و الکی خرغلت مي زد و خوشحال بودم از اينکه مجبور نشدم برم و هديه و حرفاش رو تحمل کنم. کيان با مامان حال و

احوال کرد و پرسيد: کاوه هنو خوابه؟!

مامان جواب مثبت داد و گفت: بيدارش کن واسه اتون چايي بريزم.

کيان چشمي گفت و مستقيم اومد تو اتاق و چنان با همه ي زورش پريد روم که نفسم گرفت! به زور هولش دادم کنار و

نشستم سر جام و گفتم: له شدم ديوونه!

کيان پاشد و پتو رو از روم کشيد و همون جوري که داشت تاش مي کرد گفت: حالا ديگه زنگ ميزنم پيچونيم؟!

خجالت نمي کشي؟!

-چرا، الان که خوب فکر مي کنم مي بينم خجالت مي کشم! منتها از داشتن رفيقي مثل تو! اينجا چي کار مي کني کيان؟! گفتم نمي يام اومدي به زور منو ببري!؟

:يه چيزي تو همين مائه ها!

-اونوقت چرا فکر کردي حريفم مي شي!؟

:چون قرار نيست من حريفت بشم با مامانت طرفي!

همين لحظه مامان با يه سيني چايي اومد تو اتاق و گفت:

پاشو کاوه. يه دوش بگير، حاضر شو با کيان برو.

يه ابرومو انداختم بالا و متعجب به مامان نگاه کردم که گفت: چيه؟!  
خب يه فرقي بايد بين من پيرزن و توي جوون باشه يا نه؟! باز من چهارتا جلسه قرآن و مسجد و امامزاده با رفيقام مي رم! تو همين انقدر رو هم به خودت حروم کردي!

کيان يکي از ليواناي چايي رو برداشت و گفت: آفرين پسرم پاشو که تو رو سر راه بذارم امامزاده صالح و خودم برم دربند!

يه دونه زدم تو بازوش که نزديک بود چايي بريزه روش و گفت: ديوونه سوختم! بد مي گم مگه؟! مامانت گفت جلسه

قرآن و مسجد و امامزاده رفتن رو به خودت حروم کردی! ماما خيلي  
جدي گفت: کيان با اين چيزا شوخي نکن! بعد رو کرد به من و گفت:  
پاشو حاضر شو که دیرتون نشه.

نگرون منم نباش، حالم خوبه. حوصله ام هم اگه سر رفت مي رم پيش  
خانم منتظر.

مامان که از اتاق رفت بيرون در رو پشت سرش بستم و صدامو آوردم  
پايين و به کيان گفتم: دفعه آخرت باشه با ماما  
من همدست مي شي! غلط کردی اصلاً مهموني امشبو با ماما درميون  
گذاشتی!

کيان خونسرد نشست رو زمين کنار بخاري و گفت: آخيش انقدر بخاري  
رو دوست دارم. تو زمستون هيچي مثل خوابيدن کنارش مزه نمي ده!  
-زهرمار! دارم حرف مي زنم باهات!

:همين جوري که داري حرف مي زني لطف کن اون چايي رو هم کوفت  
کن و بعد حاضر شو! دير مي شه!

-با خودت چي فکر کردی کيان؟! خوبه خودت بودی و دیدی که رفتم و  
تو چشم هديه نگاه کردم و به بدترين شکل غرورشو شکوندم! خوبه  
خودت مي دوني که هنوز فرصت نکرده تلافی اون شبو سرم در بياره!  
مي خوي امشب

شرابطشو فراهم کنی واسه اش!؟

احتمالاً هدیه نمی یاد.

-احتمالاً؟ اونوقت این احتمال چند درصده؟! بی خیال کیان. بیا برو  
خوش بگذرون. من پیام و اونم بیاد از دماغ همه

اتون در می یاد!

کیان اوفی کرد و مشغول خوردن چاییش شد. منم نشستم لبه ی تخت  
و لیوان چاییم رو برداشتم و زل زدم بهش.

چاییش که تموم شد، موبایلش رو در آورد و یه شماره گرفت و بعد  
چند لحظه مکث شروع کرد به حرف زدن:

سلام

حسام جان. خوبی؟! راه افتادین؟! آهان. بین زنگ زدم بگم من نمی  
یام، منتظر من نباشین. نه. نه. چیز خاصی نشده.

حالا بعداً صحبت می کنیم با هم. نه بابا. می گم بعداً بهت .

فعلاً .

تماسو قطع کرد و پاشد پالتوشو در آورد و رفت از اتاق بیرون. دنبالش  
راه افتادم و گفتم: کیان دیوونه شدی؟! یارو به

خاطر تو داره سور می ده، تو زنگ زدی می گی نمی ری؟!!



-به خاطر من نه و به خاطر خودش!

:حالا هر چي! به تو که مي خواسته سور بده!

-به من نه و به ما!

:با کلمه ها بازي نکن کيان! پاشو گورتو گم کن!

-باشه، بعد شام گورمو گم مي کنم. زن عمو به فکر دست و پا کردن

يه شام باشين که منم اينجا تلپم!

مامان که رو مبل نشسته بود و داشت چايي مي خورد خيلي خونسرد

نگاهي به من انداخت و گفت: شام بي شام!

پاشين برين همون جايي که دعوت دارين شام بخورين! کلافه دستي

به موهام کشيدم و گفتم: کيان خل شدي؟!!

-بودم!

:راست مي گي، بودي! نمي خواي بري؟!!

-چرا. دوست که دارم. ولي تو نياي نمي رم.

:باشه مي يام! زنگ بزن به حسام بگو نظرت عوض شد!

-تو برو حاضر شو من زنگ مي زنم.

يه ربع بعد وقتي حاضر شدم و داشتم رو تراس کفشامو مي پوشيدم

پرسيدم: زنگ زدي به حسام?!!

کیان نچی گفت و رفت سمت در. گفتم: پس کجا داریم می ریم؟!

در کوچه رو باز کرد و گفت: کلاً زنگ زده بودم بهش!

دویدم دنبالش که رفت بیرون و در رو بست. برگشتم سمت مامان که

با لبخند رو تراس واستاده بود و گفتم: تنها نمون، باشه؟!

یقه پالتومو درست کرد و گفت: باشه. برو خوش بگذره.

-می خوای ببریمت پیش زن عمو شهلا؟!

:نه مادر. کلی کار دارم. برین به سلامت. شب می بینمت.

-باشه. فعلاً خدافظ

:خدا به همراهت.

سوار ماشین که شدم اومدم یه چیزی بگم که کیان گفت:

می دونم می دونم! هر چی بگی خودمم و هفت جد و آباءم!

خوبه؟! مطمئنی خیلی راغب نبودی بیای؟!

:یعنی چی؟!

-یعنی می گم مطمئنی قصد اومدن نداشتی؟!

:منظورت چیه کیان؟!

-واسه من و حسام اينقدر شيك و پيك كردي؟!

:كجا شيك و پيك كردم؟!

-راست مي گي! هميشه شيك و پيك هستي فقط خوب كه فكر مي  
كنم مي بينم معمولاً واسه آماده شدن اينقدر وسواس به خرج نمي  
دي كه امشب به خرج دادې!

:راه بيافت برو انقدر گناه منو جمع نكن!

وقتي رسيديم حسام و ثمين و اميرعلي و دو تا دختر و سهتا پسر روي  
يكي از تختا نشسته بودن و داشتن مي گفتن و

مي خنديدن. بعد سلام و دست دادن و تعارف تيكه پاره كردن نشستيم  
كنار حسام و كيان از حسام خواست بچه ها رو

معرفي كنن و بعد يهو ثمين از كيان پرسيد: نيوشا رو نياوردي؟!

كيان دستي به جيباش كشيد و گفت: اي واي نه يادم رفت!

آروم پرسيدم: نيوشا كيه؟!

كيان خيلي جدي گفت: كيه نه و چيه! اسم موبايلم نيوشاست. مگه  
نمي دونستي تو؟!

ثمين كه سعي مي كرد خنده اش رو جمع كنه گفت: اونوقت موبايلت  
مؤنثه؟!

کیان خیلی جدي شروع کرد با موبایلش به یکی اس دادن و در همون حال گفت: آره دیدم ماشینم پسره، گفتم موبایلمو دختر بگیرم بلکه یه عروسی بیافتیم!

حسام اشاره ای به موبایل تو دست کیان کرد و گفت: پساین چیه؟!

-این کارگر نیوشا ایناست! بیکارین منو رگباری گرفتین زیر سوال؟!

یهو یادم افتاد اسم نیوشا رو از زبون هدیه هم شنیدم. همون شبی که رفته بودیم دم خونه اشون. آروم زیر گوش کیان گفتم: نیوشا خانم بفهمه به موبایلم می گی نیوشا ناراحت نمی شه؟!

کیان یه چشم غره بهم رفت و آروم گفت: شما به فکر اون کادوی گنده ای باش که قراره تا چند دقیقه دیگه رو سرت خراب بشه! بعد اشاره ای به موبایلش کرد و گفت: نیوشا که به طور اتفاقی دخترخاله ی کادو خانم هم هست الان اعلام

کردن تا دقایقی دیگه می رسن!

فرصت اینکه تعجب کنم رو صدای سلام هدیه و دخترخاله اش ازم گرفتن. من که اصلاً سرم رو بالا نیاوردم که چشم تو

چشم هدیه بشم. کیان واسه اشون جا باز کرد و کنارموننشستن و شروع کردن به حال و احوال. بچه ها شام دیزی سفارش دادن و غذا

خيلي زودتر از اون چه بايد حاضر شد. داشتم با غذا بازي مي کردم و منتظر بودم هديه بازيشو

شروع کنه که کيان آروم زير گوشم گفتم: داري از نخود و لوبياها واسه اينکه لهشون کردی عذرخواهي مي کنی؟!

پرسشگر نگاهش کردم که دوباره دولا شد زير گوشم و گفتم: بخور ديگه! الان هديه خيال مي کنه به خاطر اونه که بق کرده نشستی! آروم گفتم: ناهار دير خوردم سيرم.

-ناهار سيرت کرده يا بغض عاشقي نمي ذاره غذا از گلوت بره پايين؟! اومدم جواب کيانو بدم که حسام گفتم: چيه عين نامزدا دو ساعته زير گوش هم وز وز مي کنين؟!

کيان يه تیکه پيازو پرت کرد سمتش و گفتم: مگه تو و ثمين جاي حرف زدن وز وز مي کنين با هم؟!

حسام تیکه پيازي رو که رو هوا قاپيده بود دوباره پرتکرد سمت کيان و گفتم: خفه! با نامزد من شوخي نکن ها!

ثمين

با کسي شوخي نداره!

کيان با سر اشاره اي به من کرد و گفتم: مگه نامزد من با کسي شوخي داره؟!

بچه ها زدن زیر خنده و کیان ادامه داد: قیافه اشو ببینی حساب کار دستت می یاد! قربونش برم تو سگ اخلاقی دست

هرچی سگ هاره از پشت بسته!

دوباره بچه ها خندیدن و اینبار من گفتم: مثل تو جلف باشم خوبه؟! قبل از اینکه کیان بخواد چیزی بگه هدیه گفت: آدم خوبه مثل آدمیزاد رفتار کنه! به وقتش جدی باشه، به وقتش هم بگه و بخنده و از زندگی لذت ببره!

کیان از ترس اینکه من حرفی بزنم فوری گفت: اولش که دستت درد نکنه! جلف بودن منو تأیید کردی با این حرفت! دوم اینکه نامزد من فرشته است! واسه همینه که شبیه آدمانیست.

بعد یه چشمک به من زد و گفت: منتها فرشته ی مغضوب الهی!

دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد که هدیه گفت: منظورت مأمور عذاب الهیه دیگه؟!

قبل از اینکه من یا کیان حرفی بزنیم حسام بی مقدمه پرسید: شما دو تا همدیگه رو از قبل می شناسین؟!

توی طول راه برگشت به خونه هر چقدر فکر کردم دیدم اصلاً تحمل تحقیر شدن دوباره از طرف هدیه اون هم تو جمع

رفیقا رو ندارم، پس تصمیم گرفتم نرم اما مگه کیان می داشت آدم  
سر تصمیمش بمونه!

عصر خواب بودم که به موبایلم زنگ زد و وقتی دید جواب نمی دم،  
شماره خونه رو گرفت و مامان با گوشی بی سیم  
تلفن اومد وایساد بالا سرم و گفت: پاشو کاوه، کیان پشتخه.

پوفی کشیدم و گفتم: بگین خوابه!

بعد پتو رو کشیدم رو سرم. مامان جمله ام رو واسه کیان تکرار و در  
کمال تعجب دیدم خداحافظی و تماس رو قطع کرد.

عجیب بود واسه ام که کیان دست از سماجت برداشته باشه!

یه ساعت بعد که صدای سلام کیان رو شنیدم فهمیدم جریان چیه! از  
یه ساعت پیش توی جام دراز کشیده بودم و

الکی خرغلت می زدم و خوشحال بودم از اینکه مجبور نشدم برم و هدیه  
و حرفاش رو تحمل کنم. کیان با مامان حال و

احوال کرد و پرسید: کاوه هنو خوابه؟!

مامان جواب مثبت داد و گفت: بیدارش کن واسه اتون چایی بریزم.

کیان چشمی گفت و مستقیم اومد تو اتاق و چنان با همه یزورش پرید  
روم که نفسم گرفت! به زور هولش دادم کنار و

نشستم سر جام و گفتم: له شدم دیوونه!

کیان پاشد و پتو رو از روم کشید و همون جوری که داشت تاش می کرد گفت: حالا دیگه زنگ میزنم پیچونیم؟!

خجالت نمی کشی؟!

-چرا، الان که خوب فکر می کنم می بینم خجالت می کشم! منتها از داشتن رفیقی مثل تو! اینجا چی کار می کنی کیان؟! گفتم نمی یام اومدی به زور منو ببری؟!

یه چیزی تو همین مایه ها!

-اونوقت چرا فکر کردی حریفم می شی؟!

:چون قرار نیست من حریفت بشم با مامانت طرفی!

همین لحظه مامان با یه سینی چایی اومد تو اتاق و گفت:

پاشو کاوه. یه دوش بگیر، حاضر شو با کیان برو.

یه ابرومو انداختم بالا و متعجب به مامان نگاه کردم که گفت: چیه؟!  
خب یه فرقی باید بین من پیرزن و توی جوون باشه یا نه؟! باز من چهارتا جلسه قرآن و مسجد و امامزاده با رفیقام می رم! تو همین انقدر رو هم به خودت حروم کردی!

کیان یکی از لیوانای چایی رو برداشت و گفت: آفرین پسرم پاشو که تو رو سر راه بذارم امامزاده صالح و خودم برم دربند!



یه دونه زدم تو بازوش که نزدیک بود چایی بریزه روش و گفت: دیوونه سوختم! بد می گم مگه؟! مامانت گفت جلسه

قرآن و مسجد و امامزاده رفتن رو به خودت حروم کردی!

مامان خیلی جدی گفت: کیان با این چیزا شوخی نکن! بعد رو کرد به من و گفت: پاشو حاضر شو که دیرتون نشه.

نگرون منم نباش، حالم خوبه. حوصله ام هم اگه سر رفت می رم پیش خانم منتظر.

مامان که از اتاق رفت بیرون در رو پشت سرش بستم و صدامو آوردم پایین و به کیان گفتم: دفعه آخرت باشه با مامان

من همدست می شی! غلط کردی اصلاً مهمونی امشبو با مامان درمیون گذاشتی!

کیان خونسرد نشست رو زمین کنار بخاری و گفت: آخیش انقدر بخاری رو دوست دارم. تو زمستون هیچی مثل خوابیدن کنارش مزه نمی ده!

-زهرمار! دارم حرف می زنم باهات!

:همین جوریه که داری حرف می زنی لطف کن اون چایی رو هم کوفت

کن و بعد حاضر شو! دیر می شه!

-با خودت چی فکر کردی کیان؟! خوبه خودت بودی و دیدی که رفتم و

تو چشم هدیه نگاه کردم و به بدترین شکل غرورشو شکوندم! خوبه

خودت مي دوني كه هنوز فرصت نكرده تلافی اون شبو سرم در بياره!  
مي خواي امشب

شرایطشو فراهم كني واسه اش؟!

:احتمالاً هديه نمي ياد.

-احتمالاً؟ اونوقت اين احتمال چند درصده؟! بي خيالكيان. بيا برو  
خوش بگذرون. من بيايم و اونم بياياد از دماغ همه

اتون در مي يادا!

كيان اوفي كرد و مشغول خوردن چاييش شد. منم نشستم لبه ي تخت  
و ليوان چاييم رو برداشتم و زل زدم بهش.

چاييش كه تموم شد، موباييلش رو در آورد و يه شماره گرفت و بعد  
چند لحظه مكث شروع كرد به حرف زدن:

سلام

حسام جان. خوبي؟! راه افتادين؟! آهان. بين زنگ زدم بگم من نمي  
يام، منتظر من نباشين. نه. نه. چيز خاصي نشده.

حالا بعداً صحبت مي كنيم با هم. نه بابا. مي گم بعداً بهت.

فعلاً .

تماسو قطع کرد و پاشد پالتوشو در آورد و رفت از اتاق بیرون. دنبالش  
راه افتادم و گفتم: کیان دیوونه شدي؟! یارو به

خاطر تو داره سور مي ده، تو زنگ زدي مي گي نميري؟!!

-به خاطر من نه و به خاطر خودش!

:حالا هر چي! به تو که مي خواسته سور بده!

-به من نه و به ما!

:با کلمه ها بازي نکن کیان! پاشو گورتو گم کن!

-باشه، بعد شام گورمو گم مي کنم. زن عمو به فکر دست و پا کردن  
یه شام باشين که منم اينجا تليم!

مامان که رو مبل نشسته بود و داشت چايي مي خورد خيلي خونسرد  
نگاهي به من انداخت و گفت: شام بي شام!

پاشين برين همون جايي که دعوت دارين شام بخورين!

کلافه دستي به موهام کشيدم و گفتم: کیان خل شدي؟!!

-بودم!

:راست مي گي، بودي! نمي خواي بري؟!!

-چرا. دوست که دارم. ولي تو نياي نمي رم.

باشه مي يام! زنگ بزن به حسام بگو نظرت عوض شد! -تو برو حاضر شو من زنگ مي زنم.

يه ربع بعد وقتي حاضر شدم و داشتم رو تراس كفشامو مي پوشيدم پرسيدم: زنگ زدي به حسام؟!

كيان نچي گفتم و رفت سمت در. گفتم: پس كجا داريم مي ريم؟!

در كوچه رو باز كرد و گفتم: كلاً زنگ نزده بودم بهش!

دوييدم دنبالش كه رفت بيرون و در رو بست. برگشتم سمت مامان كه با لبخند رو تراس واستاده بود و گفتم: تنها نمون، باشه؟!

يقه پالتومو درست كرد و گفتم: باشه. برو خوش بگذره.

-مي خوي ببريمت پيش زن عمو شهلا؟!

نه مادر. كلي كار دارم. برين به سلامت. شب مي بينمت.

-باشه. فعلاً خدافظ

خدا به همراهت.

سوار ماشين كه شدم اومدم يه چيزي بگم كه كيان گفتم:

مي دونم مي دونم! هر چي بگي خودمم و هفت جد و آبائيم! خوبه؟!  
مطمئني خيلي راغب نبودي بيابي؟!

يعني چي؟!

-يعني مي گم مطمئني قصد اومدن نداشتي؟!

منظورت چيه کيان؟!

-واسه من و حسام اينقدر شيک و پيک کردي؟!

کجا شيک و پيک کردم؟!

-راست مي گي! هميشه شيک و پيک هستي فقط خوب که فکر مي کنم مي بينم معمولاً واسه آماده شدن اينقدر وسواس به خرج نمي دي که امشب به خرج دادی!

راه بيافت برو انقدر گناه منو جمع نکن!

وقتي رسيديم حسام و ثمين و اميرعلي و دو تا دختر و سه تا پسر روي يکي از تختا نشسته بودن و داشتن مي گفتن و

مي خنديدن. بعد سلام و دست دادن و تعارف تیکه پاره کردن نشستيم کنار حسام و کيان از حسام خواست بچه ها رو

معرفي کنن و بعد يهو ثمين از کيان پرسيد: نيوشا رونياوردي؟!

کيان دستي به جيباش کشيد و گفت: اي واي نه يادم رفت!

آروم پرسيدم: نيوشا کيه؟!

کیان خیلی جدی گفت: کیه نه و چیه! اسم موبایلم نیوشاست. مگه نمی دونستی تو؟!

ثمین که سعی می کرد خنده اش رو جمع کنه گفت: اونوقت موبایلت مؤنثه؟!

کیان خیلی جدی شروع کرد با موبایلش به یکی اس دادن و در همون حال گفت: آره دیدم ماشینم پسره، گفتم موبایلمو دختر بگیرم بلکه یه عروسی بیافتیم!

حسام اشاره ای به موبایل تو دست کیان کرد و گفت: پس این چیه؟!

-این کارگر نیوشا ایناست! بیکارین منو رگباری گرفتین زیر سوال؟!

یهو یادم افتاد اسم نیوشا رو از زبون هدیه هم شنیدم. همونشبیه که رفته بودیم دم خونه اشون. آروم زیر گوش کیان گفتم: نیوشا خانم بفهمه به موبایلتم می گی نیوشا ناراحت نمی شه؟!

کیان یه چشم غره بهم رفت و آروم گفت: شما به فکر اون کادوی گنده ای باش که قراره تا چند دقیقه دیگه رو سرت خراب بشه! بعد اشاره ای به موبایلش کرد و گفت: نیوشا که به طور اتفاقی دخترخاله ی کادو خانم هم هست الان اعلام

کردن تا دقایقی دیگه می رسن!

فرصت اینکه تعجب کنم رو صدای سلام هدیه و دخترخاله اش ازم گرفتن. من که اصلاً سرم رو بالا نیاوردم که چشم تو

چشم هدیه بشم. کیان واسه اشون جا باز کرد و کنارمون نشستن و شروع کردن به حال و احوال. بچه ها شام دیزی سفارش دادن و غذا خیلی زودتر از اون چه باید حاضر شد. داشتم با غذا بازی می کردم و منتظر بودم هدیه بازیشو

شروع کنه که کیان آروم زیر گوشم گفت: داری از نخودو لوبیاها واسه اینکه لهشون کردی عذرخواهی می کنی؟!

پرسشگر نگاهش کردم که دوباره دولا شد زیر گوشم و گفت: بخور دیگه! الآن هدیه خیال می کنه به خاطر اونه که بق کرده نشستی! آروم گفتم: ناهار دیر خوردم سیرم.

-ناهار سیرت کرده یا بغض عاشقی نمی ذاره غذا از گلوت بره پایین؟! اومدم جواب کیانو بدم که حسام گفت: چیه عین نامزدا دو ساعته زیر گوش هم وز وز می کنین؟!

کیان یه تیکه پیازو پرت کرد سمتش و گفت: مگه تو و ثمین جایی حرف زدن وز وز می کنین با هم؟!

حسام تیکه پیازی رو که رو هوا قاپیده بود دوباره پرت کرد سمت کیان و گفت: خفه! با نامزد من شوخی نکن ها!

ثمین

با کسی شوخی نداره!

کیان با سر اشاره ای به من کرد و گفت: مگه نامزد منبا کسی شوخی داره؟!

بچه ها زدن زیر خنده و کیان ادامه داد: قیافه اشو ببینی حساب کار دستت می یاد! قربونش برم تو سگ اخلاقی دست هرچی سگ هاره از پشت بسته!

دوباره بچه ها خندیدن و اینبار من گفتم: مثل تو جلف باشم خوبه؟! قبل از اینکه کیان بخواد چیزی بگه هدیه گفت: آدم خوبه مثل آدمیزاد رفتار کنه! به وقتش جدی باشه، به وقتش هم بگه و بخنده و از زندگی لذت ببره!

کیان از ترس اینکه من حرفی بزنم فوری گفت: اولش که دستت درد نکنه! جلف بودن منو تأیید کردی با این حرفت!

دوم اینکه نامزد من فرشته است! واسه همین که شبیه آدما نیست. بعد یه چشمک به من زد و گفت: منتها فرشته ی مغضوب الهی!

دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد که هدیه گفت: منظورتمأمور عذاب الهیه دیگه؟!



قبل از اینکه من یا کیان حرفی بزنیم حسام بی مقدمه پرسید: شما دو تا همدیگر رو از قبل می شناسین؟!

صبر کردم ببینم هدیه جوابی می ده یا نه و وقتی دیدم سکوت کرده گفتم: ایشون که گویا شناخت خوبی نسبت به من داره!

آرنج کیان آروم پهلو مو لمس کرد یعنی جلوی دهنمو بگیرم!

حسام کنجکاو تر شد و پرسید: تو نمی شناسیش؟!

نگاهی به هدیه که داشت با غذاش بازی می کرد انداختم و گفتم: نه تا اون حد که بتونم تشخیص بدم فرشته ی رحمته یا عذاب! ضربه کیان تو پهلو مو اینبار محکم تر بود. هدیه بهم توپید:

من آدمیزادم! عین آدم زندگی می کنم!

زل زدم به چشماش و گفتم: خوبه. خوشحالم که می تونی عین آدم زندگی کنی!

کیان توپید: اومدیم خوش بگذرونیم! دعوای بچه گونه اتونو بذارین واسه شرکت!

بعد شام بچه ها قلیون سفارش دادن و به پیشنهاد کیان نشستیم گل یا پوچ بازی کردیم. آخرین دور گل تو دست من بود و هدیه یهو گفت: من می گم!

دونه دونه يکي از دستاي بقيه گروه رو پوچ کرد و به من که رسيد بدون اينکه نگاهم کنه گفتم: تو که کلاً پوچي!

از متلکش خنده ام گرفت اما جرأت نکردم بخندم و گفتم:  
مطمئني؟!

زل زد تو چشمام و گفتم: اگه به يه چيز خيلي مطمئن باشم همينه!  
پوچي! خيلي هم پوچي!

بقيه هم گروهياشو نگاه کردم و گفتم: وا کنم؟!

بچه ها موافقت کردن و کيان دستشو گذاشت زير دستم و گفتم: بده  
گلو! اشتب کردي هديه! داداش من گله! گل! کيان مي خواست بازي  
رو ادامه بده که گفتم: کيان ديرشد، نمي خواي برريم؟!

نگاهي به ساعت انداخت و گفتم: پاشين برريم. نشستين عين بچه ها  
دارين گل يا پوچ بازي مي کنين؟!

حالا خوبه خودش پيشنهاد داده بود!

تو مسير برگشت بعد يه مدت سکوت پرسيدم: با نيوشا رفيقي؟!

با اخم نگاهي بهم انداخت و گفتم: نه!

-خب واسه چي پنهون مي کنی؟!

تو واسه چي هديه رو ازم پنهون كردي؟! حالا صبر كن سال ديگه مي  
يام مي گم كه باهاش رفيق بودم يا نه!

يه مسخره زير لب گفتم و دم در خونه كه پياده مي شديد گفتم: فردا  
اون نيوشاتو دم دست بذار كه اگه سوالی تو نقشه ها واسه ام پيش  
اومد جواب زنگمو بدي! خدافظ! يه بي شرف بهم پروند و گاز داد و رفت.  
خونه ساکتبود. بي سر و صدا رفتم تو. مامان رو تختش خواب بود .

لباسامو

عوض كردم و خواستم برم تو آشپزخونه آب بخورم كه پام گرفت به  
ميز عسلي کنار مبل و صدای وحشتناكي تو خونه  
پيچيد. با هول گفتم: مامان نترس منم.

وقتي جوابي از مامان نشنيدم، با تعجب رفتم سمت اتاقش و ديدم از  
جاش تگون نخورده. با هول برقو روشن كردم و

کنار تختش زانو زدم و دستشو گرفتم تو دستم، سرد سرد بود. نفس  
نمي کشيد! نبض نداشت! ناخودآگاه ذهنم بهم

فرمان داد زنگ بزنم به اورژانس و در كوچه رو باز بذارم. شروع كردم با  
دست قلبشو ماساژ دادن. اونقدر كه وقتي

مأموراي اورژانس رسيدن از عرق خيس خيس بودم. يکيشون منو  
کشيد عقب و مشغول معاينه ي مامان شدن و نمي

دونم چقدر گذشت که به خودم اومدم دیدم تو آمبولانسم .

مامانو با شوک برگردونده بودن. صدای آژیر آمبولانس کلافه ام کرده بود.

تا دم در سی سی یو تونستم همراه مامان باشم و بعد دیگه راهم ندادن. روی صندلی راهرو وا رفتم و بعد چند دقیقه صدای یه خانمی منو به خودم آورد. نگاهش کردم. پرستار بود. یه چیزایی گفت و وقتی دید حواسم جمع نیست تکونم

داد و گفت: پاشو زنگ بزن یکی از آشناهاتون بیاد. خودت وضعت بدتر از بیماره که! باید براش پرونده تشکیل بدین.

یه چیزی هم پات کن یخ نزدی تو این سرما این جور ی اومدی بیرون؟! یه نگاه به خودم انداختم. با یک تی شرت و گرم کن ورزشی و بدون کفش و جوراب. فقط با هول پریده بودم پشت

آمبولانس و کنار مامان نشسته بودم که ازش جا نمونم .

باید به کیان زنگ می زدم.

رفتم سمت همون پرستاره و گفتم: باید زنگ بزنم.

تلفن رو گذاشت جلوم و گفت: بگو برات لباس گرم بیارن. چند تا بوق خورد و بعد صدای کیان رو شنیدم: چیه کاوه؟!

نکنه نصفه شبی نشستی پای نقشه ها؟!

نالیدم: کیان مامان!

کیان با هول گفت: چي کاوه؟! الو؟!!

باز نالیدم: بیا کیان. بیمارستانم.

کیان که سعی می کرد منو آروم کنه گفت: کدوم بیمارستان؟! ببین  
کاوه چیزی نیست خب؟! الان خودمو می رسونم.

فقط بگو کدوم بیمارستانی؟!!

اسم بیمارستان رو گفتم و کیان گفت: گوش کن کاوه. به بابام زنگ  
می زنی. اون نزدیک تره بهت. خودمم دارم راه می

یوفتم. نگران نباش خب؟!!

گوشی رو گذاشتم سرجاش و رفتم نشستم روی صندلی و پاهامو جمع  
کردم و سرمو گذاشتم روش. نمی دونم چرا اما

انگار اینبار فرق داشت با دفعه های قبل که حال مامان بد می شد! هیچ  
وقت تا حالا بهش شوک نداده بودن! دلم

گواهی بد می داد. روحیه امو باخته بودم. یه ربعی از تماس من گذشته  
بود. دستی نشستم رو شونه ام. سرمو بلند

کردم. عمو کیومرث بود و پشتش هم زن عمو و کوشان. عمو پالتوشو  
در آورد و انداخت رو شونه ام و زن عمو با گریه

گفت: حالش چطوره؟!

چی داشتیم بگم وقتی خودم هم نمی دونستم ماما تو چه حالی؟!  
دوباره سرمو گذاشتم رو زانو هام. کاش کیان زودتر

بیاد. کاش بیاد و دوباره بهم روحیه بده.

صدای کیانو شنیدم که آرام اسمم رو برد. سرمو بلند کردم و زل زدم  
به چشماش و نالیدم: کیان!

اومد روبروم و استاد و پالتوی باباشو کامل تنم کرد و دکمه هاشو بست  
و گفت: این چه سر و وضعیه کاوه؟! تازه حالت

خوب شده، باز می خوای سرما بخوری؟! اگه بیفتی کیباید از مامانت  
پرستاری کنه؟! هان؟! پابره نه چرا اومدی؟!

نگفتی یه چیزی بره تو پات ایدزی چیزی می گیری؟!

بعد زل زد به چشمام و گفت: چیه؟! واسه چی خودتو باختی؟! مگه  
اولین باره که حالش بد می شه؟! کلی دکتر بالاسر شه الان. نگر  
نباش. امیدت به خدا باشه.

زیر لب زمزمه کردم: بهش شوک دادن. هیچ وقت تا این حد حالش بد  
نمی شد! وقتی رسیدم خونه مرده بود کیان!

تأثیر حرفم تو صورت کیان کاملاً مشهود بود. آب دهنش رو قورت داد  
و سعی کرد به خودش مسلط بشه و گفت:

کوشان رفته واسه ات کفش بپاره. تا اون موقع پاهاتو بذار رو صندلي لاقل.

بي تفاوت به حرفش گفتم: چرا بهم امیدواري نمي دي؟!

پاهامو بلند کرد و گذاشت رو صندلي و گفت: به امید خدا خوب مي شه. البته اگه تا اون موقع تو زنده باشي و خوب شدن مادرتو ببيني! خودتو جمع کن کاوه! داري پس ميوفتي! خدا رو شکر که به موقع رسيدي و به موقع رسونديش

بیمارستان. به جاي اينکه انقدر زود خودتو ببازي بشين دعا کن واسه اش. به چيزاي خوب فکر کن.

سرمو تکیه دادم به ديوار سرد پشت سرم و چشمامو بستم .

اونقدر گذشت که صدای اذون بلند شد. تو فکر بودم که برم نمازخونه ي بیمارستان و بشينم واسه مامان دعا کنم که دستي نشست رو شونه ام. برگشتم و دیدم کیانه با يه چهره ي کاملاً داغون. از جام پاشدم و پرسيدم: چي شده؟!

بعد نگاهم افتاد به يه آقاي سفید پوش که انگار از سي سي يو اومده بود بیرون. خواستم برم سمتش که کیان مچ

دستم گرفت و يه چيزي گفت. نگاهش کردم و تو اين فکر بودم که چرا کیان داره بي صدا حرف مي زنه؟! چرا نمي

ذره برم از دکتره حال مامانمو بپرسم؟!

صدای کیانو نمی شنیدم. هیچ صدایی نمی شنیدم اما معنیگریه های  
زن عمو و عمو رو می فهمیدم. معنی سري که

اون دکتره به تأسف تکون داد و اشکی که تو چشماي کیان جمع شد!  
تو یه لحظه اونقدر تنها و بی کس شدم که حس یه بچه بهم دست  
داد که تو یه جای شلوغ مادرشو گم کرده .

نگاهم فقط به کیان بود. به زور روی صندلی راهرو

نشوندم و سرمو برد تو سینه اش. هیچ عکس العملی نشون ندادم.  
فقط دلم می خواست برگردم خونه. دلم یه جای گرم می خواست و یک  
کم خواب. باید می خوابیدم و بیدار می شدم تا این کابوس تموم شه.  
نمی دونم چقدر گذشت تا به خودم اومدم. نشسته بودم رو مبل خونه  
ی کیان و زل زده بودم به آکواریومی که گوشه ی خونه بود. کیان با  
یه لیوان تو دستش اومد کنارم و دستشو گذاشت رو پام و صدام کرد.  
دیگه مثل ماهی فقط دهنش

تکون نمی خورد، صداشو می شنیدم. با ملایمت گفت:

کاوه؟! اینو می خوری؟!

نگاهم افتاد به بخاری که از لیوان بیرون می یومد. دستموکه دراز کردم  
لیوانو ازش بگیرم تازه متوجه ی لرزش شدید



تنم شدم. نگاهم رو دستم موند. کیان لیوانو جلو آورد و گذاشت و تو دستم و گفتم: بخورش گرمت می‌کنه.

زل زدم به سیاهی توی لیوان و آروم نالیدم: تنها شدم!  
صدام هم مثل همه ی وجودم رعشه داشت. این لرز نه از سرما بود و نه از ضعف. از ترس بود! ترسی که از تو بیمارستان افتاد به جونم. ترس تنهایی، ترس بی کسی، ترس رفتن مامان، ترس ندیدنش.

کیان کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونه ام و منو کشید سمت خودش و گفت: هیش. الان چیزی نگو خب؟!  
باید بخوابی. بیدار شدی با هم حرف می‌زنیم. باشه؟

بعد از جاش پا شد و از جلوی دیدم رفت. لیوانو ست نزده گذاشتم روی میز وسط و روی همون مبل دراز کشیدم و تو

خودم جمع شدم. کیان با یه بالشت و پتو از اتاق خواباومد بیرون و بالشت رو گذاشت زیر سرم و پتو رو هم کشید

روم و کنار صورتم زانو زد و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: می‌خواهی آرامبخش بهت بدم؟!

با سر جواب منفی دادم و چشمامو بستم. گریه های هدیه تو تشییع جنازه مادرش هی می‌یومد تو ذهنم. تابوتی که داشت می‌رفت سمت

قبرا و هديه اي که زیر حصارش رو چند تا خانم گرفته و به زور دنبال جنازه مي بردنش .

چشمام رو

باز کردم و باز زل زدم به حرکت ماهي هاي تو آکواریوم .

اونقدر زمان گذشت که هوا باز شد. اونقدر فکرای جور واجور

کردم که انگار اصلاً هیچ فکری نکردم! هیچ تمرکزی نداشتم. فقط یه سوال گنده تو ذهنم بود. حالا چی می شه؟!

بعد

مامان زندگیم چی می شه وقتی حتی نمی تونم عشقم رو داشته باشم؟!

صدای زنگ در اومد و بعد چند دقیقه صدای سلام حسام .کیان جواب سلامش رو داد و یه بیا تو هم بهش گفت.از جام تکون نخوردم.

با هم رفتن تو آشپزخونه و حسام با صدایی آروم پرسید:

چی شد یهو؟! حال مامانش که بد نبود؟

صدای کیان همراه صدای شیر آب پیچید تو خونه: بد بود به روی خودش نمی آورد. دفعه ی قبل دکتر جوابش کرده بود.کاوہ نمی دونست.

کاوه بوده وقتی حالش بد شده؟!:

-وقتی رسوندمش خونه زن عمو خواب بوده. انگار تو همون خواب.  
کیان حرفشو نیمه تموم گذاشت و پوفی کشید و آب رو بست و گفت:  
فقط همین یکی کم بود واسه این پسر!

:چطوره حالش؟

-افتضاح! به آقا منصور زنگ زدی؟! هر چی گشتم شماره اشو تو گوشیم  
پیدا نکردم.

:داره می یاد اینجا. اگه باید بری بیمارستان پی کارا تو برو.

-بابام خودش کارا رو ردیف می کنه.

کیان از جلوم رد شد و وقتی دید چشمام بازه کنارم زانو زد و گفت: کاوه  
بیداری؟! نگاهمو با مکث از آکواریوم و ماهی

ها گرفتم و به چشماش دوختم. موهامو از رو صورتم زد کنار و گفت:  
نخوابیدی اصلاً؟!:

با صدایی که اصلاً مطمئن نبود شنیده باشه نالیدم: سرم.

از جاش پاشد و گفت: پاشو بهت یه قرص بدم.

سر جام نشستم و حسام اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت:  
نمی دونم چی بگم کاوه. متأسفم.

حوصله نداشتتم. حوصله حرف زدن و تسلیت شنیدن و گریه کردن و  
همدردي کردن و هیچی و هیچی!

کیان یه قرص و یه لیوان آب رو گذاشت تو دستم و گفت:

بیا. اینو بخور سردردت بهتر شه.

صدای زنگ در اومد و کیان گفت: حتماً آقا منصوره.

خودش بود. شکه شده و بهم ریخته، سر تا مشکی اومد و محکم حصارم  
کرد، اما هیچی نگفت. تکون شونه هاش نشون

می داد داره گریه می کنه. بعد چند ثانیه منو از خودش جدا کرد و زل  
زد تو صورتم و اومد یه چیزی بگه اما نگفت و

سکوت کرد. صدای زنگ موبایل کیان سکوت رو شکست و بعد چند  
دقیقه وقتی کیان از اتاق خواب اومد بیرون

چشماش سرخ سرخ و معلوم بود گریه کرده. خوش به حالش که می  
تونست با اشک خودشو خالی کنه. من که در حال

انفجار بودم از درون.

ظهر شده بود وقتی رسیدیم بهشت زهرا. برف می بارید و فقط تو این  
فکر بودم که مامان اونقدر سرمایي بود و اونقدر

از برف بدش مي يومد که اکثر روزاي برفي تو خونه مي موند. حالا قرار بود توي اين برف بذاريمش تو اون بيابون و

برگرديم خونه هامون!

صداي جيغ و گريه از دور مي يومد. يه نفر ديگه رو هم داشتن چند متر اونطرف تر خاک مي کردن. کنار کيان و حسام

و عمو منصور و ايساده بودم دم غسالخونه که چشمم افتاد به هديه. کنار بچه هاي شرکت واستاده و زل زده بود به من.

وقتي ديد دارم نگاهش مي کنم اومد جلو و با سرش سلام کرد و گفت: تسليت مي گم.

فقط زل زدم بهش. کاري رو که من نتونسته بودم بکنم اون کرده بود. تو تشييع جنازه مامانش من فقط از دور شاهد

بي تابي هاش بودم.

وقتي ديد جوابي نمي دم کيان رو صدا کرد و با کمي فاصله واستادن به صحبت کردن.

پشت مامان که و ايساديم واسه نماز، آروم دم گوش کيان گفتم: نمي خوام ببينمش.

کيان سوالي نگاهم کرد که گفتم: مامانو نمي خوام ببينم. سري به علامت فهميدن تکون داد و رفت جلو و يه چيزيدم گوش باباش گفت.

دلم نمي خواست آخرين تصويري که از مامان تو ذهنم نقش مي بنده  
تصوير جنازه اش باشه اون هم تو قبر.

برف شدت گرفته بود. کاراي تشييع جنازه که تموم شد و نشستيم تو  
ماشين کيان پرسيد: مي خواي بري خونه؟!

مات نگاهش کردم که گفت: بريم خونه ي من؟!

شونه اي بالا انداختم و سرم رو که داشت مي ترکيد تکیه دادم به  
پشتي صندلي و چشمام رو بستم. در ماشين باز و

بسته شد و حسام هم نشست تو ماشين و گفت: مهمونا واسه ناهار  
مي رن رستوراني که بابات رزرو کرده کيان. بابات گفت اگه کاوه حالش  
خوب نيست شما لازم نيست بيابين.

کيان استارت زد و ماشين راه افتاد و در همون حال گفت:

با اين وضع کاوه بيمارستان نريم شانس آورديم!

بي حال برگشتم سمتش که نيم نگاهي بهم انداخت و گفت:

يه وقت گريه نکني ها! مامانتو خاک کرديم! يه قطره اشک نبايد براش  
بريزي؟!

رومو برگردوندم سمت خيابون و چشمامو بستم. کيان اماول کن نبود:  
انقدر بریز تو خودت که آخر پس بيافتي! کم

داغي نيست از دست دادن مادر! اونم مادر تو که اونقدر زحمتتو کشيده. واستادي بالا سر قبرش، عالم و آدم واسه اش

گريه کردن تو فقط تماشا!

کيان غر زد و غر زد و بعد ساکت شد. رسيديم خونه اش .

از ته دلم خوشحال بودم که نمي رفتيم خونه ي خودمون.

تحميل اون خونه رو بدون مامان نداشتم.

تو خونه که رفتيم کيان مچ دستمو گرفت و کشيد سمت اتاق خواب و گفت: بيا کارت دارم.

دنبالش کشيده شدم و کيان در اتاق رو بست و مچمو ول کرد و بازوهامو چسبيد و گفت: کاوه تو مغزت چي مي گذره؟!

واسه چي داري خودتو مجازات مي کنی؟!

چقدر خوب منو مي شناخت. چقدر خوب فهميده بود که ناراحت نبودن و بيرون رفتن ديشبم هستم. چقدر خوب متوجه شده بود که از ديشب فقط يه فکر تو سرمه و اونهم اينکه اگه در بند نرفته بودم مامان الان زنده بود.

نگاه ماتم رو که به خودش دید گفت: اتفاق اگه بخواد بیافته می یافته! چه تو تو خونه می موندی چه نه! اینو بفهم خواهش ا و دست از خودخوری بردار!

خودمو کشیدم عقب و از دستش آزاد کردم و نشستم رو تخت و سرمو انداختم پایین. کیان اومد جلو و بالا سرم واستاد و گفت: کاوه اوضاع قلب مامانت هیچ خوب نبوده .

همه اصرارهایی که واسه آشتی دادن تو و بابام می کرده هم

واسه خاطر همین بوده. می دونسته موندنی نیست. خودش اون چند روزی که خونه ی ما بود اینا رو به مامانم گفته.

لبای خشکم با زبون تر کردم و زیرلب گفتم: می دونم.

کیان کنارم نشست و گفت: خب پس چرا این جوری می کنی با خودت؟! چرا گریه نکردی واسه اش کاوه؟!

-عصبانیم! از خودم عصبانیم! از بابات عصبانیم! از مامانم عصبانیم! حق نداشت منو بذاره و بره! حق نداشت به خاطر

بابای تو این ارتباط امونو اونقدر تیره کنه! حق نداشت به خاطر بابای عوضی تو اونقدر حرص و جوش بخوره! حق

نداشتم اذیتش کنم! حق نداشتم تا اون وقت شب تنهاس بذارم!



انقدر گفتم و گفتم که بغضم ترکید. خودمو رو تخت بالا کشیدم و  
سرمو گذاشتم رو زانوهام و زیر لب زمزمه کردم: برو

کیان، می خوام تنها باشم!

صدای بسته شدن در همراه شد با لرزش شدید شونه هام .

واسه بی کسی خودم گریه می کردم و واسه اینکه دیگه نمی تونستم  
مامانو ببینم. هنوز هیچی نشده دلتنگش بودم .

هنوز هیچی نشده دلم هواشو کرده بود. کاش این روزا هم زودتر می  
گذشت.

-----

دراز کشیده بودم رو تخت اتاق کیان و زل زده بودم به ساعت روی میز  
توالت گوشه ی اتاق. یه هفته از رفتن مامان

گذشته بود. تو این یه هفته نه درست حسابی غذا خورده و نه درست  
و حسابی خوابیده بودم. سردردای میگرنی امونمو

بریده بود. کارم شده بود اینکه یا از این ختم به اون ختم عین آدم  
کوکي دنبال کیان راه بیافتم یا روی تخت و مبل خونه اش ولو بشم و  
برم تو فکر. البته یه کار دیگه هم که بالاجبار باید بهش تن می دادم،  
شنیدن نصیحتها و غرغرای

کیان بود که بنده ی خدا شدیداً نگرانم بود.

خونه که خلوت شد و مهمونا که رفتن از کیان خواستم منو ببره خونه.  
با تردید نگاهم کرد و گفت: مطمئنی می خوای بری؟!  
همون جور ی که پالتومو تنم می کردم گفتم: مطمئن نیستم ولی باید  
برم.

اومد جلو و خیلی محکم گفت: مجبور نیستی کاوه. چرا همین جا پیش  
من نمی مونی؟! خونه رو هم سر فرصت پس می  
دیم.

سری به علامت منفی تگون دادم و تشکر کردم و گفتم:  
آماده شو من پایین منتظرم.

پارچه های مشکی دور تا دور دیوار خونه دلمو به درد آورد. کیان ماشینو  
روبروی در نگه داشت و تا خواستم پیاده شم  
گفت: کاوه برو یه سری خورده ریز بردار برگردیم خونه ی من.

لبخند مصنوعی و مسخره ای بهش زدم و گفتم: عادت ندارم سر خر  
باشم!

با مشت آروم زد تو بازومو گفت: آره جون عمه ات! تو از وقتی به دنیا  
اومدی سر خر من بودی!

بعد جدي شد و گفت: کاوه جان من نگو نه. الان مي ريم تو يه خرده لباس و آت و آشغالاتو جمع مي کنيم و مي ريم خونه من. تو که مي دوني اون خونه اکثر مواقع خالي افتاده.

پس واسه چي از بابات اينجا شدي؟!

-سر يه دعواي مسخره! والا کي خونه ي به اون بزرگيو دل بازي رو با کلي خدم و حشم ول مي کنه مي تپه تو نيم و جب جا.

خونه ات همچين هم نيم و جب نيستا!

-حالا هر چي. مي ياي؟!

سر چي دعوات شده بوده با بابات که از خونه بيرون ت کرده؟!

-از خونه بيرونم نکرد! خودم رفتم! سر چيش هم به تو ربطي نداره! جواب منو بده، مي ياي؟!

نچي کردم و از ماشين پياده شدم. واقعاً دست و پام پيش نمي رفت که برم تو خونه اما بايد مي رفتم.

کيان کليد انداخت و در رو باز کرد و همون جوري که مي رفتيم تو گفت: بايد پارچه ها رو برداريم.

وارد هال که شديم کيان اولين کاري که کرد بستن در اتاق مامان بود. بعد رفت تو آشپزخونه و همونجوري که کتري رو

میداشت رو گاز گفت: قصدم با نیوشا جدیه.

تو شرایط دیگه ای بود می تونستم از همین جمله اش بل بگیرم و کلی سر به سرش بذارم اما تو اون لحظه فقط یه چیز

تو ذهنم بود. مامانم! واستاده بودم وسط هال و زل زده بودم به در بسته ی اتاق مامان. کیان حق داشت که اونقدر اصرار می کرد برم پیشش. تنهایی تو این خونه، بدون مامان دیوونه می شدم. جای جای خونه بوی اونو می داد .

اصلاً

نمی شد بدون مامان خونه رو تصور کرد. کیان که دید مات واستادم وسط هال اومد کنارم و دستمو گرفت و کشوند

سمت مبل و گفت: بیا جمع کن بریم خونه ی من. کاوه زوده الان بخوای تنها باشی.

سری به علامت منفی تکون و بغضمو فرو دادم و گفتم:

یه عمر هم که بگذره بازم زوده واسه بی مادری. می خوام اینجا باشم. می خوام تنها باشم.

-که چی؟! تنها باشی که خودتو زجر بدی؟! تو خیلی وقتکه تنهایی! تو توی جمع هم که هستی تنهایی و خودت اینو خوب می دونی. نمی

دارم بشیني و از ایني که هستي هم داغون تر بشي. مي ري وسيله هاتو جمع کني يا خودم برم؟!

کیان مي خوام بمونم. اگه دیدم نمي تونم و دارم اذیت مي شم زنگ مي زنم بهت و مي یام پیشت.

کیان نچی کرد و پاشد و گفت: مي رم پارچه مشکيا رو جمع کنم. کتري جوش اومد چايي دم کن.

کیان بعد خوردن چايي با اکراه و البته با اصرار من پاشد رفت. اولش قصد نداشتم پامو تو اتاق مامان بذارم اما دلم طاقت نیاورد و رفتم تو و نشستم به گریه.

صدای زنگ تلفن بلند شد و بعد صدای کیان رفت روی پیغامگیر: الو کاهه؟! گوشی رو بردار کارت دارم.

به ساعت نگاه کردم ساعت از رفتن کیان گذشته بود و عین این ساعت رو نشسته بودم تو اتاق مامان به گریه.

پاشدم و دستي به صورتم کشیدم و گوشی رو برداشتم. قبل از اینکه چیزی بگم گفت: داشتم دیگه قطع مي کردم. حموم بودي؟!

نه-

:خوبي؟!

نه!

بیام دنبالت بیای اینجا؟!

نه!

گریه کردی؟!

نه!

غلط کردی! صدات داد می زنه! قرص نه نه خوردی؟!

کاوه، جون من پاشو بیا اینجا که منم با خیال راحت به کارام برسم!

-تو خیالت راحت باشه.

پس می یام دنبالت شام می ریم بیرون بعد برت می گردونم خونه  
ات.

-حوصله ندارم کیان. کاری نداری؟!

کاوه خر نشی بلایی سر خودت بیاری ها! اونوقت من به مرده ات هم

رحم نمی کنم و می زخم لت و پارت می کنم!

-خفه شو بابا! کاری نداری؟!

نه!

-آهان یه چیزی. هزینه های این چند روز رو بابات داده؟

آره.

-بايد بهش برگردونم. بهش بگو خيلي زود باهاس تسويه مي کنم.  
باشه. اونم نشسته، زانوي غم حصار گرفته که کي پولشو پس مي  
دي! نگران اين چيزا نباش!  
فردا مي ياي شرکت؟ -شاید اومدم.

:خوبه.

-مي خوام برم دوش بگيرم. دو ديقه ديگه زنگ زدي و گوشي و  
برنداختم نگران نشو.

:دو ديقه ديگه زنگ نمي زنم احتمالاً يه ساعت ديگه سرو کله ام اونجا  
پيدا مي شه! خدافظ

رفتم تو حموم و واستادم زير دوش که آروم بشم. چشمم افتاد به  
قيافه ام تو آيينه. چشمم اونقدر پف کرده و قرمز بود که به زور باز  
مي موند. اونقدر واستادم زير آب تا پاهام بي حس شد. وقتي اومدم  
بيرون ديدم کيان داره ميز شامو مي چينه!

زل زده بودم بهش که بدون نگاه کردن به من گفتم: برو لباس بپوش بيا  
شام.

صدامو صاف کردم و خيلي خشک پرسيدم: اينجا چي کار مي کنی؟!

برگشت سمتم که جوابمو بده یهو مات موند به صورتم و اومد جلو و همون جوړي که چونه امو با دست مي گرفت پرسيد: از وقتي من رفتم نشستي به گريه کردن آره؟! اين جوړي مي خوي تنها باشي؟!  
سرمو کشيدم عقب و پرسيدم: جوابمو ندادي کيان! واسهچي اومدي اينجا؟!

-شام گرفتم.

:من سيرم!

-مي دونم. طبق معمول کل اين يه هفته! شام گرفتم که تو باهاش بازي کني و من بشينم روبروت و بخورم!

:برو کيان! لازم نيست تموم زندگيتو واسه خاطر من تعطيل کني!

-من زندگيمو تعطيل نکردم. بجمب غذا يخ کرد.

مصر و ايسادم روبروش و گفتم: غذا تو خوردي برو کيان.

-شبو هستم و صبح با هم مي ريم شرکت.

:لازم نکرده.

-چرا لازم نکرده کاوه؟!

:بهت گفته بودم مي خوام تنها باشم!



-تو کل این یه هفته همش تو خودت بودی! همش با خودت تنها بودی! انقدر که می ریزی تو خودت سخته می کنی!

:به جهنم!

کیان کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: شام خوردیم می رم، خوبه؟!

رفتم سمت اتاقم و گفتم: خوبه!

چند قاشق از غذا خوردم و بعدش فقط باهاش بازی کردم .

مرتب صدای مامان تو گوشم بود که می گفت: کاوه غذا تو

تموم کن. کاوه نهار تو گرم کردم. کاوه بیرون چیزی نخور من منتظر می مونم. کاوه شام آماده است، کاوه کاوه کاوه!

قاشق رو گذاشتم تو بشقاب و تکیه دادم به صندلی و انگشتمو تو هم گره کردم و از چپ و راست گذاشتم رو چشمم.

کیان هم دست از خوردن کشید و گفت: سردرد داری هنو؟!

بعد یه مکث از پشت میز پاشدم و گفتم: داری می ری در کوچه رو قفل کن. شب به خیر.

دو ساعتی بود که دراز کشیده بودم رو تخت و صدای آروم کیان می یومد که داره با تلفن حرف می زنه. نرفته بود

خونه و حوصله اينکه باهاش بحث کنم رو هم نداشتم.

احتمالاً داشت با نيوشا حرف مي زد که انقدر حرف زدنش طول کشيده بود! دلم چايي خواست. پاشدم و کتري رو گذاشتم روي گاز و برگشتم تو هال. کيان پاهاشو دراز کرده بود رو ميز وسطي. ناخودآگاه زدم به پاش و گفتم:

پاتو

وردار مامان بينه عصباني مي شه!

بعد خودم يه لحظه وا موندم. کيان هم همين. درست نشست و تماس رو قطع کرد و خواست چيزي بگه اما ساکت شد. کنارش نشستم و گفتم: طول مي کشه تا ذهنم باور کنه مامان ديگه نيست.

کيان گفت: آره. مثل وقتي بابات رفت. يادته؟!

-اون موقع به خاطر حضور مامان مجبور بودم خودمو زودتر جمع و جور کنم. مامان خيلي غصه مي خورد و من نمي توانستم غصه خوردنشو ببينم. دلم مي خواست هر کاريکنم که از غم دور بمونه و کمتر ياد بابا بيافته.

:بايد اين جا رو پس بدي و بري يه جاي ديگه.

-آره. خودمم تو همين فکر بودم.

کیان پاشد رفت سمت پالتوش و گفت: سیگار بکشم که عیبی نداره؟  
بی تفاوت شونه بالا انداختم. سیگاری آتیش زد و رفت کنار پنجره و  
زل زد به تاریکی حیات و گفت: هدیه زنگ زده بود.

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا ادامه بده. پکی به سیگارش زد و گفت:  
می خواست بیاد ببیندت. نگرورته اساسی!

-من اگه جای اون بودم و یکی این همه بهم بی محلی می کرد نگاه  
سگم بهش نمی نداختم!

می دونه یه جای کار می لنگه!

-یعنی چی؟!

:حس می کنم می دونه یه چیزی رو ازش پنهون می کنی. -چطور؟

:چند روز پیش که آرامبخش خورده و خوابیده بودی اومد دیدنت.  
وقتی با هم حرف می زدیم جوری حرف می زد که

انگار دنبال یه دلیل قانع کننده است واسه فرار کردنای تو.

-امکان نداره چیزی بدونه.

:هنوز نتونسته بفهمه تو چرا ازش فراری هستی اما یه چیزی رو

مطمئنم که خوب می دونه.

-چي؟!

:اينکه تو هم دوستش داري!

کيان برگشت ستم و گفتم: چرا نمي داري با سماواتي حرف بزني؟ شايد  
الآن راضي بشه به اينکه تو و هديه...

-امکان نداره!

:چي امکان نداره؟! آدما تغيير مي کنن. نظراتشون عوض مي شه.

-سماواتي هيچ وقت نظرش نسبت به من عوض نمي شه! در ضمن اگه  
بري و باهاش حرف بزني تنها اتفاقي که مي افته

بي کار شدن منه! وقتي بفهمه من همون کاوه ام کاري مي کنه از  
شرکت برم!

:مگه دست اونه؟!

-فعلاً که دست اونه! قرار بوده من از صد فرسخي دخترش هم رد نشم!  
حالا اومدم دارم بيخ گوشش کار مي کنم، مي دوني يعني چي؟!

:تو اگه بخوای مي تونيم نظرشو عوض کنيم!

-يه زموني خواستم و همه تلاشمو کردم اما کاري از پيش نرفت که  
هيچ همه چي بدتر هم شد!

:اون زمون رو کمک من حساب نکرده بودي! الآن من مثل کوه پشتتم!

سري به علامت منفي تڪون دادم و گفتم: بذار همه چي همين جوري  
بمونه! نمي خوام هيچي تغيير کنه!

-الآن اين حرفو مي زني. الآن داغي هنو. نمي توني درست فکر کني. روز  
ديگه که تنهائي بهت فشار آورد مي بيني

که هيچ کس بهتر از هديه نمي تونه درکت کنه و کنارت باشه.

جوابشو ندادم تا ساکت بشه اما اومد کنارم نشست و گفت:

مي دوني هديه چي مي گفت؟! مي گفت هر کاري مي کنه نمي تونه  
تو رو فراموش کنه. مي گفت با اينکه کلي از دستت کفريه و کلي  
دوست داره که سرت بلا بياره اما باز هم ته

دلش نمي تونه به خاطر غروري که ازش شکوندي ازت متنفر باشه! مي  
دوني اين يعني چي؟! يعني ته دوست داشتن!

وقتي دوتاييتون اونقدر همدیگه رو دوست دارين حيفه از هم دور  
بمونين. کاوه بذار يه مدت بگذره بعد اجازه بده منم تلاشمو بکنم.

-دلم نمي خواد الآن به اين موضوع فکر کنم! هنو ذهنمآشفته ي رفتن  
مامانه کيان.

:مي دونم. حق داري ولي شايد فکر کردن به اينکه اميدي هنو براي به  
دست آوردن هديه هست آرومت کنه.

از جام پاشدم و گفتم: خيلي خوشبيني کيان!

-چرا نباشم؟! رگ خواب سماواتي دست منه!

:اون نمي ياد دخترشو بده به کسي که از بزرگترين راز و نقطه ضعفش

خبر داره!

-اتفاقاً به همين دليله که مي گم مي تونيم راضيش کنيم!

:يعني چي؟! نکنه مي خواي گروکشي کني؟!

-نه!

:پس چي؟!

-هيچي!

يقه ي کيانو گرفتم و گفتم: کيان اون شب تو اون ماشين هر چي

شنيدي و بايد چال مي کردي! حق نداري حتي تو خلوتت بهش فکر

کني! فهميدي؟!

-منظورم اوني نيست که تو خيال مي کني!

يقه اشو ول کردم و رفتم تو آشپزخونه واسه دم کردن چايي. دنبالم

اومد و گفت: يه نقشه هايي تو سرمه بذار چند وقت ديگه که يه خورده

آروم شدي با هم حرف مي زنيم.

سري به علامت مثبت تکون دادم تا بحث ادامه پيدا نکنه .

بحثي که از همون اول مي دونستم بي فايده است.

با اينکه هم از لحاظ جسمي و هم از لحاظ روحي خيلي خسته بودم اما تا نصفه هاي شب خوابم نبرد. صبح که چشم باز کردم کيان رفته بود و يه يادداشت هم نوشته بود: من رفتم شرکت. اگه دوست داشتني و حالش بود بيا. اگه هم نه که اخراجي! شوخي کردم. اگه بيبي خوشحال مي شم. اگر هم نيومدي شب مي بينمت!

به ساعت نگاه کردم بود. تا حاضر شم و برسم شرکت شد. از در که رفتم تو خانم اسکندري از جاش پاشد و سلام و تسليت گفت و تشکرم رو شنيد و قبل از اينکه برم تو اتاقم گفت: آقاي کيا گفتن اگه اومدين برين اتاقشون. سري به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو اتاقم. حوصله ي کار کردن نداشتم اما از خونه موندن و به گذشته فکر کردن و حسرت خوردن خيلي بهتر بود. سرگرم کارام بودم که در اتاق باز شد. به هواي اينکه کيانه بدون اينکه سرمو بلند کنم گفتم: مي خواستم بيام اتاقم سرم به اين بافت فرسوده گرم شد. کيان يه...

سرمو آوردم بالا حرفمو ادامه بدم که ديدم جاي کيان هديه واستاده دم در! چند ثانيه طول کشيد تا خودمو جمع و

جور کنم و قیافه ی خونسرد و خشکی به خودم بگیرم.

دوباره سرم رو انداختم پایین و پرسیدم: کاری داشتی؟!

بدون توجه به کم محلی من اومد نشست رو مبل گوشه اتاق و گفت:  
خیال می کردم این هفته رو هم بمونی خونه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اشتباه فکر کردی!

هدیه مکثی کرد و بعد یه سکوت چند ثانیه ای گفت: بابت مامانت  
متأسفم. زن خیلی خوبی بود.

سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش. بعد چند لحظه سکوت ادامه داد:  
همیشه فکر می کردم زنی که یه همچین پسر محکمی رو تربیت کرده  
خیلی باید مقتدر باشه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: یه خیاط بود که با یه چرخ خیاطی پیزوری  
زندگی خودش و بچه اشو پیش می برد!

هدیه پاشد و ایساد و به میز نزدیک تر شد و گفت: بابت اون شب...

:عذرخواهی نکن! بعد اون شب بیشتر از اینکه از تو ناراحت باشم از  
خودم ناراحت بودم! نباید می زدم از اون مهمونی

بیرون! نباید از حرفت خجالت می کشیدم! باید محکم و ایمیسادم و  
افتخار می کردم به داشتن همچین مادری!



-من...

:برو بیرون هدیه! دلم نمی خواد دور و ورم باشی. دوست ندارم یکی  
هی مثل آدمس بچسبه بهم!

سرمو آوردم بالا تا تأثیر حرفمو تو چهره اش ببینم. بی تفاوت نگاهش  
رو با مکت ازم گرفت و دوخت به دستم که

عصبی مشتش کرده بودم و بعد آروم گفتم: به کیان همگفتم. یه روزی  
حتماً دلیل این کارات رو می فهمم! یه روزی

بالاخره می فهمم چرا وقتی منو با تموم وجود می خواستی پس زدی!

هدیه که رفت کلافه پاشدم و وایسادم جلوی پنجره و زل زدم به  
خیابون. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم! اونقدر احساس بی کسی  
و تنهایی می کردم و اونقدر محتاج محبت هدیه بودم که می ترسیدم  
با بودنش کنارم وا بدم! می ترسیدم نتونم جلوی خودمو بگیرم.

در باز شد و کیان عصبانی اومد تو و گفت: ساعته اومدی و به محض  
ورودت اسکندری گفتم که باهات کار دارم!

-کارای تو معمولاً واجب نیست و می شه به تأخیر انداختشون!

:خیلی رو داری کاوه!

-می دونم!

يه سوال مي خواستم ازت بپرسم! واسه آخر هفته مي خوايم بريم  
رامسر مي ياي تو هم؟

-تو اين هوا؟!!

:واسه کاراي شهرک ويلايي نگين مي ريم. حسام هم هست.

-تو و حسام؟

:نه! من و حسام و ثمين و هديه و نيوشا و پوريگانه و احتمالاً کماليان  
هم مي ياد.

پوريگانه و کماليان از پسرای شرکت بودن. کم پيش مي يومد  
بينمشون. بيشتر پروژه اي همکاري مي کردن با شرکت. با مرتضي  
کماليان دوره ي فوق همکلاس هم بودم.

-پس بگو مسافرت نيست لشکرکشيہ!

:مي ياي؟!!

-فکر نمي کنم.

:واسه چي آخه؟!!

-حوصله ي شلوغي رو ندارم. حوصله ي با هديه يه جا موندن رو هم  
ندارم!

پس من به بچه ها مي گم که تو هم مي ياي!  
متعجب و سوالي نگاهش کردم که گفت: دلایلت واسه نیومدن قابل  
قبول نیست! مجبوري بياي!

-تا حالا کسي بهت گفته خيلي سمجي کيان؟!  
آره يکي دو باري خودت بهم گفتي. يه چند باري هم مامانم گفته ،  
اين اواخر دو سه باري هم از دهن نيوشا شنيدم!  
اون بافت فرسوده ها رو هم يه فکري به حالشون بکن تا تخریب صد  
در صد نشدن!

کيان رفت و منم سرم رو به کار گرم کردم. مطمئن بودم که به اين  
مسافرت نمي رم. مطمئن بودم که اينبار ديگه کيان

نمي تونه وادارم کنه! ترجيح مي دادم تو خونه بمونم و به گذشته فکر  
کنم تا اينکه بخوام مرتب هديه رو جلوي چشمم ببينم!

کيان تأکيد کرده بود بمونم تو شرکت تا جلسه اش که تموم شد با  
هم برگرديم خونه. بدون اينکه به حرفش گوش بدم ساعت کاري که  
تموم شد زدم از شرکت بيرون و اونقدر توي سرما تو خيابونا راه رفتم  
که وقتي رسيدم خونه ساعت

شده بود شب. وقتي ماشين کيان رو دم در خونه نديدم با خيال راحت  
کلید انداختم و رفتم تو. دلم نمي خواست

همه زندگيش رو به خاطر من تعطيل كنه. ترجيح مي دادم بره پي كار خودش و منم تو تنهائي هام با خاطراتم سر كنم.

برق هال رو روشن كردم و نشستم روي مبل و زل زدم به آشپزخونه اي كه ديگه قرار نبود مامان توش باشه. دلم مي

خواست با يه سيني چايي بيداد و بشينه كنارم و با هم حرف بنويم و چايي بخوريم اما اين ديگه فقط يه آرزوي محال بود.

پاشدم رفتم تو اتاقش و سر كشوي لباساش. همه چي همون جوري بود كه خودش چيده بود. مرتب و تميز. سجاده اش گوشه ي تخت بود و چادر نمازش روش. چادر رو گرفتمو بو كردم و همون جوري با همون لباس بيرون و پالتودراز

كشيدم رو تختش و بوي تنشو كشيدم به جونم.

آدما فكر مي كنن وقتي يكي رفت بعد يه مدت كه گريه و زاري ها تموم شد مي شه برگشت به روال عادي زندگي اما

اين جوري نيست. لااقل واسه مني كه هم عزادار پدرم شده بودم و هم عزادار مادرم اين جوري نبود. هر چي كه بگذره

تازه بيشتر دل تنگ رفتنش مي شي! همه ي اون مناسبتها و روزايي رو كه با بودنش تجربه كردي و حالا بايد بدون اون

سر کنه دیوونه ات می کنه.

اولین عیدی که بابا کنارمون نبود واسه سال تحویل همراه مامان رفتیم بهشت زهرا. مامان نشست و یه دل سیر گریه کرد و بعد وقتی سال تحویل شد پاشد اشکاش رو پاک و حصارم کرد و گفت: مرد زندگیم از این به بعد تویی کاوه .

تکیه

گاهم تویی. منو نومید نکن و واسه ام پسر خوبی بمون.

حالا خیلی دلم می خواد بدونم مامان وقتی می رفت ازم ناامید بود یا نه. این آخرا، به خاطر عمو کیومرث خیلی با هم

درگیر بودیم! بازم عمو باعث شده بود یه حسرت بزرگ به دلم بمونه!

کاش خواب بودم. کاش همه ی اینا کابوس بود و مامان با یه تکون منو بیدار و از این کابوس خلاص می کرد .

صدای در و

اومدن کیان رو نشنیدم و وقتی فهمیدم اومده که چشم باز کردم و از زیر چادر سفید مامان سایه اش رو دیدم که به چارچوب در تکیه زده. چشمام رو بستم. دوست نداشتم منو تو اون حال و روز ببینه! دوست نداشتم هیچ احدی منو

اونقدر شکسته و داغون ببينه! اومد جلو و چادر رو برداشت و گذاشت  
کناري و زانو زد کنار تخت و گفت:

بسه کاوه!

سرمو فرو کردم تو بالشت که اشکامو ببينه. دستشو

انداخت تو موهامو گفت: کاوه خواهش مي کنم! نبايد اينجابموني.

ناليدم: دارم داغون مي شم! کاش هيچ وقت پدرت تو زندگي ما نبود  
که حالا يه همچين حسرتي به دلم باشه!

کاش

مامان گير نمي داد که ما رو با هم آشتي بده! هفته هاي آخر ما همش  
با هم بحث و دعوا داشتيم! همش حرص مي خورد! همش حرصش مي  
دادم!

-اون يه همچين گيري نداده بود که تو بعد رفتنش خودتو عذاب بدی!  
سرخاکش گريه نکردي که بشيني تو تنهائي خودتو بخوري آره؟! پاشو  
کاوه. هي مي ياي تو اين اتاق که چي بشه؟! ديشب نصفه شب هم  
اومده و نشست بودي رو

اين تخت! با اين کارا زن عمو بر نمي گرده!

چي کار کنم پس؟! هيچ جوري نمي تونم خودمو آروم کنم!

-بهت گفته بودم! لزومي نداره اصلاً بيای تو این خونه كههي بخوای زجر بكشي. مي ريم خونه من تا اینجا رو پس بدیم و یه جای دیگه رو اجاره کنی. پاشو برو یه دوش بگیر تا بیای بیرون من وسیله های که لازم داری رو جمع می کنم.

کیان حق داشت. نمی تونستم توی اون خونه که از در و دیوارش غم می بارید بمونم و دووم بیارم. وقتی از حموم اومدم بیرون یه ساک گوشه ی در هال بود و لپ تاب و یه سری از نقشه های شرکت هم کنارش.

کیان داشت با تلفن حرف می زد. تماس رو که قطع کرد گفت: جلسه رامسر افتاده دوشنبه. باید فردا راه بیافتیم.

همون جوری که لباسامو می پوشیدم گفتم: من نمی یام کیان. می مونم خونه ی تو و اینجا نمی یام اما رامسر رو هم حوصله ندارم.

کیان حرفی نزد. یه ساعت بعد تو خونه اش و روی تختاتاق خواب دراز کشیده بودم. بهترین تصمیم و تنها تصمیمی

بود که می شد توی اون شرایط گرفت. قرار شد کیان کارای پس دادن خونه و پیدا کردن یه خونه جدید رو انجام بده و تا اون موقع من پیشش و تو خونه اش بمونم.

پنج شنبه بود. کيان و بچه ها از دوشنبه رفته بودن شمال و نمي  
دونستم کي قراره برگردن. هوا هنوز روشن بود وقتي

رسيدم سر خاک مامان. گلهايي که گرفته بودم گذاشتم رو قبر و کنارش  
نشستم. دلم نمي کشيد واسه اش فاتحه

بخونم. وقتي لب باز مي کني و واسه يکي فاتحه مي دي يعني قبول  
کردي که ديگه نيست و رفته.

زل زده بودم به پارچه ي مشکي روي قبر که دو تا پا جلوم ظاهر شد.  
سرمو آوردم بالا و ديدم عمو کيومرته!

بعد فوت

بابا فقط يه بار سرخاک بابا ديده بودمش و همون موقع اونقدر کولي  
بازي در آورده بودم که ديگه هيچ وقت نيومد. شايد هم وقتي مي  
يومد که من و مامان سر خاک نباشيم.

کنار قبر زانو زد و دستش رو گذاشت روش. زل زده بودم بهش و صحنه  
هايي که با مامان به خاطر اون درگير شده بودم

از جلوي چشمم مي گذشت. فاتحه رو که خوند سرشو آورد بالا و چشم  
تو چشمم شد. با لحن خيلي سري گفتم:

دوست ندارم بياي اينجا!



بعد کمی مکث بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: قرار نیست تو دوست داشته باشی! به خاطر زری می یام!

عصبی رومو ازش گرفتم و گفتم: به خاطر همون زری دوست ندارم بیای! به خاطر اینکه همه جوونیشو ازش دزدیدی و

بیوه اش کردی دلم نمی خواد اینجا باشی!

-مرگ پدرت ربطی به من نداشت کاوه! اون مریض بود!

:تو دعوا با تو سخته کرد! این هزارمین باره که دارم اینو می گم!

-مامانت نظر دیگه ای داشت!

:هر نظری داشت الان این منم که باید هر پنجشنبه اینجاتحمت کنم

و من اینو نمی خوام!

-خواستن و نخواستن تو برام اهمیت نداره!

پاشدم واستادم، اون هم واستاد و زل زدیم تو چشماي هم .

با حرص گفتم: پس می خوای بیای که منو زجر بدی!

-داری اشتباه فکر می کنی!

:اما اومدنت و دیدنت منو زجر می ده!

-هنوز همون کاوه اي! مرگ مادرتم تکونت نداد! يادت رفته اين آخرا  
فقط ازت يه خواسته داشت؟!

:يادم نرفته که اين آخرا به خاطر تو و به خاطر نقشاي ماهرانه اي که  
واسه اش بازي مي کردي چقدر با يه دونه پسرش  
درگير بود! يادم نرفته که اگه تو نبودي همه چي بين من و اون خوب  
بود!

-هميشه عادت داري تقصيرا رو بندازي گردن من! نمي خوي يه ذره  
چشماتو باز کني و ببيني که اگه خودخواهيتو مي داشتني کنار الان  
عذاب وجدان آزارت نمي داد!

:من عذاب وجداني ندارم! فقط از اين ناراحتم که مامان بدون اينکه  
پي به هويت اصلي نامردي مثل تو بيره از اين دنيا  
رفت! از اين ناراحتم که سر يه آدم بي ارزش با پسرش درگير بود! اين  
که نمي فهمم چرا انقدر اصرار داشت من با قاتل  
پدرم مصالحه کنم زجرم مي ده!

چکي که تو اون سرما از عمو کيومرث خوردم مصادف شد با سر رسيدن  
کيان! برگشتم و با نفرت به عمو گفتم:

تا وقتي

بخوي بياي اينجا من پامو نمي ذارم سر خاک مامانم!

راه افتادم سمت خاک بابا و از قبر مامان دور شدم و چند دقیقه بعد حس کردم کیان هم داره دنبالم می یاد.

نشستم و بدون توجه به بارونی که گرفته بود سرم رو گذاشتم روی قبر. صورتم خیلی می سوخت اما دلم بیشتر سوخته بود! مامان واسه کی این جوړی جز می زد؟! از من واسه چه کسی به زور احترام می خواست؟! از بابای کیان

متنفر بودم! حتی لایق گفتن اسم عمو نبود! اونقدر تو سرما نشسته بودم که همه ی وجودم یخ بسته بود. کیان دستش رو گذاشت رو شونه ام و صدام کرد و گفت: کاوه پاشو دیگه.

وقتی دید تکون نمی خورم گفت: پاشو یخ زدی رو این سنگ. پاشو بارون شدید شده.

باز هم تکون نخوردم و کیان به زور شونه هام رو کشید عقب و از رو قبر بلندم کرد و گفت: بسه دیگه! ببین منو می

ریم می شینیم یه جا حرف می زنیم. خب؟!

-به بابات بگو دیگه سر خاک مامان من نیادا!

:باشه. بهش می گم! اصلاً نمی دارم دیگه بیاد. خوبه؟!

حالا پاشو. آفرین پسر خوب.

تو ماشین که نشستیم کیان بخاری ماشینو تا ته زیاد کرد و راه افتاد  
و بعد یک کم سکوت گفت: سر چي حرفتون شد؟! هر چند که مي تونم  
حدس بزنم!

-دلم نمي خواد بيد سر خاک مامانم! دوست ندارم هر هفته ببينمش!

چي گفتي که اينقدر عصباني شد؟

-ول کن کیان!

باشه:

اونقدر سردم شده بود که تا خونه هم گرم نشدم. يه دوش گرفتم و  
روي کاناپه دراز کشيدم. صدای عصباني کیان که تو

اتاق خواب داشت با تلفن حرف مي زد تا توي هال هم مي يومد: يعني  
چي؟! نه شما گوش کن بابا! يه بار ديگه هم گفتم

الآن هم دارم مي گم بخوای کاری بکنی یا حرفی بزنی ديگه اسمتو نمي  
يارم! به اين موضوع بايد همون موقع فکر مي

کردی نه الآن! بله! بله! همون موقع يعني سال پيش نه حالا! اصلاً من  
با شما حرفی ندارم! گوشي بده به مامان. يه چند ثانيه سکوت شد و باز  
کیان گفت: سلام مامان. نهخوبم. امروز برگشتم. آره اينجاست. مامان،  
بابا چي مي گه!؟

يعني چي؟! بسه ديگه! نه شما گوش بده! به بابا بگو دور و ور کاوه  
نپلکه! به قرآن اگه بخواد به اين کاراش ادامه بده

ديگه پامو تو خونه اتون نمي دارم!

يه چند ديقه اي خونه تو سکوت فرو رفت و بعد کيان از اتاق اومد  
بيرون و گفت: مي رم يه دوش بگيرم.

کيان که از حموم اومد و نشست رو مبل سر جام نشستم و پرسيدم:  
سال پيش چه موضوعي بوده که بابات بايد بهش فکر مي کرده؟!

کيان اول از سوالم جا خورد و بعد چند ثانيه سعي کرد قيافه بي تفاوتي  
به خودش بگيره و گفت: همون دعواي بابات و بابام رو مي گم.

نگاهش کردم و گفتم: مطمئني؟!

از جاش پاشد و گفت: مگه موضوع ديگه اي هم هست؟!

بد بين شدي ها!

اونقدر سرم درد مي کرد که حوصله ي فکر کردن به يه جريان جديد و  
کارآگاه بازي رو نداشتم.

از فردي اون روز شبا تا ديروقت توي خيابونا قدم مي زدم و بعد مي  
رفتم خونه ي کيان. کيان شاكي بود از اين وضعيت اما من تا خودمو  
خسته و کوفته نمي کردم نمي تونستم سر رو بالشت بذارم. بايد از پا  
مي افتادم تا خوابم ببره.

ماه گذشت و با کمک کیان تو این مدت خونه رو پس دادم یه آپارتمان کوچیک اجاره کردم. فرداي روز اسباب کشي کیان خبر داد که آخر هفته باید بریم رامسر. این بار دیگه نتونستم از زیر رفتن در برم و مجبور شدم همراهیشون کنم

و رفتنم مصادف شد با ماجراهاي جدیدي تو زندگیم! رار بود صبح زود بریم دنبال هدیه و نیوشا و خروجیاتوبان هم منتظر ماشین حسام باشیم و راه بیافتیم. با غر نشستیم

تو ماشین. تازه ساعت بود که خوابیده بودم و کلافه ي خواب، دوست نداشتم راه بیافتم تو جاده!

کیان نشست پشت رل و گفت: غر نکن ننه پیرزن!

قراره از الان تا رامسر بگیری بخوابی؟!

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نه چالوس بیدارم کن!

یه مسخره گفت و راه افتاد. چشمام تازه گرم شده بود که صدای سلام هدیه خوابو از سرم پروند. صاف نشستیم و جواب سلامش رو زیر لبی دادم و با نیوشا حال و احوال کردم و کیان دوباره راه افتاد. دیگه خوابم نبرد. زل زده بودم به

ماشینایی که از کنارشون با سرعت رد می شدیم و کیان و هدیه و نیوشا داشتن با هم حرف می زدن. از اینکه بخوام

اين همه زمان و تو فاصله ي به اين كمى از هديه بگذرونم معذب  
بودم. توي اين دو ماه كم پيش اومده بود كه هديه رو

ببينم و بيشتر مواقع توي جلسه ها همدیگه رو دیده بوديم.

کیان که دید بیدارم گفت: غرغرات فقط مال منه؟! چرا نمي خوابي؟!

بدون اینکه سرم رو برگردونم گفتم: خوابم نمي ياد.

-مي خوام يه چیزی بگم بهت جرأت ندارم!

تا اومدم بگم چي نيوشا گفت: بالاخره يکي پيدا شد تو ازش بترسي!

کیان از تو آيينه نگاهش کرد و گفت: کي من؟! بترسم؟!

از اين؟! عمراً! مي ترسم کاوه پس بيافته!

برگشتم سمتش و گفتم: جريان چيه؟!

-باشه حالا رسيديم بهت مي گم. مي ترسم تا اونجا دماغ بشي و از

دماغ ما در بياري!

:يا نبايد مي گفتي يا حالا كه گفتي تا تهشو بگو!

-چشم! بابام هم رامسره!

دهنم وا موند! نگاهمو دوختم بهش كه بفهمم شوخي مي كنه يا نه

که گفت: مامانم هم هست البته!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شوخي مي کني کيان؟! سرش رو به علامت منفي تکون داد و ابرويي بالا انداختو گفتم: نه به جان تو. خودم خيلي دلم مي خواست شوخي باشه ولي واقعيتته! يه واقعيت تلخ!

از لحن مضحکش اعصابم به هم ريخت و گفتم: خيلي آدم بي خودي هستي کيان! چرا زودتر نگفتي؟!

:مامانم قسمم داد که بهت نگم. مي گفتم مي خواد يه دل سير ببيندت! هر چي هم بهش گفتم اين تحفه دیدن نداره زير بار نرفت!

با اعصاب خورد از اينکه چند روز بايد عمو رو تحمل کنم سرم رو تکیه دادم به پشتي صندلي و چشمام رو بستم!

بعد

يه خورده سکوت کيان گفتم: احتمالاً فردا بر مي گردن.

تا يه جايي رو کيان روند و کلي با نيوشا حرف زدن و من و هديه تو سکوت به جاده نگاه کردم و بعد کيان زد کنار و

گفتم: بيا بشين من ديگه نمي کشم.

نشستم پشت رل و کيان گفتم: نري تو هيپروت به کشتنمونبدي! من دارم مي خوابم ها!



جوابشو ندادم و راه افتادم. تا خود رامسر رو خوابید! دم در ویلاشون که رسیدیم صداش کردم و گفتم: پاشو برو در رو واکن.

کیان گیج دستی به صورتش کشید و گفت: دو تا بوق بزن آقا رجب می یاد وا می کنه.

کاری که گفت رو انجام دادم و ماشین رو تا دم در ساختمون ویلا بردم و از دیدن ماشین عمو تو پارکینگ از سرم بخار

بلند شد! هدیه و نیوشا که پیاده شدن کیان برگشت سمت من و گفت: کاوه اگه سر به سر بابای من نذاری و سعی نکنی دم به دقیقه بهش بی احترامی کنی اونم کاری به کارت نداره! یعنی من نمی ذارم که کاریت داشته باشه .

می

شنوی چی می گم؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم پیاده شدم. بودن هدیه تو اینسفر به اندازه کافی عذاب آور بود و حالا باید بابای کیان هم

می شد عذاب مضاعف! تا ساک از پشت ماشین برداشتم و راه افتادم سمت ویلا. کیان هم خودشو بهم رسوند و

گفت: کاوه یه کاری نکن بهت بد بگذره. بذار بعد یه مدت که همه اش همه چی واسه ات اعصاب خوردکن بوده حالا یه

خورده آرامش بگيري.

توپيدم بهش: من اگه تهرون مي موندم و قرار نبود با بابات و هديه  
زير يه سقف چند روز رو بگذرونم خيلي آرامشم بيشتتر بود!

-بابام احتمالاً فردا بر مي گرده. گفتم كه بهت!

:اين احتمال هم به همون درصد احتمال در بند نيومدن هديه است  
ديگه؟!

كيان اوفي گفت و سرعتش رو بيشتتر كرد و رفت سمت ساختمون. زن  
عمو رو ديدم كه در سالن رو باز كرد و اومد

بيرون با كيان دست داد و صبر كرد تا برسم. وقتي رفته بالا منو كشيد  
تو حصارش و گفت: بي معرفت مي دوني چند وقته نديدمت؟!

ساكا رو گذاشتم رو زمين و دستم رو پشتش حلقه كردم و گفتم:  
شرمنده زن عمو سرم شلوغ بود تو اين دو ماه.

صداي عمو رو شنيدم كه گفت: واسه پياده روي هاي شبانه ات سرت  
خلوته برا ديدن كسي كه مثل مادر دوستت داره وقت نداري؟!

از حصار زن عمو اومدم بيرون و بدون اينكه به عمو نگاهي بندازم تنه  
اي به كيان زدم و رفتم تو ساختمون!

احترام! انگار

باباش احترام سرش مي شد!

ساکا رو گذاشتم توي يکي از اتاق خوابا که طبقه ي دوم بود و خودم رفتم طبقه سوم که يه ويوي قشنگ به دريا داشت و واستادم به تماشاي دريا.

کيان نيم ساعت بعد اومد بالا و گفت: بيا کاوه مي خوايمصبحونه بخوريم.

زير لب غر زدم: نمي خورم!

کيان اومد سمتم و گفت: قراره کل روز رو اين بالا بموني؟! تو شرکت واسه نديدن هديه نمي ياي صبحونه ،اينجا واسه خاطر نديدن بابام؟!

-دلم نمي خواد با بابات سر يه ميز بشينم!

:سر ميز قرارداد که نمي خوي بشيني؟! مي خوام صبحونه بخوريم!  
پس ناهار و شامم تا هستيم تعطيله ديگه؟!

-الآن برو کيان. حوصله ندارم. خسته ام، اعصابم ضعيفه اگه يه چيزي بگه نمي تونم خودمو کنترل کنم و جوابشو مي

دم، دعوا مي شه. يه چرت مي زنم بعد مي يام پايين.

کيان يه هر جور راحتی گفت و رفت. منم روي يه کاناپه که اون بالا بود دراز کشيدم و اونقدر فکر و خيال کردم تا

خوابم برد.

خستگی و بی خوابی شب قبل و رطوبت بالای هوا و گرمی سالن باعث شد یه خواب خیلی راحت و عمیق رو بعد از

مدتها تجربه کنم و وقتی بیدار شدم هوا تاریک تاریک بود!

انقدر خوابیده بودم که گیج گیج بودم. از پله ها رفتم پایین و دیدم سر و صدایی نیست. رفتم دستشویی و یه دستی به سر و صورتم کشیدم و برگشتم تو سالن. زن عمو تنها روی مبل یه گوشه از سالن نشسته بود و داشت مجله ای رو

ورق می زد. رفتم سمتش و سلام کردم. سرش رو آورد بالا و با دیدنم لبخند نشست رو لبش و گفت: صحت خواب!

خیلی خسته بودی انگار.

نشستم کنارش و گفتم: خیلی وقت بود اینجوری نخوابیده بودم. بچه ها کجان؟!

همون جور که نگاه ازم نمی گرفت گفت: لب ساحلن .

حسام اومد صدات کرد اما بیدار نشدی.

بعد بدون مقدمه گفت: دلم واسه ات خیلی تنگ شده بود کاوه. نباید بهم یه سر می زدی؟! عموت که همیشه خونه نیست!

سرم رو انداختم پایین و خواستم بگم دیدنش بدون مامان ناراحتم  
می‌کنه اما نگفتم.

زن عمو سکوتو شکست و گفت: اون همه پولو چرا ریختی به حساب  
کیومرث؟! از کجا آوردیش؟! کیومرث خیلی ناراحت شد!

داشت در مورد هزینه های مراسم می‌گفت که یه ماه پیش با فروختن  
طلاهای مامان ریخته بودم به حساب عمو.

زن عمو ادامه داد: پیش کیان راضی هستی؟!

-آره. خیلی. کارمو دوست دارم و کیانو هم!

زن عمو لبخندی زد و گفت: اون خیلی دوستت داره! واسه خاطر تو بود  
که از ما جدا شد!

متعجب و با اخم زل زدم بهش که گفت: سر تو با باباش دعواش شده  
بود. یه دعوای اساسی و بعدش هم که خونه گرفت

و از پیش ما رفت.

-دعواشون سر چی بود؟!

:گفتم که سر تو.

-نه اونو که فهمیدم یعنی می‌گم...

:چه می‌دونم عموت یه چیزی در موردت گفت و اونم به دفاع ازت در  
اومد و همین شد شروع درگیریشون.

-به من هيچ وقت ن گفته بود.

:الآن هم اگه بفهمه بهت گفتم شاكي مي شه ازم.

-قولي نمي دم كه به روش نيارم!

:مهم نيست. سر خاك مامانت نمي ياي؟

-جمعه ها مي رم كه عمو رو نبينم!

يهو زن عمو زد زير گريه! رفتم كنارش نشستم و حصارش كردم و گفتم:

زن عمو خواهش مي كنم. اگه بچه ها ببينن از دل و دماغ مي افتن.

زن عمو خودشو كشيد عقب و اشكاشو پاك كرد و گفت:

دلم واسه زري خيلي تنگ شده. ما از بچگي با هم همسايه و

رفيق بوديم. از دو تا خواهر بهم نزديك تر بوديم. اصلاً همين شد كه

شديم زن دو تا برادر.

آروم زمزمه كردم: منم دلتنگشم.

زن عمو اشكو كه تو چشمام ديد از جاش پاشد و گفت: ببخشيد. نمي

خواستم ناراحتت كنم. پاشو بريم پيش بچه ها.

داشتيم دو تايي آروم آروم مي رفتيم سمت بچه ها كه لب آب يه

آتيش بزرگ روشن کرده بودن و داشتن به چرت و

پرت گویی های کیان می خندیدن که کیان برگشت و ما رو دید. زن  
عمو دست انداخته بود دور بازوم و با هم می رفتیم سمت دریا که  
کیان دوید اومد سمتمون و با صدای بلند گفت: به به! چه عجب  
افتخار دادین مادمازل؟!

زن عمو با لبخند نگاهش کرد و کیان اومد منو هول دادکنار و دست  
مامانش رو گرفت و گفت: برو اون ور ببینم! چه

دوره و زمونه ای شده! روز روشن مخ مامان آدمو می زنن!

حسام که همراه ثمین نشسته بود کنار آتیش گفت: الان روزه؟!

کیان گفت: شب روشن! فرقی نمی کنه! مامان خانم فکر نکن حسودیم  
نشده که نیم ساعت تموم نازتو کشیدم و نیومدی، اونوقت تا این نر  
رو دیدی راه افتادی!

همون جور که ازش فاصله می گرفتم و می رفتم سمت ساحل گفتم:  
مواظب باش یه وقت از حسودی نترکی نی نی کوچولو!

کیان یهو دوید دنبالم و گفت: وایسا ببینم! وقتی فرستادمت زیر آب  
همراه ماهیا خیس بخوری اونوقت می فهمی کی باید بترکه!

یه لحظه واقعاً احساس ترس کردم و اومدم فرار کنم که بهم رسید و  
با یه ضرب رو هوا بلندم کرد و رفت سمت دریا.

داد کشیدم: کیان می کشمت! بذارم زمین! کیان به قرآن یه قطره آب  
بهم بخوره خودت می دونی! کیان!

کیان خندید و گفت: پارسال عیدو یادت می یاد که هرچی التماس  
کردم گوش ندادی و پرتم کردی تو آب!

دوباره سرش داد زدم و این بار از حسام کمک خواستم. تا حسام برسه  
به ما فاصله امون انقدر با آب کم شد که واقعاً

اشهدم رو خوندم اما قبل از اینکه پرتم کنه هدیه داد زد:

کیان آب سرده!

کیان یک کم عقب عقب رفت و منو گذاشت زمین و گفت:

اوه شب بود وکیل مدافع برادرمو ندیدم! خوبین شما هدیه خانم؟!

هدیه خندید و گفت: خوبم شما خوبین؟! وکیل مدافع نیستم!

سرما بخوره مسافرت کوفتمون می شه!

کیان رفت سمت مامانش که نشسته بود کنار آتیش و لم دادو گفت:

آهان پس نگران مسافرتی!

هدیه همون جوروی که از جاش پا می شد گفت: آره دیگه!

پس چی فکر کردی!

بعد رو کرد به نیوشا و گفت: می یای بریم قدم بزنیم؟



هدیه و نیوشا که رفتن نشستم کنار آتیش و گفتم: منتظر تلافی باش  
کیان!

-من که ننداختمت تو آب!

:ولی من بازم می ندازمت که دیگه به سرت نزنه یه همچین بلایی سرم  
بیاری!

زن عمو یه مقدار پیشمون موند و بعد برگشت تو ویلا. سر و کله عمو  
هم که به لطف خدا پیدا نبود. به پیشنهاد ثمین

دور آتیش نشستیم بطری بازی کنیم. دور که بازی رفت نوبت کیان  
شد. مجازاتش اگه جواب سوالی رو نمی داد بار

دویدن از اون جایی که نشسته بودیم تا ویلا بود.

اول از همه ثمین گفت: نیوشا اسم چیه؟!

کیان تهدید آمیز نگاهش کرد و گفت: چیه چیه بی ادب!

نیوشا اسم کیه! اسم یکی از عزیزان من!

حسام پرسید: اسم موبایلت چیه؟!

کیان یه نگاه تهدید آمیز به اون هم انداخت و مارک موبایلش رو گفت.

هدیه هم پرسید: تا حالا عاشق شدی؟!

کیان بدون اینکه نگاهي به نیوشا بندازه گفت: باید فکر کنم!

نیوشا که کنار کیان نشسته بود یدونه محکم زد تو پشت کیان که اونم معترض گفت: بابا یه مجازات بیشتر نداریم!

مجازات من کتک نبود که! بعد خیلی جدی گفت: آره عاشق شدم!

نیوشا هم خیلی بی مقدمه پرسید: عاشق من؟!!

کیان با لبخند نگاهش کرد و با سر جواب مثبت داد و گفت:

سوال تو پرسیدی ها!

نیوشا اومد اعتراض کنه که کیان گفت: اِ خوب سوال بوددیگه! پرس کاوه.

خیلی جدی نگاهش کردم و پرسیدم: بابات در مورد من چی گفته بود که زدی از خونه بیرون؟!!

کیان شکه شده زل زد بهم. توضیح دادم: زن عمو می گفت به خاطر من بوده که از خونه تون زدی بیرون!

کیان بعد چند ثانیه سکوت از جاش بلند شد و گرم کنش رو در آورد و همراه موبایلش داد دست نیوشا و بدون اینکه

حرف بزنه شروع کرد به دوییدن. مطمئن بودم یه چیزی این وسط هست که درست از آب در نمی یاد. مطمئن بودم کیان داره یه چیزی رو مخفی می کنه. مسافت زیاد بود و دوییدن رو شنوا هم سخت. دور رو که رفت نیوشا با اعتراض گفت: بابا بسه! پدرش در اومد!

زل زده بودم به دریا و نگاهش نمی کردم اما وقتی بهمون می رسید  
صدای نفس نفس زدناش رو می شنیدم. دلم می خواست بگم بسه  
ولی از اینکه جوابمو نداده بود کفریبودم! وقتی دور رو رفت و برگشت  
کنارمون روی شنا دراز

کشید. سرم رو که به سمتش برگردوندم دیدم اون هم داره منو نگاه  
می کنه.

یه لبخند تلخ نشست رو لبم و گفتم: این فقط من نیستم که خیلی  
چیزا رو ازت پنهون کردم!

همون جور که نفس نفس می زد نشست و گفت: چیزایی که تو از  
من پنهون کردی به ضررت تموم شد! چیزایی که  
من ازت پنهون می کنم به نفعته!

متعجب و منتظر برای اینکه بیشتر توضیح بده نگاهش می کردم که  
هدیه گفت: ادامه بدیم. به محض اینکه بطری چرخید و رو من ثابت  
موند قبل از اینکه کسی سوالی بپرسه هدیه گفت: مجازاتو من تعیین  
می کنم!

یه لبخند محو نشست رو لبم. خوشحال بودم که اونقدر مشتاقه منو  
مجازات کنه! کیان گفت: یه مجازات کشکی نگي

ها! پیرم در اومد این همه راهو دوییدم! یه چیزی بگو کهاگه جواب سوالی رو نداد به غلط کردن بیافته!

یه بی ادب نثار کیان کردم و منتظر حرف زدن هدیه شدم.

هدیه به دریا اشاره کرد و گفت: اگه جواب ندی باید بری دیقه تو آب واستی! تا گردن!

با سر حرفش رو تأیید کردم و خودش دوباره گفت: من اول سوالمو می پرسم!

منتظر موندم ببینم چه سوالی می خواد بپرسه که بی مقدمه گفت: چرا هیچ وقت به اونی که دوستش داشتی عشقت رو اعتراف نکردی؟! مات مونده بودم بهش. حسام که انگار یه لحظه احساس خطر کرده بود گفت: دریا خطرناکه بچه ها، یه مجازات دیگه انتخاب کنین.

هدیه بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: ارفاق نداریم! یادت که نرفته! پاشدم واستادم. کیان هم همین! پالتومو در آوردم و گذاشتم رو زمین. کیان با حالتی عصبی گفت: بشین کاوه! هدیه مجازاتو عوض کن!

دولا شدم و کفشا و جورابم رو در آوردم. کیان دوباره معترض داد زد: کاوه بسه! هدیه!

تو تموم اون لحظه زل زده بودم به هدیه. ته دلم منتظر بودم پشیمون  
شه از حرفي که زده. وسط بهمن ماه و توي اون

سرما رفتن تو دریایی به اون مواجی واقعاً خیریت بود اما اگه هدیه از  
حرفش بر نمی گشت این کار رو می کردم.

پلیورمو که در آوردم کیان مچ دستمو گرفت و گفت:

دیوونه شدین؟! هدیه!

دستم از دستش کشیدم بیرون و موبایلم رو گذاشتم روی پالتومو و  
یه لبخند به هدیه زدم.

حسام هم پاشد و گفت: بی خیال کاوه. بچه ها بازی بود قرار نبود  
جدیش کنیم. من گرسنه امه بریم شام بخوریم.

یه قدم که عقبی رفتم سمت دریا هدیه هم پاشد. تو صورتش هیچی  
نبود. سرد سرد واستاده بود و نگاهم می کرد. بدون توجه به حرص  
خوردنای کیان که می خواست مانع میشه دویدم سمت آب و تو یه  
چشم به هم زدن سر تا پام خیس شد. اونقدر عقب رفته بودم که  
ایستاده آب زیر گردنم بود و با هر موج رو سر و صورت هم می ریخت.

کیان دوباره داد کشید: کاوه بیای بیرون من می دونم و تو!

بعد برگشت سمت هدیه و یه چیزایی با عصبانیت بهش گفت و دوباره  
رو کرد به من و داد کشید: بسه بیا بیرون!

یه آن یه چیزی از ذهنم گذشت. اگه همین جوری از ساحل دور بشم  
چی می شه؟! اگه به جای مسیر برگشت برم جلو

چه اتفاقی می افته. مگه نه اینکه همه ی نکبتای زندگی با مرگ از بین  
می ره؟ اگه برم جلو دیگه غصه ی ندیدن مامان

و نداشتن هدیه رو نمی خورم. اگه همین جوری از ساحل دور بشم  
شاید به آرامشی که همیشه پی اش بودم برسم!

خواستم به حرف احساسم گوش بدم اما یه چیزی مانع شد. یه حسی  
که می گفت این کار درست نیست. کیان رو می

دیدم که داره کفشاشو در می یاره. از همون جا داد کشیدم:

دارم می یام بیرون کیان نیا تو آب!

با شنا خودمو رسوندم ساحل. تموم وجودم از سرما می لرزید و سر شده  
بود. به ساحل که رسیدم کیان مچ دستمو با

عصبانیت گرفت و برگشت سمت هدیه و گفت: با تو بعداً کار دارم!

بعد بدون اینکه اجازه بده پالتو و موبایل و وسیله هامو بردارم منو  
کشوند سمت ویلا. اونقدر با عصبانیت و با عجله راه

ي رفت و منو دنبال خودش مي کشوند که چند بار نزدیک بود زمین بخورم.

با عصبانیت در ویلا رو باز کرد و بدون توجه به اینکه از سر تا پام آب و شن مي ریخت و بدون نگاه کردن به قیافه هاي متعجب عمو و زن عمو هولم داد سمت پله ها و گفت:

گمشو بالا کارت دارم!

وایسادم و یه نگاه به عمو و زن عمو و بعد به کیان انداختم و گفتم: بازی بود کیان! مگه تو خودت کاري رو که گفته بودن انجام ندادي؟! کیان بدون توجه به حرفاي من طبقه بالا رو نشون داد و هوار کشید: برو بالا کاوه!

وقتي از پله ها مي رفتم بالا صدای زن عمو به گوشم رسید که پرسید: چي شده کیان؟!

نشنیدم کیان چه جوابي بهش داد چون رفتم تو اتاقی که ساکم بود و در رو بستم. واستاده بودم وسط اتاق و عین بید

مي لرزیدم که در با صدا باز شد و کیان اومد تو و دوباره در رو محکم به هم کوبید.

برگشتم سمتش و خیلی خونسرد گفتم: چیه کیان؟! واسه چي الكي شلوغش کردی؟!

اومد جلو و زل زد تو چشمام و گفتم: مي دونم تو اون مغز خرابت چه خبر بوده کاوه!

-چه خبر بوده؟!

:خيلي احمقي! خيلي احمقي که اين همه دل نگروني رو نمي بيني!  
اين همه محبتو نمي بيني! خيلي احمقي عوضي! -هوار نکش کيان! از  
چي حرف مي زني؟!

:خودت خوب مي دوني!

تو سکوت زل زدم به صورتش. با حرص بهم نزديک تر شد و انگشت  
اشاره اش رو به نشونه تهديد گرفت جلوي صورتم  
و گفتم: دفعه ي ديگه که خواستي خودتو سر به نيست کني بگو خودم  
قبلش بکشم!

بعد رفت بيرون و در رو محکم بهم کوبيد.

بعد گرفتن يه دوش و خوردن يکي دو تا قرص دراز کشيدم رو تخت. از  
شب قبل ديگه چيزي نخورده بودم و معده ام ضعف کرده بود اما حوصله  
ي پايين رفتن رو هم نداشتم.

صداي باز و بسته شدن در اتاق اومد و يکي به تخت نزديک شد. پشتم  
به در بود و نمي ديدم که کيه. هديه آروم لبه ي



تخت نشست و گفتم: معذرت مي خوام.

برگشتم سمتش و زل زدم بهش. نگاهم نمي کرد. بعد يه سکوت چند ثانيه اي گفتم: نمي خواستم بينتونو بهم بزنم! صدامو صاف کردم و گفتم: مهم نيست. ما دو تا هميشه باهم دعوا مي کنيم.

برگشت سمت و گفتم: اين بار کيان واقعاً عصبانيه!

-عصبانيتش فرو کش مي کنه.

:منو فرستادن که ببرمت پايين واسه شام.

-برو بگو تا کيان نياذ دنبالم نمي يام پايين!

:اون انقدر عصباني و ناراحته که اسمتو بيارم مي کشه منو!

-شرط مي بندي؟

:آره!

-سر چي؟!

:سر يه شام.

-قبوله.

:تو خونه ي خودت با دست پخت خودت! به همه ي اين جمع!

-عمومو تو خونه ام راه نمي دم!

فقط جوونا!

-تو باختي چي؟!

:همين جريان تو خونه ما.

-من شام بپزم ولي تو خونه شما؟!

هديه زد زير خنده. خيلي وقت بود خنده اش رو ندیده بودم!

لبخندي نشست رو لبم و اون گفت: نه بابا! من شام مي پزم!

-قبوله. برو بگو حالا.

هديه از جاش پاشد و قبل از اينکه بره بيرون گفتم: گرا نمي دي بهش،

پياز داغشم زياد نمي کني ها! همين جمله امو

خيلي عادي زيرگوشش بگو.

:تقلب نمي کنم خاطرت جمع!

هديه که رفت از جام پاشدم و دنبالش رفتم بيرون. مي خواستم از

بالاي راه پله ها عکس العمل کيانو ببينم! هديه که

داشت مي رفت پايين کيان زيرچشمي نگاهي به پله ها انداخت و وقتي

ديد من همراه هديه نيستم اخماش بيشتتر شد.

هديه در جواب زن عمو که پرسيد: نيومد؟! شونه اي بالا انداخت و رفت

زير گوش کيان يه چيزي گفت و نشست پشت

میز شام. دلم داشت واسه غذاهای رو میز قیلي ويلي می رفت! کیان  
با اخم زل زد به غذای جلوش و بعد شروع کرد به  
خوردن! تو دلم گفتم: کوفتت بشه.

هدیه یه لبخند نشست رو لبش! یهو عمو دست از خوردن کشید و  
گفت: نباید می یاوردیش وقتی می دونستی منم اینجام!  
کیان سرش رو آورد بالا و زل زد به عمو. عمو ادامه داد: به خاطر منه  
که سر میز نمی یاد! به خاطر منه که از صبح لب  
به غذا نزده!

کیان قاشق رو توی بشقاب گذاشت و با صدایی که سعی می کرد تن  
پایینی داشته باشه گفت: شما که می دونستین ما  
قراره بیایم واسه چی پاشدی یه روز زودتر اومدی؟!  
-ویلاي خودمه باید اجازه بگیرم از کسی؟!!

:خوب می دونی منظورم چیه بابا! منتظر یه فرصتی که کاوه رو تنها  
گیر بیاری و

زن عمو یهو توپید: بسه کیان! ساکت! می شنوه!  
کیان صداشو پایین تر برد و گفت: مگه دروغ می گم؟! این برنامه رو  
ترتیب دادین که زندگی این بچه رو بریزین بهم!

اگه من همراهش نبودم که الان سنگ رو سنگ بند نبود!

حسام و ثمين و هديه و نيوشا هم به اندازه من کنجکاو بودن و متعجب. از چي حرف مي زدن اينا که من بي خبر بودم؟!

کيان از جاش پاشد و گفت: دارم بهت مي گم بابا، اون پنبه رو از تو گوشت بکش بيرون! هيچکي هيچ حرفي نمي زنه!

کاوه به اندازه کافي به هم ريخته هست، بخواين زندگيشو بهم ريخته تر کنين با من طرفين!

بعد اومد سمت پله ها. دوييدم تو اتاق و رو تخت دراز کشيدم اما ذهنم پر شده بود از سوال. چه چيزي بود که اگه من مي فهميدم زندگيم مي ريخت به هم؟! چي بود که کيان از گفتنش اين همه واهمه داشت؟!

در باز شد و کيان با لحن سردي گفت: پاشو بيا شام کاوه!

بدون اينکه جوابش رو بدم پتو رو کشيدم رو سرم. کيان اومد توي اتاق و در رو بست و گفت: شام نمي خوري؟!

وقتي ديد محلش نمي دم اومد پتو رو کشيد کنار و گفت:

پاشو کاوه!

برگشتم و زل زدم تو چشماي ناراحتش. يه آن اومدم بگم که همه چيزو شنيدم ، هر چيو که اون پايين گفته شده اما پشيمون شدم. مي

تونست با يه دروغ سر و تهش رو هم بياره. بايد خودم مي فهميدم  
جريان از چه قراره.

وقتي ديد نگاهش مي کنم گفتم: صبحونه و ناهار هم نخوردي! من  
حوصله نعلش کشي ندارم پاشو ديگه! نشستم رو تخت و گفتم: خيلي  
بي شعوري کيان!

نشست کنارم و زل زد به کف اتاق و گفتم: مي دونم!

-اه مي دوني؟!

واسه بي شعور بودن دلایل خودمو دارم! شام يخ کرد!

-جنبه ي بازي نداري نبايد پيشنهاد بدی!

من يا تو يا هديه؟! کدوممون جنبه بازي نداريم؟! شما دو تا که يه

بازي مسخره رو جدي گرفتین يا من؟!

-به هديه توهين نکن.

:چشم آقاي باغیرت!

-اگه ناراحتت کردم ببخشید.

کيان با چشمي دراومده زل زد بهم و گفتم: نه بابا! عذرخواهي هم

بلدي؟! بايد تو تاريخ اين لحظه رو ثبت کرد!

پاشدم و گفتم: الان تو اومدي دنبال من که بریم واسه شام؟!  
کیان هم پشت سرم پاشد و گفت: خب آره دیگه! نه اومدم بریم  
بشینیم پشت میز لقمه بقیه رو بشماریم!  
همون جوړي که از اتاق می رفتم بیرون گفتم: مطمئندیگه؟!  
کیان که نمی فهمید چي می گم گفت: خل شدي؟!  
ابرويي بالا انداختم و نچي کردم و رفتم پایین. وقتي رسیدم نزدیک  
میز ناخودآگاه یه لبخند پیروزمندانه رو لبم بود.  
هدیه یه تاي ابروش رو داد بالا و گفت: تباني کردین با هم؟!  
با اعتراض اخمي کردم و گفت: قرار جرزني نداشتیم!  
کیان نشست پشت میز و با تعجب گفت: جریان تباني چیه؟!  
نشستم کنار کیان و گفتم: هیچی!  
کیان ناباور نگاهی به من و هدیه انداخت و گفت: این جا با هم دست  
به یکی بکنین، تو شرکت پدرتونو در می یارم!  
گفته باشم!  
بعد شام جریان شرط بندي رو واسه بچه ها گفتیم. حسام خوشحال و  
شاد گفت: آخ جون یه شام افتادیم!

هدیه چپ چپ نگاهش کرد و گفت: البته اگه اسم نیمرو رو بشه شام گذاشت!

شب موقع خواب من و کیان تو یه اتاق بودیم و کیان بعد یک کم سکوت پرسید: خوابیدی؟!

اونقدر روز خوابیده بودم که اصلاً خوابم نمی یومد. نچی گفتم و کیان گفت: فردا باید یه سر بریم سر پروژه. دم ظهر هم باید بریم جلسه.

-می دونم.

:تو جلسه فردا سماواتی هم هست.

متعجب نیم خیز شدم و پرسیدم: چی؟!

-شنیدی چی!

یک کم مکث کردم و دوباره دراز کشیدم و گفتم: مهم نیست.

-می خوام باهاش حرف بزنم!

:در چه مورد؟!

-تو و هدیه!

نشستم سر جام و گفتم: روانی شدی؟!

اون هم نشست و گفت: هيس! بيدار مي شن بقيه!

-يعني چي کيان؟!

:مي خوام هر کاري از دستم بر مي ياد واسه شما دو تا انجام بدم.

-لازم نکرده! تنها کاري که ازت بر مي ياد بستن دهنته!

:اين به نفع هديه شايد باشه اما به نفع تو نيست!

-نباشه! شدي مامانم؟! اون هم اون روز همين فکرو کرد که بهت گفت

بري هديه رو بندازي به جون باباش!

:اون موقع نمي دونستم جريان چيه. الان مي خوام با سماواتي حرف  
بزنم.

دراز کشيدم و پشت کردم بهش و گفتم: تو اين کارو بکن اونوقت مي  
بيني من چه بلايي سرت مي يارم!

-چرا کاوه؟! نکنه واقعاً و از ته دل هديه رو نمي خواي؟!

نکنه چون...

برگشتم و براق شدم تو صورتش و گفتم: نکنه چون چي؟!

کيان نگاهي بهم انداخت و گفت: اين رگ برآمده ي غيرتت چيز ديگه  
اي مي گه!

:کيان نذار بگم اي کاش دهنمو جلوت وا نمي کردم!



-داری خودتو اذیت می کنی کاوه. سه چهار ساله داری زجر می کشی  
بس نیست؟!

:چرا بسه! واسه همینه که می گم دهنتمو ببند! کیان خواهش می کنم.  
-یه تیر تو تاریکیه دیگه. ولش می کنیم اگه خورد به هدف می  
شینیم و خوشحالی می کنیم. باشه?!

کلافه از جام پاشدم و رفتم دم پنجره و گفتم: نه کیان.  
خواهش می کنم ازت!

-نمی تونم درکت کنم کاوه!

:عیبی نداره. درکم نکن! سکوت کن! بشین و...

-بشینم و نگاه کنم؟! بشینم و ببینم داری دیوونه می کنی خودتو؟!  
آره؟! هنو نفهمیدی چقدر واسه ام عزیزی؟! نمی تونم ببینم داری می  
سوزی و دم نمی زنی!

:کی گفته؟! کجای من داره می سوزه کیان?!

-اونجات! بی شعور لاقل به منی که اینقدر خوب میشناسمت دروغ  
نگو!

پوزخندی زدم و کیان اومد روبروم و ایساد و گفت: من دارم می بینمت  
کاوه! دارم می بینم که داری نقش بازی می کنی!

دارم مي بينم که مرتب سعي مي کني از هديه فرار کني!

دارم مي بينم که وقتي خيال مي کني کسي حواسش نيست چه جوري با عشق نگاهش مي کني! دارم مي بينم که هنو نتونستي با دلت کنار بياي! نه فقط من بقيه هم مي بينن!

تو

خيال مي کني چون خودت چشمتو بستې و جايي رو نمي بيني کسي هم تو رو نمي بينه! همين حسام، همين ثمين، هر دو شون با من حرف زدن. چيزي از گذشته اتون نمي دونن اما مطمئناً که تو هديه رو مي خواي! خيال مي کنن خجالت مي کشي که پا پيش نمي ذاري!

-بذار همين جوري خيال کنن! تو هم همين جوري فکر کن!

:باشه! من فکر مي کنم خجالت مي کشي و به عشقتاعتراف نمي کني  
واسه همينه که مي خوام جاي تو حرفبزنم!

دندونامو با عصبانيت روي هم فشار دادم و از زير چفتيشون با حرص گفتم: کيان!

-چيه؟! بابا اصلاً مگه قراره باباي هديه بفهمه که تو همون کاوه اي؟!  
من مي خوام دخترشو واسه پسرعموم خواستگاري کنم! واسه داداشم!  
زدم زير خنده، عصبې خنديدم و گفتم: کيان درسته من پسرعموتم اما  
با تو خيلي فرق دارم! با تو خيلي فاصله دارم!

هنو اينو نفهميدي؟! اعتباري که تو به پشتوانه پول پدريت داري من  
ندارم! پسرموي تو بودن ربطي به برادر تو بودن  
نداره که اگه برادرت بودم شايد هيچ وقت سماواتي بين من و عشقم  
قرار نمي گرفت!

کيان رفت سمت تخت و نشست روش و گفت: من اين  
جوري فکر نمي کنم. به نظر من اصلاً اين سماواتي نيستکه  
مانع رسيدنت به هديه شده! اين خودتي که نمي خوي قدمي از قدم  
برداري.

جوش آورده بودم و کيان هم هر لحظه نمک به اين زخم مي پاشيد.  
توپيدم: من نمي خوام؟!  
-من اين جوري خيال مي کنم!

تو خيلي بي جا مي کني! کجا بودي اون روزايي که به آب و آتيش  
مي زدم واسه رسيدن بهش؟! کدوم گوري بودي ببيني چي کشيدم و  
چي شدم وقتي نتونستم کاري از پيش ببرم؟!  
-کنارت نبودم چون خودت نخواستي مثل همين حالا! حالا هم که مي  
خوام کاري بکنم نمي ذاري!

نمي دارم چون هر قدمي که بخوای برداري تهش مي شه بهم ريختن  
زندگي هديه!

-اينجوريام نيست! شايد سماواتي بلوف زده .ارتباط اي کهمن از اون و  
دخترش ديدم خيلي محکم تر از اونيه کهبخواه  
خرابش کنه.

:تو اگه مي شناختيش و مي دونستي چه جونوريه هيچ وقت نمي  
رفتي باهاش شريک بشي!

-من باهاش شريک نشدم. فتاح شرط گذاشت. مي گفت يا دو  
تاييشون سهام مي خرن يا هيچي.

:حالا هر چي! تو نمي شناسيش.

-کاوه هر آدمي يه رگ خوابي داره!

:آدم آره! کيان طرف پدر هديه رو زده سر به نيست کرده!

مي دوني يعني چي؟! يعني پاش بيافته آدم هم مي کشه!

-نگرون جونتي؟!

:احمق نباش! نگران هديه ام!

-تو اگه نگران هديه بودي لاقل يه خورده به حرف من گوش مي دادی.

نمي بيني چه جوري تو عذابه؟!

عادت مي ڪنه. فراموش مي ڪنه!

-ديدي ڪه سه سال گذشت و هنو فراموش نڪرده!

:بايد فراموش ڪنه!

-مثل تو؟! مثل تو ڪه سعي ڪردي و نشد؟! دختره به هر چي خواسته  
تو زندگيش رسیده الا تو! شدي واسه اش يه عقده! بخواد هم نمي  
تونه فراموش ڪنه! هر چقدر هم ڪه بيشتتر باهاس بجنگي و سر لڄ  
باشي بدتر اونو به سمت مي ڪشوني!

:مي گي چي ڪار ڪنم؟! بذارم برم خوبه؟! برم خودمو گم و گور ڪنم ڪه  
بره پي زندگيش؟!

-مي گم بذار منم تلاشمو بکنم! بذار با سماواتي حرف بزئم! بذار...

:ڪيان داري ديوونه ام مي ڪني! نمي شه! بفهم اينوا اه!

زدم از اتاق بيرون. رفتم طبقه سوم و نشستم روي صندلي راكي ڪه  
کنار پنجره بود و زل زدم به دريا. به دريا ڪه نه به  
سمت دريا چون توي اون سياهي هيچي معلوم نبود. اونقدرنشستم و  
فکر کردم و فکر کردم تا خوابم برد.

داشتم خواب مي ديدم. يه خواب از روزاي گذشته. يه روزي ڪه شده  
بود واسه ام ڪابوس. يه سال از فوت بابا گذشته

بود. مامان واسه چند روزي با هم روضه اي هاش رفته بود مشهد و  
منو به زور گذاشته بود خونه ي کيان اينا .

وقتي مي

گم به زور يعني واقعاً به زور و با داد و دعوا و گريه! از لحظه اي که  
اومده بودم خونه عمو کيومرث رفته بودم چپيده

بودم تو اتاق کيان و بق کرده زل زده بودم به کف زمين.

هنوز سياه بابام تنم بود و هنوز اونقدر از عمو عصباني بودم که

مي تونستم با دستاي خودم خونشو بريزم. وقت شام حاضر نشدم برم  
پايين و حضور عمو رو تحمل کنم. بعد چند دقيقه در اتاق کيان باز شد  
و خود عمو اومد تو و با عصبانيت و طعنه گفت: عليک سلام.

بدون اينکه از جام تکون بخورم و نگاهش کنم يه سلامزير لبي گفتم  
که اصلاً نمي دونم شنيد يا نه.

اومد جلوي پاهام واستاد و با تحکم گفت: وقتي باهات حرف مي زنم  
بلند شو وايسا!

ناخودآگاه يه پوزخند نشست رو لبم و همون جوري که نشسته بودم  
سرم رو آوردم بالا و زل زدم به چشماش و گفتم:

از من توقع احترام داري؟! مي خواي به قاتل بابام احترام بذارم؟!

انقدر حرفم براش گرون تموم شد که یقه ام رو گرفت و بلندم کرد و با پشت دست محکم کوبید تو دهنم. مزه خون رو

حس کردم و با عصبانیت خودمو کشیدم کنار و داد زد:

آره! بزن! حق داری! منو می بینی عذاب وجدانت گل می کنه و

واسه سرکوبش وحشی می شی!

دوباره و این بار محکم تر کوبید تو دهنم. شاید حق داشت از دستم عصبانی بشه. کم کسی نبود. کلی آدم واسه اش دولا راست می شدن و حالا پسر ساله برادرش تو روشواستاده بود و بهش بی احترامی می کرد.

اومد بیاد سمتم که کیان از پشت سرمون داد زد: بسه دیگه بابا! حق نداری بزنیش!

عمو برگشت و یه دونه هم خوابوند زیر گوش کیان! کیان مات دستش رو گذاشت رو صورتش و زل زد به باباش و عمو

کیومرث هوار کشید: گمشو بیرون! و وقتی دید کیان از جاش تکون نخورده بازوشو گرفت و پرتش کرد از اتاق بیرون و

در رو قفل کرد و برگشت سمت من. با نفرت زل زدم تو چشماش و گفتم: به زور و کتک نمی تونی واسه خودت احترام

بخري! تو يتيمم كردي! تو بي پدرم كردي! با خورد کردن من نمي توني  
خوني که رو دستاته پاک کني!

خون جلوي چشماشو گرفت. خوشحال بودم که مي ديدم تا مرز سخته  
جوشي و عصباني شده! نمي دونم چند ديقه بود داشتم زير شلاقاي  
کمر بندش دست و پا مي زدم که زنعمو رسيد. اصلاً نفهميدم چه جوري  
قفل در رو وا کرد و چرا

خودشو سپر بلاي من کرد. چند تا ضربه هم اون خورد و با داد و بيداد  
عمو رو فرستاد بيرون.

وقتي عمو رفت بيرون زدم زير گريه. اونقدر بلند بلند گريه مي کردم که  
صداي داد و بيداد عمو و زن عمو رو نمي

شنيدم. حتي معني حرفاي کيان رو هم که سعي مي کرد منو آروم کنه  
نمي فهميدم.

حالا بعد گذشت حدود سال از اون ماجرا نمي دونم چرا داشتم کابوس  
اون شب رو مي ديدم. اونقدر توي خواب هق

هق کرده بودم که نفسم گرفته بود. با تکوناي شديد دستي از خواب  
پريدم. کيان نگران بالاي سرم واستاده بود.

گردنم از نشستن روي صندلي راک خشک شده بود. وقتي مي خوابيدم  
سپيده زد بود هوا داشت روشن مي شد. خواب آلود و خسته و با



گلویی خشک زل زدم به کیان. نگاهگرونش رو بهم دوخت و گفت:  
تموم شبو رو این خوابیدی؟!

نگفتم بهش که وقتی می خوابیدم صبح بود. حوصله ی نصیحتهای  
مادرانه اش رو نداشتم. دستی به گردنم کشیدم و

پرسیدم: ساعت چنده؟

رفت سمت پله ها و گفت: ، نیم ساعت دیگه می ریم سمت شهرک.  
پاشو بیا صبحونه.

دیکه بی حرکت نشستم و بعد به زور از جام پاشدم. به غیر از من و  
کیان، هدیه و حسام هم بیدار شده بودن. با اینکه

صورتم رو شسته بودم اما باز هم خوابم می یومد. نشستم پشت میز  
و سلام کردم. کیان یه لیوان چایی گذاشت جلوم و

گفت: لاقل یه دیشب رو زود می خوابیدی که تو جلسه خواب آلود  
نباشی.

اومدم بگم با دیدن سماواتی برق از سرم می پره چه برسه به خواب،  
یهو یادم افتاد هدیه سر میز نشسته، بالاجبار دهنمو بستم.

کیان که انگار صبحونه اش رو قبل از ما خورده بود با لیوان چایی رفت  
و روی مبل نشست و به حسام گفت:

نقشه ها رو یادت نره.

حسام سري به علامت مثبت تکون داد و از من پرسيد:

گزارش کار رو آوردي؟!

من هم سري به علامت مثبت تکون دادم و کيان گفت: يه ربع ديگه حرکتها! کاوه قصد نداري با گرم کن بيای که؟!

سرم رو بلندکردم و زل زدم بهش و گفتم: اين همه انرژيو از کجا آوردي سر صبح يه سره داري حرف مي زني؟!

کيان تاي يه ابروش رو داد بالا و گفت: از گرمای وجود عشقه! تو هم عاشق شو مي توني تجربه اش کني!

ناخودآگاه و کاملاً بي اراده نگاهم کشيده شد سمت هديه .

اون هم داشت منو نگاه مي کرد. سرم رو فوراً انداختم پايين

و ياد حرفاي ديشب کيان افتادم. يه لحظه نگران شدم ازاینکه بخواد کاري بکنه يا حرفي به سماواتي بزنه. اگه سماواتي بويي از قضيه مي برد فاتحه کارم خونده بود ،شاید هم فاتحه زندگي هديه!

بعد از بازديد از شهرک و انجام کارا رفتيم سمت شرکتي که قرار بود توش جلسه باشه. دل تو دلم نبود از ديدن دوباره ي سماواتي.

تو سالن شرکت کنار کيان ايستاده بودم و منتظر اومدن باقي اعضا براي شروع جلسه که صدای هديه به گوشم خورد:

سلام جناب سماواتي!

کیان هم به سمت هدیه برگشت و با سماواتی دست داد. برای اینکه  
خونسردیم رو حفظ کنم لحظه ای چشمم رو رو

هم گذاشتم و بعد برگشتم. اینبار به یه چشم دیگه نگاهش می کردم.  
کسی که مسبب خیلی از روزای پردردم بود روبروم ایستاده بود و من  
باید خیلی خونسرد رفتار میکردم و این برام واقعاً مشکل بود.

وقتی مکث من رو برای سلام دید دستش رو جلو آورد و سلام کرد. با  
اکراه دستم رو تو دستش گذاشتم و سلام کردم.

و کیان برای عوض کردن جو ایجاد شده گفت: ما یه ساعت پیش رفتیم  
شهرک

سماواتی با همون قیافه خشک و جدی پرسید: خب؟! کارا رو روال بود؟!  
کیان شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر می کنم خیلی عقب تر از برنامه  
داره پیش می ره.

همین جمله کیان باعث شد بحث به مسائل مربوط به شهرک کشیده  
بشه و من بتونم کمی زمان داشته باشم تا به اعصابم مسلط بشم.

تو تموم طول جلسه ذهنم ناخودآگاه بر می گشت سمت گذشته. یاد  
روزی افتادم که هدیه اومده بود دم در خونه امون

و من از مامان خواسته بودم بهش بگه نیستم و ردش کنهتا بره.

چند ساعت قبلش اس ام اسی داده بودم و با بی رحمی ازش خواسته بودم که ازم فاصله بگیره چون دوست ندارم دیگه با اون باشم. اومده بود تا باور کنه که اسی که دادم یه شوخی محضه اما پاهام یاریم نمی کرد برم دم در و رو در

روش بایستم و بهش بگم که دیگه نمی خوامش. پس از مامان خواستم بره دم در و بهش بگه که من خونه نیستم.

وقتی مامان با ناراحتی بهش گفت که من خونه ام و دلم نمی خواد پیام دم در و باهش روبرو بشم دیدم که شکست و

خودم بیشتر از اون شکستم. صدای ترک برداشتن قلب اون رو شنیدم اما صدای شکستن خودم صدای آوار بود!

روز بعدش و وقتی مجبور شدم برای گفتن حرفی که نهایت تضاد رو با خواسته قلبیم داشت باهش توی پارک قرار

بزارم دیگه مثل کاوه همیشگی بر نگشتم خونه. یه چیزی از وجودم توی اون پارک جا موند. یه تیکه از هستیم ازم جدا شد و روحم مرد! و حالا باعث و بانی این اتفاق روبروم نشسته بود. دلم می خواست پاشم و فریاد بزنم و بهش بگم

با اینکه با تموم وجود سعی کرد من و هدیه رو از هم جدا کنه ولی تقدیر ما رو دوباره سر راه هم قرار داده اما حیف

!

بعد از جلسه که من حتی کلمه ای ازش رو نشنیدم، کیان از سماواتی خواست همراه ما به ویلا بیاد اما سماواتی تشکر

کرد و به هدیه گفت: تو با من می یایی؟

هدیه نگاهی به ما انداخت و گفت: آره ولی وسیله هام تو ویلاست.

خدا خدا می کردم کلکسیون بدبختی هام با اومدن سماواتی به ویلا تکمیل نشه که شد! با اصرار کیان قرار شد نهار رو با ما بگذرونن و بعد حرکت کنن سمت تهرون!

از صبح به خاطر دیدن اون خواب کلافه بودم و حالا همدیدن سماواتی و اصرارهای کیان دیوونه ترم کرده بود!

هدیه

سوار ماشین پدرش شد و من و حسام و کیان سوار ماشین کیان. بق کرده و عصبانی رفته بودم و عقب نشسته و با اخم زل زده بودم از پنجره به بیرون. مقداری از راه که طی شد کیان سکوت رو شکست و گفت: چیه کاوه؟! چرا عین برج زهرمار بق کردی اون پشت؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: به تو مربوط نیست!

متعجب رسید: باز چی شده؟!

از تو آيينه با اخم زل زدم بهش و گفتم: يه کارت دعوت رسمي هم مي  
دادي بهش!

-به كي؟!

چشم غره اي كه بهش رفتم باعث شد كمی فكر كنه و بعد خيلي  
خونسرد گفتم: آهان سماواتي رو مي گي؟! خب چي كار مي كردم؟!  
طرف شريكه ها!

-خودش كه اينجا ويلا داره! احتياجي به اين همه تعارفنبود!

:آمار داشته هاي سماواتي رو خوب داري ها!

-خفه شو كيان حوصله ندارم يه چيزي بهت مي گما!

:نه كه تا الان داشته باشي باهام مشاعره مي كردي! نهارشو مي خوره و  
دست دختر گلش رو مي گيره و مي ره! يه چند

ساعت آدم باشي به جايي بر نمي خوره!

اومدم يه چيزي بارش كنم كه حسام گفتم: منم زياد با اين شريكت  
حال نمي كنم. اخلاقش يه جوريه!

همون جوري كه از آيينه به كيان نگاه مي كردم گفتم: از يه جوري  
گذشته ديگه. البته احتمالاً تو يه سري اخلاقا با كيان مشتركه كه  
تونسته باهاش كنار بياد!

این بار کیان چشم غره ای بهم رفت و گفت: اولین بار که دیدمش حس کردم خیلی اخلاقیاتش به تو شبیه و از اونجایی

که هر کاری می کردم تو نمی یومدی پیشم کار کنی، اونو انتخاب کردم که وقتی دلتنگ تو می شم با دیدن اون از ناراحتیم کم بشه! کاوه دهن تو نبندی دهنمو جلو سماواتی وامی کنما!

در حالی که با چشم و ابروم واسه اش خط و نشون می کشیدم گفتم: هر کاری دوست داری بکن.

کیان لبخندی به لب آورد و گفت: واقعاً کاوه می ذاری هر کاری دوست دارم بکنم؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم به حسام گفتم: می شه ضبطو روشن کنی که صدای کیان خفه شه؟!

تا رسیدن به ویلا دیگه حرفی نزدیم و جالب این بود که با اینکه حسام در جریان حرفای من و کیان نبود چیزی هم نپرسید و این خیلی خوشحالم کرد.

از ماشین که پیاده شدیم به حسام گفتم: من می رم یه خورده قدم بزنم.

کیان معترض گفت: الان دیگه می خوایم ناهار بخوریم.

رفتم سمت دریا و گفتم: حالا تا ناهار خیلی مونده. اگه برنگشتم شماها ناهارتونو بخورین.

کیان با حرص گفت: کاوه!

دستی به علامت خداحافظی تکون دادم و رفتم سمت ساحل. اونقدر فکر کردم و راه رفتم تا خستگی امونمو برید و نشستم رو شن ها.

باد بدی گرفته بود و ابرای سیاه کم کم سر و کله اشون پیدا می شد و خبر از بارون می داد. حاضر بودم زیر شر شر

بارون از سرما یختم بشم اما اون ویلا رو با وجود عمو و سماواتی تحمل نکنم. حرفای شب قبل کیان و پدرش هم ذهنم رو مشغول کرده بود. چه جور می تونستم از اصل موضوع باخبر بشم؟!

چشمام موجای عصبانی دریا رو دنبال می کرد که یه ماشین به فاصله ازم ایستاد. برگشتم و دیدم ماشین سماواتیه. به

خیال اینکه هدیه اومده دنبالم از جام پاشدم و با دیدن خود سماواتی که به سمت می یومد شکه شده سر جام خشکم زد.

خیلی محکم و خونسرد قدم بر می داشت و کمی طول

کشید تا بهم برسه. آب دهنم رو به زور قورت دادم و سلام کردم.



با یه لبخند که رو لبش بود جوابم رو داد و گفت: دیدم تنها نشستی  
اومدم یه خورده با هم اختلاط کنیم. بشینیم؟!

نشستیم لبه یه تخته سنگ و این در حالی بود که حاضر بودم بمیرم  
اما توی اون وضعیت نباشم!

بعد از کمی سکوت سماواتی پرسید: خب. کارا پیش کیان خوب پیش  
می ره؟!

لبم رو که خشک شده بود با زبون تر کردم و گفتم: خوبه.

-کار کردن پیشش رو دوست داری گویا؟!

دلم می خواست بدونم قصدش از اومدن و پرسیدن این سوالا چیه.  
دوست داشتم بازیشو زودتر رو کنه. سری به علامت مثبت تکون دادم  
و گفتم: پسرعمومه مطمئناً پیشش راحتم.

:خوبه. پس قصد داری پیشش بمونی.

-ترجیح می دم برای کیان کار کنم تا واسه یه غریبه.

:قبلا نظر دیگه ای داشتی!

متعجب زل زدم بهش و اون بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

از کیان شنیده بودم که دوست نداری واسه اش کار کنی.

همیشه ازت تعریف می کرد و از ایده های نویی که داری حرف می زد  
و همیشه هم افسوس می خورد که زیر بار نمی  
ری با شرکت همکاری کنی.

-کیان غلو کرده. اونقدرها هم کارم تعریفی نیست.

:وقتی از ویلا می یومدم بیرون میخواستن میز ناهار رو بچینن. قرار  
شد اگه تو مسیر به تو برخوردم بهت بگم که برگردی ویلا.  
از شنیدن این حرف تا حدودی خیالم راحت شد و گفتم: به کیان گفتم  
منتظر من نمونن. معمولاً زیاد اهل ناهار و شام خوردن نیستم.

لبخند پهنی زد و گفت: پس کم خرجی خیلی!

بعد از جاش پاشد و پشت کرده به من به دریا چشم دوختو گفت: روزی  
که کیان بهم زنگ زد و گفت که شب برای معرفی تو به من به خونه  
امون می یاین خیلی دلم می خواست بهش بگم که احتیاجی نیست!  
از جام پاشدم و متعجب زل زدم بهش و منتظر موندم تا ادامه بده.  
برگشت و خیره به چشمام گفت: می خواستم بهش  
بگم که از جیک و پوک پسرعموی عزیزش خبر دارم! اما سکوت کردم  
چون ترجیح دادم ببینم وقتی بفهمی هدیه هم

تو همون شرکت کار می کنه چه عکس العملی نشون می دی. خیال  
می کردم به خاطر قولی که به من و مادر هدیه دادی حاضر نمی شی

بموني تو اون شرکت! يادت که نرفته؟! بهم قول داده بودي از صد  
کيلومتری هديه هم رد نشي!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با تته پته گفتم: من کاري با دختر  
شما ندارم! فقط دارم اونجا کار مي کنم همين!

پوزخندي زد و دوباره روشو کرد سمت دريا و گفت: وقتي اون شب هديه  
ازم اون سوال رو پرسيد شک کردم که

احتمالاً تو زدي زیر قولت و يه چیزايي بهش گفتي. مي دوني چي  
پرسيد؟ از اصفهان که برگشتم، سر ميز شام بي مقدمه گفتم: بابا سال  
پيش تو جريان من و کاوه شما دخالتي داشتی؟!

جاي سوال داشت برام و البته هنوز هم داره که وقتي جواب منفي دادم  
چرا خیلی سريع قانع شد! چي بهش گفتي؟!

سري به علامت منفي تکون دادم و گفتم: هيچي! اون از هيچي خبر  
نداره. باور کنين!

-باور نمي کنم! رفتن و موندنت تو شرکت رو هم باور ندارم که از سر  
علاقه به کار و کيان باشه! خیلی راحت وقتي

فهميدي هديه با کيان همکاره خودتو بهش نزديک کردی! :اين طور  
نیست آقای سماواتي! روحمم خبر نداشت که دختر شما توي اون  
شرکت کار مي کنه يا شما همون سماواتي

هستين! من روزي که اومدم با کيان ديدن شما حتي فاميلي شما رو هم نمي دونستم.

-بعدش که فهميدي؟! چرا زدي زير قولت؟!!

:چه قولي؟! من فقط قول دادم به هديه کاري نداشته باشم و ندارم!

-همينه! با کم محلي هات اونو تشنه ترش مي کني!

:قصدم اين نيست به قرآن!

-تموم شد کاوه. از نظر من قول و قراري که با هم داشتيم منتفیه.

وقتي برگرديم تهرون همه ي جريان رو به هديه مي

گم و اون وقت اگه هنوز هم مي خواستيش مي توني پا پيش بذاري.

البته اگه چيزي از هديه بمونه بعد دونستن واقعيت!

ناباور و ايساده بودم و رفتن سماواتي رو نگاه مي کردم .

وقتي از تير رسم ناپديد شد نشستم روي زمين و سرم رو که

داشت مي ترکيد گرفتم تو دستام. شوکي که بهم دست داده بود

اونقدر قوي بود که نمي تونستم هيچ عکس العملي

نشون بدم. يه تصوير مدام از جلوي صورتم عبور مي کرد! هديه داشت

گريه مي کرد و يه صدايي مرتب فرياد مي

کشيد: حروم زاده! خائن! نامشروع! حروم زاده!

رز کرده بودم. ضعف همه وجودمو گرفته بود. خدایا می خوای چي کار کنی؟! اینم امتحان جدیده؟! مگه یه بار همین امتحانو نداده بودم؟! مگه رد شده بودم که دوباره داری ازم می گیری؟! خدایا خودت یه رحمی بکن. به من نه!

به

جوونی هدیه رحم کن!

به زور خودم رو از زمین کندم و به سمت ویلا راه افتادم. بارون از وقتی که سماواتی باهام حرف می زد شروع شده و

حالا شدت گرفته بود. وقتی بی رمق رسیدم دم ویلا خیسخیس بودم. در رو باز کردم و رفتم تو. به غیر از کیان و هدیه و البته سماواتی همه تو سالن نشسته بودن. سرمو انداختم پایین که برم بالا اما امو اومد جلو و بازومو گرفت و

گفت: معلومه کجایی تو؟!

دستمو کشیدم عقب و جوابشو ندادم و اومدم از کنارش رد شم که جلومو گرفت و گفت: کجا بودی کاوه تو این هوا؟!

زل زدم تو چشمات و با عصبانیت گفتم: قبرستون!

زن امو فوراً خودشو به ما رسوند و گفت: کیومرث!

بدون توجه به زن عمو و تذکرش به عمو گفتم: برده که نیاوردین! بچه هم نیستم! هر جا دلم بخواد می تونم برم و هر

وقت دلم بخواد می تونم برگردم!

عمو پوزخندی زد و گفت: بچه نیستی؟! مطمئنی؟! بچه نبودی بی خودی

لج نمی کردی! بچه نبودی عین آدم می یومدی سر میز ناهار و شام!

رفتم سمت پله ها و در همون حال گفتم: اون که از سر بچگیم نیست!

اون از سر شعورمه! از سر عقلمه! عقل می کنم

که با تو سر یه میز نمی شینم!

برنگشتم ببینم که عمو از ناراحتی به حد انفجار رسیده یا نه. مستقیم

از پله ها رفتم بالا و چپیدم تو اتاق و در رو قفل

کردم و بهش تکیه دادم و وا رفتم! به معنای واقعی کلمه بریده بودم.

مسافرت به شمال نبود! مسافرت به قعر جهنم بود! یه ساعت تموم تو

همون وضعیت نشستم و فکر کردم .

فکر کردم و غصه خوردم. فکر کردم و حسرت خوردم .

فکر

کردم و تصمیم گرفتم. باید به سماواتی زنگ می زدم. باید بهش می

گفتم که از شرکت کیان می رم. باید می گفتم می رم و گورمو گم می

کنم!

پاي قولم به مادر هديه واميستادم! بايد واميستادم!

يکي دستگيره رو بالا و پايين کرد و وقتي ديد در قفلهکوبيد به در.  
حوصله ي کسي رو نداشتم! بعد چند دقيقه صداي

هديه بلند شد که ازم مي خواست در رو باز کنم! مگه نرفته بود؟! چند  
بار ديگه هم به در زد و بعد به يه نفر ديگه گفت:

جواب نمي ده!

صداي کيان رو شنيدم که صدام کرد و ازم خواست در رو باز کنم. از  
جام پاشدم و قفل در رو باز کردم. کيان و پشتش

هديه اومدن تو و کيان با عصبانيت گفت: معلومه کدوم گوري هستي  
کاوه؟!

بدون توجه به سوال کيان رو به هديه کردم و گفت: مي شه ما رو تنها  
بذاري؟

متعجب و نگران زل زد به من و خواست چيزي بگه اما پشيمون شد و  
رفت و در رو بست. کيان فوراً پريد مچ دستم رو

گرفت و کشوندم سمت تخت و گفت: بشين ببينم! چي شده؟!

اين چه سر و وضعيه؟!

بي مقدمه گفتم: شماره ي سماواتي رو بده!

چشماش رو ريز و منو متفکر نگاه کرد و پرسيد: واسه چي مي خواي؟!

-کارش دارم!

کیان بعد از لحظه ای مکث لبخندی زد و گفت: می خوامی باهاش در مورد هدیه حرف بزنی؟! آفرین کار درست رو می کنی! اصلاً چه کاریه بذار خود من باهاش حرف بزنی. من بهتر قلقلش رو دارم و راه تر می تونم راضیش کنم! از اولش هم اگه کارا رو می سپردی به من خیلی بهتر بود.

تازه فهمیدم کیان چی می گه! تازه فهمیدم خیال کرده می خوام واسه به دست آوردن هدیه تلاش کنم. کلافه سرم رو گرفتم بین دستام. رویای شیرینی بود اما فقط رویا بود!

کیان سکوت کرد. دست گذاشت رو شونه ام و گفت: چیه کاوه؟! چیزی شده؟!

با صدایی خفه نالیدم: سماواتی می خواد همه چیو به هدیه بگه!

-یعنی چی؟!

:اومد لب ساحل و بهم گفت که از همون روز اول منو می شناخته و اینکه نباید سر و کله ام دور و ور هدیه پیدا می شده! گفت برگرد تهر و هدیه هم که برگردی همه چیو بهش می گه!

-امکان نداره!



وای خدا!

-آروم باش یه فکری برایش می‌کنیم!

:چه فکری؟! شماره اشو بده.

گوشیم رو در آوردم و منتظر موندم تا کیان شماره سماواتی رو بهم بده و همون جور که با گوشیش ور می‌رفت

گفت: بهتر نیست رو در رو باهاش حرف بزنی؟! یعنی حرف بزنی؟!!

-دیر می‌شه. بگو شماره رو.

:چی می‌خواهی بهش بگی؟!!

-نمی‌دونم. ولی باید باهاش حرف بزنی.

کیان شماره رو با گوشی خودش برام گرفت و تلفن رو داد دستم. چند تا بوق خورد تا برداشت. و گفت: سلام کیان جان.

هنو ساعت نشده از ویلاتون زدم بیرون، دلتنگم شدی یا چیزی رو حاضرت گذاشتم؟!!

-من کاوه‌ام!

:اه؟! تویی؟! چیزی می‌خواهی؟!!

-باید با هم حرف بزنی!

بگو مي شنوم.

-تلفني نه!

:تلفني هم خوبه. بگو هر چي مي خواي بگي.

-از پيش كيان مي رم. ديگه پامو تو اون شركت نمي دارم. ديگه جايي كه هديه باشه نمي مونم!

:فكر نمي كني يه خرده ديره؟! قبلاً هم همينا رو ازتشنيدم!

-اينبار هم يه اتفاق بود! ديگه نمي دارم رخ بده! خواهش مي كنم آقاي...!

:ببين بچه جون من يه چيزي رو خوب ياد گرفتيم. وقتي يه بار بزني زير قولت دفعه هاي بعد برات راحت تره اين كار!

-من زير قولم نزدم!

:هه! من اين طور فكر نمي كنم! گوش كن ببين چي مي گم بچه جون! تا حالا هم كه سكوت كردم و گذاشتم اين چند

ماه بگذره فقط به حرمت فوت مادرت بود! بنده ي خدا زن خوبي بود و بيشتر از تو حرف شنوي داشت از من! اسمش چي بود؟! زري خانم!

-اسم مادر منو نيار!

:اوه اوه! غيرتي شدي؟! الان هم اگه كس و كار داشتني مي رفتم و مي شستم با بزرگترت حرف مي زدم نه اينكه وقتمو

با بحث کردن با تو تلف کنم! الآن هم پشت رلم، نمی تونم بیشتر از این حرف بزنم!

اینو گفت و تماس رو قطع کرد! برای چند لحظه بی حرکت موندم و بعد گوشی رو گذاشتم رو تخت. کیان که در تموم مدت کنار پنجره مشغول سیگار کشیدن بود اومد کنارم و گفت: پاشو لباساتو عوض کن. خیس خیس.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و نالیدم: قبول نکرد!  
کیان دست گذاشت روی شونه ام و گفت: راضیش می کنیم. نگران نباش. اجازه نمی دیم یه همچین اتفاقی بیافته.  
پاشو یه دوش بگیر. اینجوری سرما می خوری.  
-روانیه! چیو می خواد ثابت کنه با این کارش!؟

:ببین منو کاوه! برو یه دوش بگیر. بعد بیا یه چیزی بخور. راه می افتم سمت تهر و مستقیم می ریم سراغشو و رو در رو میشینیم باهاش حرف می زنیم. جلوی این اتفاقو می گیریم.  
بهت قول می دم . خوبه؟! پاشو حالا!

به زور کیان از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم که برای دوش گرفتن برم که دیدم هدیه گوشه ی دیوار ایستاده

مات شده به زمین!

یه لحظه وا دادم! مطمئن بودم همه حرفامون رو شنیده.

رفتم کنارش و آروم گفتم: هدیه؟!

با تعلل سرش رو آورد بالا و زل زد به چشمام. تو چشماش اشک نشسته بود. خواستم حرفی بزنم که دستش رو آورد بالا و ساکت کرد و گفت: بابام ... بابای من از تو چه آتویی داره که ... کاوه چی کار کردی؟!

-بین هدیه...

:چی کار کردی که اینقدر از بابام می ترسی؟!

-هیس! داد نکش! بیا بشینیم با هم حرف بزنیم!

هدیه بدون توجه به حرف من رفت سمت پله ها. دنبالش دویدم و دستش رو گرفتم و گفتم: هدیه!

دستم رو پس زد و با سرعت از پله ها رفت پایین و از ویلا زد بیرون. به معنای واقعی کلمه درمونده شده بودم!

دنبالش

دویدم و نزدیک ساحل بهش رسیدم و دستش رو گرفتم و گفتم: گوش کن هدیه.

برگشت سمتم و با حرص و بغض زل زد به چشمام و گفت: گوش کنم؟! چیو؟! حرفی که سال پیش باید بهم می زدی

رو الان بايد بشنوم؟! سه سال زجر كشيدم! سه سال كم محلياتو تحمل  
كردم! سه سال تموم فقط به اين موضوع فكر

كردم كه اون همه عشقي كه تو چشمت بود چرا يهو از بين رفت!  
همش دنبال اين بودم كه چي كار كردم كه ازم سرد

شدي؟! سه سال مرتب به اين فكر كردم كه چرا يهو اين همه تغيير  
كردي! حالا هم هنو نمي دونم! حالا فقط مي دونم

تو از پدرم مي ترسي! چي كار كردي كه اين همه ازش واهمه داري كاوه!  
-هيچي!

دروغ مي گي! پس واسه چي توي اون اتاق لعنتي اونجوري داشتني  
مي زدي به در و ديوار؟! خودم شنيدم كهگفتي

از شركت مي ري! خودم شنيدم كه به پدرم قول دادني دور و ور من نمي  
پلكي! خودم ... خودم شنيدم كه ... كاوه جريان چيه؟! واسه چي سه  
سال پيش به پدرم قول دادني كه ولم كني؟!

-نمي خواست ما با هم باشيم!

تو هم همينو مي خواستي آره؟! تو هم خيلي راحت بهش قول دادني  
كه ولم كني و كردني! آره؟! بازم داري دروغ مي

گي! مرتب فيلم بازي مي کني و دروغ مي گي! لعنت به تو کاوه! لعنت به روزي که دیدمت! لعنت به همه اون ساعتايي

که با عشق کنارت بودم! لعنت به همه ي اين سه سالي که زجر کشيدم!

-هديه! بسه! بسه ديگه! کافيه! گوش کن بين چي مي گم! :نمي خوام هيچ حرفي بشنوم! بر مي گردهم تهرودن از بابامتوضيح مي خوام! بايد بگه کجاي داستان ماست؟! بايد بگه چرا نداشت به عشقم برسم! بايد بهم توضيح بده چه جوري تونسته راضيت کنه ازم فاصله بگيري! بايد بفهمم چرا اينقدر ازش مي ترسي که التماسشو مي کني!

هديه هواراشو کشيد و برگشت سمت ويلا. چند قدمي ازم دور شده بود که گفتم: ازش پول گرفتم!

بعد يه مکث ناباور برگشت سمتم و زل زد بهم. سرم رو انداختم پايين و گفتم: ازش پول گرفتم که ولت کنم! منو به عنوان داماد نمي خواست و بهم پيشنهاد داد که هر مبلغی بخوام بهم بده تا دست از سرت بردارم و خوب... خودت که

وضع زندگيمون رو ديده بودي. من هنوز مي خواستم درس بخونم.

دنبال فوق بودم و مادرم خيلي مريض بود و ديگه

نمي تونست خرجمونو بکشه. مجبور شدم قبول کنم .

متأسفم.

سرم تا حدي که جا داشت پايين بود. هديه چند قدم بهمنزدیک شد  
اما بدون اينکه حرفي بزنه رفت. يه قطرهاشک

سمج از رو صورتم چکيد پايين و همراه قطره هاي بارون گم شد. شروع  
کردم تو مسير ساحل دوويدن. مي خواستم

اونقدر برم و برم و که از خودم دور شم! از نقش کثيفي که توش فرو  
رفته بودم! از اين تصوير لجني که از خودم واسه

هديه ساخته بودم! تو اون سرما گر گرفته بودم. داشتم از تو مي  
سوختم! نفس نفس زنون ولو شدم روي شنها. ريه ام

مي سوخت. قلبم اما بدتر تو آتيش بود. اونقدر نشستم که هوا تاريخ  
شد. بايد بر مي گشتم. بايد با سماواتي حرف مي

زدم اما خسته بودم. دلم مي خواست زمان وايسه و من تو اون لجنه  
جا بمونم. دستي نشست رو شونه ام. بر نگشتم بينم کيه چون اصلاً  
مهم نبود. حوصله خودم رو هم نداشتم. کيان اومد روبروم نشست و  
گفت: اين چه حرفي بود به

اون دختر بيچاره زدي؟!!

مات و بي تفاوت نگاهش کردم. اخمي که رو صورتش بود غليظ تر شد  
و گفت: چي کار داري مي کني با خودت پسر؟!!

پاشو. پاشو برگرديم.

یه لبخند عصبی نشست رو لبم و گفتم: هه! بهش گفتم از سماواتی پول گرفتم که ولش کنم.

-بهم گفت. پاشو می ریم تو ویلا حرف می زنیم.

زدم زیر خنده و بعد گفتم: خودمو تبدیل کردم به یه آدم فروش!

کیان با سماجت زیر بازمو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت: درستش می کنیم. بر می گردیم تهرون و همه چیو درست می کنم واسه ات. قول می دم بهت. الان پاشو.

نالیدم: باید به سماواتی بگم. باید ... باید بهش بگم که یه همچین دروغی گفتم به دخترش! دروغی گفتم که دیگه تا عمر داره دیگه منو نیگا نمی کنه! باید با سماواتی هماهنگ کنم که حرفامو تأیید کنه.

-خودم بهش زنگ می زنم. الان آروم بگیر! دیگه به هیچی فکر نکن. آفرین پسر خوب.

سوار ماشین کیان شدم و اون به جای اینکه بره سمت ویلا رفت یه درمونگاه. یه آرامبخش بهم زدن و برگشتیم ویلا .

از

ماشین پیاده نشدم و به کیان گفتم: برگردیم تهرون. باید برم پیش سماواتی.



کیان عصبي محکم کوبید به فرمون و گفت: لعنت به سماواتي! مي  
ريم کاوه! دير نمي شه! بهتر که شدي راه مي

یوفتيم!

سري به علامت منفي تکون دادم و گفتم: مي خوام برگردم کیان! نمي  
خوام ديگه اینجا باشم! منو تا ترمینال ببری کافیه! برو ساک و لپ تابمو  
بیار.

کیان عصباني برگشت سمت من و گفت: کاوه همین الان از درمونگاه  
اومدیم بیرون! دیدي که دکتره چي گفت!

وضعت

خوب نیست! باید استراحت کنی! سر تا پات خیسه! باید لباساتو عوض  
کنی! باید بخوابی یه خورده! باید یه چیزی بخوری!

از ماشین پیاده شدم و تلو تلو خوران رفتم سمت در ویلا و گفتم: به  
جهنم که منو حتی تا ترمینال هم نمي رسونی!

کیان دوید دنبالم و بازوم رو گرفت و گفت: خیلی و خب. بیا برو تو  
ماشین مي رم وسیله ها رو جمع کنم، بعد راه مي

یوفتيم!

تو ماشین منتظر کیان بودم که خوابم برد.

با آرامبخشي که زده بودم بيشتتر مسير رو يا خواب بودم يا خواب آلود.  
کيان هم هيچ حرفي نمي زد. بق کرده نشسته بود پشت فرمون و  
رانندگي مي کرد و پشت هم سيگار مي کشيد. سرفه اي کردم و خواب  
آلود غر زدم: کيان چقدر

سيگار مي کشي! خفه شدم!

نيم نگاهي بهم انداخت و گفت: تو که خوابي!

-چون خوابم نفس نمي کشم که خفه بشم؟! خودتم داري خفه مي  
کني!

تو لازم نيست نگران من باشي! تو اگه بيل زني برو دم

... برو باغچه خودتو بيل بزني!

-نيوشا رو چرا با خودت نياوردي؟!

نيوشا مي خواست با دخترخاله ي افسرده و غمگين و ناراحتش باشه.

مي خواست يه خرده دلداريش بده!

-چه جوري بر مي گردن؟!

احتمالاً يکي دو روز ديگه مي مونن و بعد با بابام يا حسام بر مي

گردن. حالا تو اين هير و وير نگران برگشتنشوني؟!

زدي دختر مردمو نابود کردي حالا نگروني چه جوري مي خواد برگرده؟!

-ول کن بابا! حوصله ندارم!

:آفرین! کاوه خیلی احمقی! به قرآن اونقدری که این دختر از دست تو کشیده اگه واقعیت رو می فهمید فکر نمی کنم زجر می کشید!

-چرت نگو!

:چرت نمی گم! دارم واقعیتی رو می گم که احتمالاً چشماي کورت نمی بینه!

-الآن اصلاً حوصله شنیدن واقعیتو ندارم! الآن یه دروغ بهم بگو که حالمو خوب کنه!

:هوم... باشه. خب بذار ببینم. نصف سهام کارخونه ی بابام به نام تو  
!!

-هه! مسخره!

:دروغ شیرین تر از این بلد نبودم!

-رسیدیم تهرون مستقیم برو پیش سماواتی.

:چشم قربان! برسیم تهرون نصف شبه! با تیپا می نذازتمون بیرون از خونه اش! الآن می خوای باز بخوابی آره؟!

-آره. می خوام بخوابم و تو خواب پولایی که از سماواتیگرفتمو بشمرم.

:تو دیوونه ای کاوه!

-مي دونم!

:سرت چطوره؟!

-داره مي ترکه. هديه وقتي برگشت ويلا چي بهت گفتم؟!

:مهمه واسه ات؟!

-آره مهمه بدونم چقدر بهم فحش داده!

:هيچ فحشي نداد. فقط زل زد تو چشمام و گفتم: هم بابام و هم کاوه، هر دو تا آدم نيستن! آشغالن! خواستم آروم ش کنم که شاهکارتو واسه ام توضيح داد و منم هيچ حرفي به ذهنم نرسيد واسه به زيون آوردن! که پول گرفتي بکشي کنار آره؟! کاش واقعيت داشت لااقل! کاوه با خودت چي فکر کردی؟! رفتي به دختره گفتم عين هويچ فروختيش؟!

زل زدي تو چشماش و بهش گفتم با باباش معامله اش کردی ديوونه؟! روم به سمت پنجره بود و نمي خواستم کيان اشکامو بينه.

مستأصل شده بودم. از خودم بدم اومده بود. هيچ جوري نمي تونستم خودمو آروم کنم. کيان يهو ساکت شد و بعد چند لحظه گفتم: داري گريه مي کنی؟! آره کاوه؟! خل شدی؟!

بعد کشيد کنار جاده و ماشين رو نگه داشت و گفتم: کاوه بينم!

نالیدم: برو کیان! برو دیر می شه.

با عصبانیت داد کشید: به جهنم که دیر می شه! واسه کی دیر می شه؟! واسه چی دیر می شه اصلاً؟! کاوه چی کار داری می کنی با خودت و اون دختر بدبخت؟! دلامصب با توام!

بعد یک کم ساکت شد و دوباره گفت: می ریم تهرون و من می رم سراغ سماواتی و دهنشو سرویس می کنم با این

بلاهایی که سر تو آورده! فهمیدی؟! نمی دارم این بار دیگه به خواسته اش برسه! تا دست تو و اون دختره رو نذارم تو

دست هم ول کن نیستم! هر کاری هم که دوست داریکن! هر رفتاری هم که می خوای داشته باش! همه ی دروغاتو

واسه هدیه رو می کنم! سر جنازه مامانت ننشستی گریه کنی، حالا واسه یه همچین مسأله ای که علاج داره زانوی غم حصار گرفتی؟!!

وقتی دید حرفی نمی زنی دوباره راه افتاد و اینبار سرعت ماشین رو بیشتر کرد. معلوم بود ناراحت و عصبانیه. کم کم

آروم شدم و خوابم برد. وقتی رسیدیم نصفه شب بود.

رفتیم خونه ی کیان تا صبح مسیر کمتری رو واسه رفتن پیش سماواتی طی کنم. کیان نرسیده و سرش رو روی بالشت

نذاشته خوابش برد و من کلافه و ناراحت و سرگردون نشستم روی مبل  
هال. هوا که باز شد پاشدم کتری رو روشن  
کردم و رفتم آبی به سر و صورتم زدم و حاضر شدم. ساعت بود که  
کیان رو از خواب بیدار کردم. با غر غر از جاش  
پاشد و رفت دستشویی و وقتی اومد بیرون نگاهی به ساعت انداخت  
و گفت: نگو که می خوای الان پاشی بری سراغ بهمن!  
-الآن نه. بعد اینکه صبحونه خوردی.

:خوردی یا خوردیم؟! بهمن آگه بره شرکت زودتر از نمی ره.

-مهم نیست. می رم اونجا منتظرش می مونم.

:می مونم یا می مونیم؟!

-ول کن کیان گیر دادی ها!

:گیر ندادم تو از افعال درستی استفاده نمی کنی!

-می خوام تنها باهاش حرف بزوم.

:خفه شو بابا! تنها حرف بزوم! تا حالا تنها باهاش طرفبودی چه غلطی

کردی که حالا می خوای بکنی!

-هر غلطی که از دستم بر بیاد!

عین یه زباله شوتت می کنه از دفترش بیرون! مثل دفعه قبل! کاوه  
بذار پیام باهات که...

ا-! ول کن دیگه کیان! تو تا آخرش گند نرنی به این ماجرا دست بردار  
نیستی نه؟! بابا سماواتی دهن وا کنه هدیه از  
اینی هم که هست نابودتر می شه!

هدیه کنار تو که باشه هیچی تکونش نمی ده! حتی فهمیدن گذشته!  
-توهم نزن!

هر غلطی دوست داری بکن ولی بعدش که اومدی شرکت دیگه نمی  
خوام هیچی از این ماجرا ببینم و بشنوم! تمومش می کنی! فهمیدی؟!  
جواب کیان رو ندادم که یه استغفرالله زیر لب گفت و رفت تو  
آشپزخونه.

ساعت / تو شرکت سماواتی بودم. دل دل می کردم کهزودتر بیاد و  
بتونم باهش حرف بزنم اما این انتظار تا ساعت ظهر طول کشید. از  
در که اومد تو نیم نگاهی به من که نشسته بودم تو لابی شرکتش  
انداخت و به منشی گفت: تا ظهر کار دارم کسی رو نفرست تو اتاقم.  
منشی هم چشمی گفت و سماواتی رفت تو اتاقش و در رو بست.  
عصبی شروع کردم به تکون دادن پام. از نگاه های کنجکاو منشی  
شرکت و کارمندایی که می یومدن و می رفتن هم کلافه تر می شدم.

کیان یکی دو بار بهم زنگ زد و وقتی دید جواب نمی دم دیگه زنگ نزد.  
ساعت سماواتی از اتاقش اومد بیرون و گفت: واسه نهار می رم و  
یکی دو ساعت دیگه بر می گردم.

منشی از جاش بلند شد و بله ای گفت و سماواتی زد از شرکت بیرون.  
دنبالش راه افتادم و تو آسانسور زل زدم بهش.

اول سعی کرد نگاهمو نادیده بگیره و وقتی دید نمی تونه اون هم زل  
زد به من و سوالی نگاهم کرد. لب باز کردم و

گفتم: یه کاری کردم که هدیه دیگه هرگز نگاهم نکنه!

-چی کار کردی؟! هه! نکنه روش اسید پاشیدی؟!!

خنده ی مضحکش داشت حالم رو به هم می زد. سری به تأسف تکون  
دادم و گفتم: بهش گفتم که سر عشقش با تو معامله کردم!

چشماش رو ریز و نگاهم کرد و گفت: چی گفتی بهش؟!!

:بهش گفتم ازت پول گرفتم تا دست از سرش بردارم.

-آفرین! باریک الله! همراه خودت منو هم یه بی شرف جلوه دادی جلو  
دخترم!

:دخترت؟!!

-حرف زیادی نزن!



آسانسور رسيد به طبقه زيرزمين که پارکينگ بود و سماواتي رفت  
بيرون و منم دنبالش. حالم از خودم به هم مي

خورد که اين جوري افتاده بودم پي اش و تو کثافت کاريشهمکاري مي  
کردم! ادامه دادم: مي توني نقش يه باباي خوب رو ايفا کني نه يه بي  
شرف! مي توني بهش بگي اين پيشنهاد رو به من داده بودي تا منو  
امتحان کني و من تو اين

امتحان رد شدم! مي توني هزار تا دروغ واسه تبرعه خودت بگي!

-آفرين. فکر همه جاشو کردي!

هر چه قدر دوست داري منو به لجن بکش اما با زندگي هديه بازي  
نکن!

-چي به تو مي رسه؟! اگه اون از واقعيت سياه زندگيش با خبر بشه  
چه ضرري به تو مي رسه؟!

:نمي خوام اوني که دوست دارم زندگيش به هم بريزه!

من به مادر هديه قول دادم!

-هه! قول! راستي خيال مي کني اگه هديه بفهمه که پدرش کي بود  
چه واکنشي نشون مي ده؟! اگه از ماهيت مادرش با خبر بشه به نظر  
تو عکس العملش چيه؟!

ديگه بر نمي گردهم شرکت کيان. تو هم مي توني با خيالراحت نقش  
يه پدر دلسوزو واسه هديه ايفا کني!

-مي دوني بيشتري چي آزارم مي ده؟! اين دوست داشتن تو! حاله از  
هرچي عشق و عاشقيه بهم مي خوره! مي دوني

چرا؟! چون بهش اصلاً اعتقاد ندارم! ته ته همه ي عشق و عاشقيه مي  
شه سري و خيانت!

-مادر هديه به عشقش خيانت نکرده!

سماواتي با شنيدن اين جمله برگشت و چنان مشتري کوبيد تو صورتم  
که چشمم سياهي رفت. دستم رو گرفتم به

ماشيني که کنارش بوديم تا پرت نشم پايين و بعد چند ثانيه که  
تونستم تعادلم رو حفظ کنم ايستادم و زل زدم تو

صورتم و گفتم: چون هيچ وقت نتونستي اونو عاشق خودت کني  
داري سر من و دخترش تلافي مي کني! اين تويي که

پريدي وسط عشق مادر هديه و پدرش و حالا هم وسط

عشق من و هديه! باشه. قبول. تو بردي! من مي کشم کنار .

ولي

یه چیزی رو فراموش نکن! انقدر از زخمایی که تو این چند ساله خوردم  
پریم که اگه بخوای دهن وا کنی و زندگی هدیه

رو بریزی بهم زندگیتو به آتیش می کشم! خوب می دونی که می تونم!  
تشت رسوایی خیانت زن بهمن سماواتی اگه از

رو بوم بیافته، صداش کل دنیا رو می گیره! سوژه ی خوبی می شه  
واسه روزنامه ها! هدیه اگه از این موضوع بویی بیره،

این فقط هدیه نیست که می فهمه! به همه ی دنیا می گم. راز بچه  
دار نشدنت و معشوقه بودن زنتو به همه ی دنیا می

گم! پس حواستو جمع کن!

اینو گفتم و زدم از اون پارکینگ خفه و تاریک بیرون و این در حالی  
بود که مطمئن بودم سماواتی تا زهرش رو بهم

نریزه و سعی نکنه ازم زهره چشم بگیره بی خیالم نمیشه!

غروب شده بود. از ظهر که اومده بودم خونه گوشیمو خاموش کرده  
تخت خوابیده بودم. یه نفر بار اومده بود دم در

خونه و زنگ واحد رو زده بود که احتمال می دادم کیان باشه. حوصله  
هیچ کس و هیچ چیزی نداشتم. دوباره رسیده بودم سر خط! بی کار،

بی عار، تنها!

ساعت از ده شب گذشته بود که از تخت اومدم پایین. تو آیینه دستشویی نگاه که به صورتم انداختم مات موندم. جاي

مشت سماواتي زیر چشم چپم به قدری متورم و کبود بود که چشمم کوچک شده بود! آبی به صورتم زدم و رفتم توي

آشپزخونه يه چیزی واسه خوردن پیدا کنم که دوباره زنگ واحد به صدا در اومد. از چشمي نگاه کردم و دیدم کیانه.

در رو باز کردم و بدون اینکه منتظر شم بباد تو برگشتم تو آشپزخونه. داشتم تو کتري آب مي ريختم که کیان اومد و

شیر آب رو بست. برگشتم سمتش که حرفي بزئم با دیدن صورتم اخم غلیظي کرد و چونه ام رو به دست گرفت و صورتمو رو به نور چرخوند و پرسید: چي کارت کرده نامرد؟!

سرمو از دستش خلاص کردم و گفتم: کار اون نیست.

-دروغ نگو!

:کار اونه ولي مهم نیست.

کیان کلافه از آشپزخونه رفت بیرون و در همون حال گفت: نامردم اگه نشونمش سر جاش!

-لازم نکرده.

چيو لازم نکرده! اين همون آدميه که چند سال پيش به گماشته  
هاش دستور داده بدزدنت! امروز دست روت بلند کرده فردا...

-فردايي در کار نيست. ديگه کاري به کارش ندارم.

خيال مي کنی. اون ول کنت نيست! تا وقتي...

-تا وقتي تو شرکت تو مي بودم ول کنم نبود! حالا کهديگه نمي يام  
اونجا کاري به کارم نداره!

اينو گفتم در حالي که سعي داشتم با کبريت گاز رو روشن کنم اما  
نمي دونم چرا کبريت روشن نمي شد!

کيان برگشت تو آشپزخونه و کبريت رو ازم قايد و پرت کرد يه گوشه  
و گفت: يعني چي؟!

بدون توجه به حرصي که مي خورد رفتم پي کبريت و دولا شدم و از  
زير کابينت برش داشتم و برگشتم سر گاز و گفتم:

همين که شنيدی. فارسي حرف زدم. معني نمي خواد که!

بالآخره موفق شدم گاز رو روشن کنم. کيان عصبي نشست روي صندلي  
ناهارخوري و گفت: حرف بي خود نزن!

شده

شراکتتم رو باهاش بهم بزنم يا هديه رو بفرستم بره نمي دارم تو از  
پيشم بري.

یه بطری کوچیک آب معدنی از تو یخچال برداشتم و گذاشتمش رو  
گونه ام و نشستم پشت میز روبروی کیان و گفتم:

چرا بی خودی داری زندگیتو به خاطر من مختل می کنی کیان؟ اونقدری  
که تو داری واسه این رفاقت مایه می ذاری از  
دستم واسه ات کاری بر نمی یاد که جبران کنم.

-تو برادرمی! یعنی به اندازه کوشان واسه ام عزیزمی!

باید هر کاری که می تونم واسه ات بکنم.

:اونقدر که هوای منو داری هوای کوشانو نداری! اینو می تونم ببینم!

-کوشان یه بابای گردن کلفت داره که پشتشه! در ضمن الان این تویی  
که احتیاج به کمک داری. اگه کوشان هم تو یه

همچین شرایطی بود سعی می کردم هواشو داشته باشم. به سماواتی  
چی گفتمی که مشتشو حواله ات کرده؟!

:از در خودش در اومدم. گفتم اگه کاری به کار هدیه داشته باشه منم  
با روزنامه ها یه مصاحبه ای می کنم!

-تهدیدش کردی؟!

:تقریباً. یه چیزی تو این مایه ها!

-زنده ات نمی ذاره اون مرتیکه!

فعلاً که زنده ام! از هدیه چه خبر؟

-برگشتن. حسام آوردشون. البته شرکت نیومد اما با نیوشا که حرف می زدم می گفت یه خرده آرومتر شده.

:خوبه.

-تو چی؟! تو آروم شدی؟! تو خیالت تخت تخت شد؟! دیگه آب تو دلت تکون نمی خوره؟! ناراحت نیستی که از خودت یه کثافت ساختی تو ذهن کسی که دوستش داری؟!

:تو دلم که طوفانه اما به مرور زمان منم خوب می شم .

منم آروم می شم.

-داری خودتو گول می زنی.

آروم زمزمه کردم: شاید.

بعد از جام پاشدم و گفتم: می خوام املت درست کنم. می خوری؟!

رفتم سمت یخچال و تا نیمه درش رو باز کردم که کیان اومد جلو و در رو بست و گفت: دارم باهات حرف می زنم!

برگشتم و تو صورتش خیره شدم و گفتم: حرف نمی زنی!

تو دلم آشوبه تو بدترش می کنی! بی خیال کیان!

-من بي خيال شم ذهن تو بي خيال اين احساس مي شه؟!

هديه به نيوشا گفته شايد بخواد از ايرون بره؟! اينو مي خواي تو؟! مي خواي بره و ديگه نبينيش؟!

:مي خوام زندگي كنه! بدونه دونستن اون گذشته ي سياه!

-مي شه يه كاري كنيم كه با تو زندگي كنه بدون فهميدن از اون گذشته اي كه واسه تو شده كابوس! مي تونيم سماواتي رو راضي كنيم كاوه.

:نمي خوام.

-خيلي خودخواهي!

:تو سنگ كيو به سینه مي زني؟!

-خيال كن سنگ تورو! اما بيشتر دلم واسه اون دختر بدبخت سوخته كه داره اين وسط زندگيش تباه مي شه!

:زندگيش تباه نمي شه اگه ديگه منو نبينه! مي ره پي بختش و چند سال ديگه من مي شم يه خاطره ي دور و محو واسه اش!

-چند سال ديگه تو مي شي واسه اش يه حسرت! حسرت عشقي كه مي تونست داشته باشه و نداشته! كاوه خداييش اگه همين الان در



بزمن و کارت عروسي هديه رو بيارن واسه ات پس نمي يوفتي از ناراحتي؟! کارت به جنون نمي كشه؟!

نه! خوشحال هم مي شم! خوشحال مي شم كه عروسيش دعوتم کرده.

-خيلي بي شعوري!

:مي دونم! واسه بي شعور بودن دلايل خودمو دارم!

-حرفاي منو به خودم پس نده!

:درس دارم پس مي دم!

-نمي دارم از شركت بري! اينو يادت نره.

:يادم هم بمونه فرقي نمي كنه. وقتي نخوام بيام نمي توني به زور وادارم كني!

-رواني! پس چه غلطي مي خوي بكني؟!

:مي گردم دنبال كار!

-آره ريخته واسه ات! پست وزارت مسكن و شهرسازي خاليه قراره بري تو اون سمت كار كني!

:خدا رو چه ديدي؟! شايد يه همچين پيشنهادي هم داشتم!

البته خودم قبول نمي كنم. مسئوليتش سنگينه!

-مسخره بازي در نيار انقدر كاوه! دارم جدي حرف مي زنم!

:تو كه حرف نمي زني! مرتب داري هوار مي كشي! گوشام كر شد بابا

جان! انقدر حرص نخور! خدای منم بزرگه هر چند

كه ازش خيلي دور شدم ولي دوباره همو پيدا مي كنيم.

يعني من اونو پيدا مي كنم.

كيان سري به تأسف تكون داد و رفت سمت در ورودي آپارتمان و در

همون حال گفت: فردا صبح تو شركت منتظرتم

اگه نياي ديگه نه من! نه تو! اسمتم نمي يارم!

دنبالش رفتم و گفتم: پس همين الان يه چند تا كاوه بگو كه از فردا

دلتنگ گفتن اسم من نشي! شام مي موني!

كيان عصبي زل زد تو چشمام و شمرده شمرده گفت: فردا صبح ساعت

تو شركت مي بينمت! نياي واي به حالت!

كيان رفت. نشستم روي مبل و سرم رو گرفتم تو دستام .

كيان مي يومد و با بي رحمي حرفايي مي زد و مي رفت و من

مي موندم و كلي فكر و خيال! فكر ازدواج كردن هديه يا خارج رفتنش

ديوونه ام مي كرد چه برسه به روبرو شدن باهاش. اونقدر بهم ريخته

بودم که رفتم زیر دوش و وایسادم زیر آب سرد بلکه فکرای بی خود از سرم بیرون بره.

روز گذشت. نه کار پیدا کردم، نه کیان اسمی ازم آورد، نه معجزه ای رخ داد! کیان راست می گفت. کار که نریخته بود

برم ازت و خیابون جمع کنم! داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم بی خیال مدرکم بشم و برم توی یه رستورانی،

فروشگاهی جایی کار کنم که عمو منصور بهم زنگ زد. بعد سلام و احوال پرسید که چرا سری بهشون نمی زنی گفت:

کیان گفت از پیشش رفتی.

-آره. الان روز چهارمه.

:خب می تونم دلیلشو بدونم؟!

-از اول هم قرار بود موقت اون جا کار کنم.

:دورا دور از کارت با خبر بودم. داشتی خوب پیشرفت می کردی. حیف

بود ول کنی.

-می دونم ولی اومدم بیرون دیگه. یه کاریش می کنم حالا.

:چه کاریش؟! پیش یوسفی که نمی یای! پیش کیانم که نمی ری! یه

جایی من بفرستمت حاضری بری؟!

-در ارتباط با رشته خودمه؟!

نه پس! در مورد صنایع پتروشیمیه! آره دیگه پسر خوب .

فقط ساعت کاریش زیاده و احتمالاً حقوقش هم خیلی بالا نیست.

-از بیکاری بهتره. البته اگه بگیرنم.

از کیان یه معرفی نامه بگیر. منم اینجا می گم واسه ات یکی تایپ

کنن خودمم سفارشتو می کنم. یه قرار می ذارم پس فردا بری اونجا

واسه مصاحبه -ممنون

:کاوو این وری هم بیا. فرخنده خیلی ازت ناراحته.

-خاله حق داره ولی یه خرده سرم شلوغ بود این چند وقت.

:بهونه نیار پسر خوب! بهت زنگ می زنم. کاری نداری؟

-نه بازم ممنون.

تماس که قطع شد تو فکر بودم که حالا معرفی نامه رو از کیان چه

جوری بگیرم وقتی قراره اسممو نیاره؟! یه کم این پا

و اون پا کردم و بعد شماره موبایلش رو گرفتم که بعد چند تا بوق

رجکت کرد! واسه اش اس دادم: خیلی بی مزه ای کیان! شاید من کار

واجب داشته باشم؟!

جوابمو داد: شما؟!

-گوشیت آلازیمر گرفته؟! کاوه ام!

:نمی شناسم همچین کسیو!

-کیان وردار گوشیتو کارت دارم!

:من کاری با تو ندارم!

-باشه تو کاری به من نداشته باش! کار منو راه بنداز!

:بگو!

-تو اس ام اس نمی شه زنگ می زنی الان!

دوباره زنگ زدم و باز رجکت کرد. عصبانی اس دادم:

کیان می یام پیدات می کنم و با دستام خفه ات می کنم ها!

وردار

اون گوشت کوب لکنته اتو!

-حوصله شنیدن صداتو ندارم اگه کاری داری تو همین اس ام اس بگو!

:خیلی بی شعوری و می دونم که دلایل خودتو داری واسه اش!

- ...

سه تا نقطه يعني چي؟! يعني جوابي نداري بدي؟! واسه يه شرکت معرفي نامه مي خوام ازت.

-خيلي رو داري!

:هميني که هست!

-منم معرفي نامه نمي دم!

:خيلي پستي کيان!

-هميني که هست!

:عمو منصور يه شرکتو بهم معرفي کرده مي خوام برم اونجا واسه مصاحبه، گفت ازت معرفي نامه بگيرم.

-بگو اون يوسفی پدرسگ بهت بده!

:عمو منصور از اونم مي گيره.

-من نمي شناسمت که بخوام بهت معرفي نامه بدم!

:پس رو تو حساب نکنم ديگه؟!

-تو خيلي وقته رو من حساب نمي کني! خدافظ!

:کيان يادت باشه!

دیگه جوابمو نداد. با اعصابی خرد گوشي رو انداختم روی مبل و رفتم  
تو کاغذام دنبال رزومه. یه ساعت بعد موبایلم زنگ خورد. از خونه عمو  
کیومرث بود. احتمال دادم کیانباشه. گوشي رو که برداشتم زن عمو  
گفت: سلام کاوه جان خوبی؟

-ممنون مرسی. شما خوبین؟!

از احوال پرسیدهای شما! کاوه جان واسه شام منتظرت هستیم. بیا  
پیش ما.

-ممنون زن عمو من...

:بهونه نیار! شب تولد کیانه! یادت که نرفته؟! جشنی در کار نیست  
فقط دور همیم. کیان به خاطر زری خدا بیامرز حتی

حاضر نشد واسه اش کیک بگیریم. لااقل بیا که خوشحالش کنی.

-باشه زن عمو. فقط واسه شام منتظر من نمونیم. بعد شام خودمو می  
رسونم.

:نه دیگه! رفیقاتونم واسه شام می یان. تو هم واسه شام اینجا باش.

-رفیقامون؟!

:حسام و خانمش و امیر علی و یکی دو تا از بچه هایشرکت.

-باشه زن عمو تا یکی دو ساعت دیگه می یام.

:خوبه. منتظرتیم. فعلاً

تماس که قطع شد نشستم به این موضوع فکر کردم که حالا واسه این تحفه چه کادویی بخرم! حاضر شدم و زدم از

خونه بیرون شاید با دیدن ویتترین مغازه ها ایده ای به ذهنم برسه. از اون جایی که به لباس علاقه خاصی داشت ترجیح

دادم واسه اش یه پیرهن یا پلیور بخرم و چند تا پاساژ رو بالا و پایین رفتم و آخر یه پیرهن مردونه سرمه ای به دلم نشست و واسه اش خریدم که به رنگ ماشینش هم بیاد!

وقتی رسیدم خونه اشون ساعت شب بود. زنگ رو زدم و طبق معمول زن عمو با روی باز اومد روی ایوون و منتظر

موند تا از حیاط بگذرم و برسم به پله ها. از همون بالا دستاش رو باز کرد و گفت: وای کاوه خیلی خوشحالم که اینجایی! همین جوری که سری بهمون نمی زنی! حتماً باید با زور و به خاطر مناسبتی ببینیمت!

بعد حصارم کرد و گفت: خوبی؟!

از حصارش اومدم بیرون و کادو رو گرفتم سمتش و گفتم:

ممنون. شما خوبین؟!

لبخندی زد و گفت: نفهمیدم چی اونقدر ناراحت کرد که با اون وضع از رامسر برگشتی ولی خوشحالم که الان سرحال



مي بينمت. بریم تو. بچه ها هم اومدن.

خدا خدا مي کردم هديه جزو بچه هايي که زن عمو مي گه نباشه.  
رفتيم توي سالن. کيان کنار اميرعلي روي يه مبل  
نشسته بود و مشغول حرف زدن در مورد يه پروژه بودن. نگاهی گذار  
انداختم و نيوشا و ثمين و خانم امين پور رو هم  
ديدم.

با سلام من سرها به سمت برگشت و بچه از جاشون پاشدنو جوابم رو  
دادن. با امير دست دادم و حال همدیگه رو پرسيديم و بعد برگشت  
سمت کيان که بي تفاوت نشسته بود و گفتم: عليک سلام!  
بدون اينکه نگاهم کنه گفت: بر فرض سلام!

سري به تأسف تکون دادم و به اميرعلي گفتم: عين بچه ها قهر کرده  
مرد گنده!

کيان اخمي کرد و گفت: قهر نيستم! فقط چون تو رو نمي شناسم  
باهات کاري ندارم! مامانم از بچگي بهم ياد داده با غريبه ها حرف نزنم!  
روبروش روي يه مبل تكي نشستم و گفتم: اون مال بچگيت بود نه  
الآن که بايد واسه تولدت کادو دندون مصنوعي بياريم!

-هر هر هر! خنديدم!

نگفتم که بخندي! سنتو يادآوري کردم که خجالت بکشي!

-سنم هر چقدر که باشه دلم از تو خيلي جوون تره!

اون که بر منکرش لعنت! چون خيلي بيشتتر از منجووني کردي معلومه که سرزنده تري!

يهو نيوشا با اعتراض گفت: يعني چي کيان؟! مي شه توضيح بدې چه جوري جووني کردي؟!

کيان چشم غره اي به من رفت و گفت: هيچي عزيزم تموم جووني من به پاي اين رفيق ناباب حروم شد!

لبخندي نشست رو لبم و گفتم: آره مخصوصاً که جز من هيچ رفيق ديگه اي هم نداشته!

کيان متوجه کنايه ام شد و واسه اينکه دهنم رو ببنده بي مقدمه گفت: هديه کجا موند؟! پس چرا نمي ياد؟!

وا رفتم! ته دلم همش دوست داشتم باور کنم که اون امشب نيست اما ته ته دلم رو که خوب آب و جارو مي کردم مي ديدم آرزوي ديدنش رو دارم!

از ثمن پرسيدم: حسام کجاست؟

به طبقه بالا اشاره کردو گفت: پدرش از آلمان زنگ زده داره با اون حرف مي زنه.

نیم ساعت تو سکوت نشستم و به حرفای بچه ها گوش دادم. حسام هم از یه ربع پیش به جمع پیوسته بود و با امیرعلی مشغول اذیت کردن کیان بودن که زنگ آیفون زده شد و زن عمو در حالی که به سمت آیفون می رفت گفت:

احتمالاً کیومرثه!

گل بود به سبزه و کود هم آراسته شد!

البته که عمو نبود و هدیه بود. با یه دست گل بزرگ و یه کادو تو دستش. با همه سلام و احوال پرسوی کرد و وقتی به

من رسید برگشت چشم غره ای به کیان رفت و گفت: مگه نگفته بودی این نمی یاد!

کیان گل رو ازش گرفت و گفت: همچین چیزی یادم نمی یاد! تازه این اسم داره هدیه جان! اسمش کاوه است!

-خودت چند روز پیش نگفتی باهاش قهری؟!!

:خب قهر باشم چه ربطی به روز تولدم داره؟!!

-می دونستم نمی یومدم!

از جام پاشدم و بدون توجه به اعتراض نیوشا که سعیداشت هدیه رو ساکت کنه رفتم طبقه بالا و توی اتاقی که

آخرين بار مامان توش خوابونده بود زير گوشم نشستم روي تخت. تو  
اين فکر بودم که اي کاش اصلاً قبول نمي کردم

بيام. حالا با وجود من و اين تنشي که بين من و هديه بود احتمالاً  
داستان تولد ثمين دوباره تکرار مي شد!

فکر مامان هم آزارم مي داد. خيلي سخته که آخرين تصويرايي که از  
عزیزترین کست داري يه مشت بحث و جدل سر

يه چيز بي مورد و بي ارزش باشه! چهار زانو روي تخت نشسته و دستام  
رو از آرنج گذاشته بودم روي پاهامو و سرم رو

بهشون تکیه داده و زل زده بودم به روتختي که در اتاق باز و بسته  
شد. سرم رو با مکث بالا آوردم و يه درصد هم فکر

نمي کردم هديه باشه اما بود! دستام رو زده بودم زير چونه ام و  
نگاهش مي کردم که اومد و روي مبل زير پنجره نشست و بعد چند  
لحظه سکوت گفت: خيلي از دستت عصباني و ناراحتم!

-مي دونم!

دلم مي خواد جايي که هستم تو نباشي!

-مي دونم!

اما متأسفانه هر جا که پا مي ذارم تو هستي!

-متأسفم!

فقط همین؟!:

-از شرکت رفتم که مجبور نباشی تحمل کنی!

از شرکت رفتی چون از بابام می ترسیدی! ... منو چقدر فروختی?!

-چه فرقی می کنه چقدر پول گرفته باشم!

می خوام بدونم پیش تو و بابام چقدر ارزش داشتم?!

-پیش بابات که احتمالاً خیلی ارزشت بالا بوده که حاضر شده به من

باچ بده؟!:

شاید هم تو داری بهش باچ می دی?!

-یعنی چی?!

نمی دونم! ... همین جوری گفتم! چون دیدم چقدر ارزش می ترسی به

ذهنم رسید! می دونی چیه؟! یه چیزایی این وسط با هم جور در نمی

یاد. مثلاً اینکه اگه حاضر شدی از بابام پول بگیری و بکشی کنار چرا

همون روزا که من به آب

و آتیش می زدم تا دلیل رفتارات و دلیل سرد شدنت رو بفهمم بهم

نگفتی?!

-به اندازه کافی خطرناک شده بودی واسه ام. نمی خواستم بیشتر از

اونی که باید ازت زخم بخورم! جریان دانشگاهو که یادت نرفته?!

با چند نفر دیگه همین معامله رو کردی؟!

-نمی فهمم منظورتو؟!

راه کسب درآمدت این کار نه؟! از قیافه و قد و بالای خوبت سوء

استفاده می کنی! دخترای احمقی مثل منو شیفته

خودت می کنی و بعد از خونواده هاشون باج می گیری، این طور

نیست؟!

مات موندم به دهن هدیه! هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم .

حق داشت اگه در مورد این جور فکر می کرد!

ناخودآگاه سری به تأسف تکون دادم و گفتم: الان چرا تو اینجایی؟!

مگه از دیدن من اون پایین بهم نریختی؟! خب اومدم این بالا که

مجبور نباشی تحمل کنی! پاشو برو دیگه!

هدیه عصبی زد زیر خنده و بعد گفت: مرسی ایثار و فداکاری! بچه ها

به زور وادارم کردن پیام ببرمت پایین!

-احتیاجی نیست. من همین جا راحت ترم!

:کیان از اینکه این بالا باشی ناراحته!

-مهم نیست!

اونو که می دونم. واسه تو هیچ کس و هیچ چیز مهم نیست! آدمایی که سر عشقشون معامله می کنن اونقدر بی وجدانن که از هم خونشون هم نمی گذرن!

عصبی از تخت اومدم پایین و در رو باز کردم و گفتم:

برو بیرون هدیه!

بدون توجه به حرفم شروع کرد با ناخوناش بازی کردن و در همین حال گفت: هنوز حرفام تموم نشده!

عصبی گفتم: حرفات یا متلکات؟!

-حقیقتی محضی که باید یکی بهت یادآوری کنه!

:خودم می دونم چقدر پست و حقیر و آشغالم! احتیاجی به یادآوری تو نیست!

-از خونه پدرم رفتم!دیگه پیشش زندگی نمی کنم!

مات موندم به دهنش! این بار دومی بود که امشب شوکه ام می کرد!

لبخندی زد و خیلی خونسرد گفت: حق نداشت با زندگی من همچین معامله ای بکنه. عشقت رو هر چقدر هم ظاهری

و دروغی می خواستم و حق نداشت با پول اونو بخره! همونقدر که دیگه حاضر نیستم تو رو ببینم نسبت به اون هم

همین احساس رو دارم! توی رفتنم بیشتر از همه تو رومقصر می دونه  
و واسه ات کلی خط و نشون کشیده! نمی گم

اگه بلایی سرت بیاد خوشحال می شم اما ناراحت هم نمی شم. شاید  
ته دلم کلی خنک هم بشه اما ناراحت کیانم که اینقدر دوستت داره.  
به اون حرفی نزدم چون خودش به اندازه کافی با پدرم درگیر شده! سر  
شراکتی که بی دلیل پاشو

کرده تو یه کفش و داره بهمش می زنه. به خودت گفتم که حواستو  
جمع کنی. البته که شک دارم با شیش دونگ

حواست هم که زندگی کنی بتونی خودتو از پدرم حفظ کنی! اما به هر  
حال حس کردم یه فرقی باید بین من عاشق واقعی و توی آدم فروش  
و بابای خائتم باشه!

هدیه حرفاش رو زد و منو تو بهت گذاشت و رفت. واقعاً کی عاشق  
بود؟! من یا اون؟! اون عاشق تر بود که با تموم چهره

کثیفی که از من تو ذهنش داشت باز هم نگرورنم بود؟! یا من که برای  
محافظت از بت آرزوهام از آدم بودن خودم گذشته بودم؟! شاید کیان  
راست می گفت که باید بایستم و بجنگم! شاید واقعاً می شد هدیه رو  
به دست آورد بدون اینکه آب تو دلش تکون بخوره! شاید باید باز هم  
جلوی سماواتی قد علم می کردم و این بار حقمو، آینده امو و عشقمو



ازش پس مي گزفتم. صداي كيان كه از پايين پله ها صدام مي كرد  
منو به خودم آورد. ديگه مثل چند دقيقه قبل از

اومدمنم پشيمون نبودم. انگار يه نيروي جديد گرفته بودم .

رفتم بيرون و از همون بالا گفتم: چيه هوار مي كشي؟!!

كيان پشت چشمي واسه ام نازك كرد و گفت: بيا شامتو كوفت كن  
بعد برو بتپ تو اون اتاق!!

همون جوري كه از پله ها مي رفتم پايين گفتم: كيان يه سال پيرتر  
شدي سعي كن يه خورده مؤدب تر بشي لااقل!!

رفت و پشت ميز کنار نيوشا نشست و گفت: پير اون عمو منصورته  
كه اگه ببينمش دو تا ليچار بارش مي كنم كه بفهمه  
واسه نيروي من كار پيدا كردن يعني چي!!

رفتم نشستم روبروش و گفتم: برده داري خيلي وقتهدورانش سر  
اومده!!

كيان يهو خيلي جدي سرشو آورد بالا و گفت: اه؟! جدي؟!!

دوران كنيز داري چي؟!!

يه مسخره بارش كردم و گفتم: كلاً ديگه اين چيزا مرسوم نيست!!

کیان با جدیت برگشت سمت نیوشا و گفت: پاشو خانم! پاشو برو خونه خودتون! من خیال می کردم می تونم شما رو به عنوان کنیز خودم استخدام کنم! گویا دیگه باب نیست یه همچین چیزی!

بچه ها زدن زیر خنده و نیوشا با حرص از جاش پاشد و کل پارچ آب یخی که جلوی دستش بود رو روی سر کیان خالی کرد! وقتی نفسش که از سرمای آب رفته بود سرجا اومد زل زد تو چشمای من و گفت: تو یکی نخند که بلایی به سرت می یارم خودت به غلط کردن بیافتی!

سعی کردم نیشمو ببند که اصلاً موفق نبودم و کیان با قیافه تهدیدآمیز از جاش پاشد و گفت: مگه نمی گم نخند!؟

اونقدر از قیافه اش احساس خطر کردم که از جام پاشدم و گفتم: کیان بشین شامتو بخور بذار منم یه چیزی کوفت کنم!

اومد سمتم و گفت: حالا وقت زیاده واسه کوفت کردن!

در حالی که نمی تونستم نخندم گفتم: کیان مامانتو صدا می کنما! پارچ آب دیگه ای که سر میز بود رو برداشت و گفت: بعد اینکه با آب یخ دوش گرفتی صداش کن که واسه ات حوله

بیاره!

رفتم سمت سر ميز و پشت هديه پناه گرفتم و گفتم: خيلي پستي!  
من كه كاريت نداشتم! خودت چرت و پرت بار دختر مردم كردي!

پارچ رو گذاشت زمين و برگشت سمت صندليش و در همون حال گفت:  
اين كاريه كه تو هر وقت كه زمان و موقعيتش

رو پيدا كني انجام مي دي نه من!

خونسرد نشستم پشت ميز و گفتم: ناراحت ايني كه چرا ديگه نمي يام  
شرکت؟!

زل زد تو چشمام و گفت: آره!

لبخندي زدم و گفتم: خب از فردا مي يام!

مات نگاهم مي كرد كه بينه شوخي مي كنم يا جدي مي گم. به غذاش  
اشاره كردم و گفتم: بخور سرد شد!

كيان با تعجب نگاهي به حسام انداخت و گفت: شوخي مي كنه يا  
جدي مي گه؟!

حسام شونه اي بالا انداخت و گفت: والله پسرعموي تو!

تو بهتر مي شناسيش.

يه قاشق از غذا خوردم و گفتم: شوخي نمي كنم! من كي با تو شوخي  
كردم كه اين دومين بارم باشه؟!

-پس سرت به سنگ خورده؟! مغزت تو این چند دقیقه تکون خورده؟!  
در اینکه کار کردن واسه تو دیوونگی محضه شکی نیست ولی مغزم  
تکون نخورده، از فردا می یام شرکت چون دلم برات سوخت!  
-غلط کردی! اصلاً لازم نکرده بیای!

پس اون معرفی نامه کوفتی رو بده که برم یه جای دیگه سگ دو بزوم!  
-باشه. فردا صبح که اومدی شرکت می دهم بهت!

مرسی!

بعد از شام با اینکه هوا سرد بود و برف می بارید اما به پیشنهاد نیوشا  
رفتیم تو حیاط. حسام و کیان سیگار روشن کرده بودن و لب استخر  
خالی وسط حیاط نشسته بودن و داشتن حرف می زدن و منم تو فکر  
تصمیمی که یه ساعت

پیش گرفته بودم. می خواستم واسه به دست آوردن هدیه بجنم.  
انگار فکر کردن به این مسئله هم بهم آرامش داده بود. از نظر خودم  
دیگه بس بود هرچی فرار کرده بودم .

باید یه جایی حقمو از این زندگی می گرفتم. تو فکر بودم که  
کیان صدام کرد. برگشتم سمتش که گفت: هی بچه مثبتیا کارت  
دارم.

حسام رفته بود پیش ثمین و نیوشا و هدیه و داشت واسه اشون از  
یه موضوعی حرف می زد، رفتم کنار کیان و گفتم:

جانم؟!

یه ابروشو با تعجب بالا انداخت و گفت: بله؟! جانم؟! می گم مغزت  
تکون خورده می گی نه! مهربون شدی؟!

-خب یه شب تولدته دیگه. گفتم امشبو باهات رفتار خوبی داشته  
باشم!

:غلط کردی! نکنه خیلی یادت بود! تصمیمت واسه شرکت جدیه؟!

-گفتم که شوخی ندارم!

:هدیه رو چی کار می کنی؟!

-سعی می کنم باهات کنار بیام!

:فکر کنم باید اون بتونه باهات کنار بیاد!

-خب اونم سعی می کنه باهام کنار بیاد!

:سماواتی رو چی کار می کنی؟!

-با اونم سعی می کنم کنار بیام!

اه! کوفت! هر چي مي گم عين ضبط يه کلمه رو تکرار مي کنه! کنار  
بيام، کنار بيادا! دارم جدي باهات حرف مي زنم!

-خب منم دارم جدي جوابتو مي دم کيان! من چه مي دونم سماواتي  
رو چي کار مي کنم؟! يه کاريش مي کنم ديگه!

رفتي آب تو سوراخ مورچه ريختي حالا مي گي يه کاريش مي کنم؟!  
اگه قرار بود يه کاريش کني کاري نمي کردي  
مثل يه مار زخمي بشه!

-بالاخره اين مار زخمي واسه نيش زدن مي ياد بيرون.

اونوقت سعي مي کنم باهاتش بجنگم!

يعني چي؟!

-مي خوام کاري رو که مي گفتي انجام بدم.

نمي فهمم!

-مي خوام واسه بدست آوردن هديه بجنگم! هر چند کهحالا بايد اول  
خودمو به هديه ثابت کنم ولي ترجيح مي دم يه

قدمي از قدم بردارم تا اينکه بخوام دست رو دست بذارم!

داري جدي مي گي اين حرفا رو؟!

-کيان واقعاً منو آدم شوخي شناختي؟!

باورم نمي شه! خدای من! پسر این عالیہ!

-خیلی هم عالی نیست! خطرات خاص خودشو داره اما مهم نیست.

:تا ته تهش باهاتم کاوه!

-فقط یه چیزی. نمی خوام فعلاً هدیه چیزی بفهمه. باید اول سماواتی

رو بشونم سر جاش، بعد یه چاخان درست و

حسابی پیدا کنم واسه اینکه بتونم این تصویر داغونی که از خودم تو

ذهن هدیه ساختم پاک کنم.

:احتیاج به چاخان نیست! خودت که باشی هدیه باورت می کنه.

-قضیه ترس از باباش و گرفتن پول رو باید یه جورى راست و ریس

کنم که نه بویی از جریان گذشته بیره و نه

...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه گوله بزرگ برف از پشت خورد تو

سرم! برگشتم دیدم حسامه! از لبه استخر پریدم

پایین و گفتم: نامرد شبیخون می زنی!؟

دولا شدم یه گوله درست کنم که کیان هم اومد کمکم و این جورى

برف بازیمون شروع شد و کلی خندیدیم! خنده

هام بعد از مدتها از ته دل بود چون يه تصميم بزرگ گرفته بودم و  
فكرش هم بهم انرژي مي داد.

اون شب توي اون برف بازي كيان و هديه حسابي از خجالتم در اومدن!  
اونقدر كه وقتي مي رفتيم تو ساختمون تموم

لباسام خيس خيس بود! اونقدر كه از توي يقه ام برف ريخته بودن تو  
پشتم حس مي كردم ساعتها روي برف دراز

كشيدم و پشتم سر شده! ديروقت شده بود. از جام پاشدم وبا حسام  
دست دادم و از بقيه خداحافظي كردم و به كيان گفتم: فردا توشركت  
مي بينمت.

كيان معترض دنبالم راه افتاد و گفت: كجا؟! تازه سر شبه كه.

لبخندي زدم و گفتم: واسه لاتا! از صبح سرپام مي رم كه صبح به موقع  
برسم شركت.

-حالا لازم نكرده وقت شناس باشي! بمون ديگه كاوه! منم شب همين  
جا هستم. مامانم ازم قول گرفته. تو هم بمون.

راستي مامانت كو؟!

-بالاست. مي گفت حوصله شلوعي رو نداره و سرش درد مي كنه. خوب  
كه فكر مي كنم مي بينم بي دليل نيست كه

تو رو انقدر دوست داره! رفتارتون خيلي شبیه همه!



از چه لحاظ؟!

-همین گند دماغي و بي حوصلگيتون!

خيلي بي ادبي کيان!

-چون شما دو تا گنددماغين من بي ادبم؟!

بي تربيت آدم در مورد مامانش اين جوري حرف نمي زنه!

-يعني اصلاً نبايد مامانمو نقد و بررسي کنم؟!

سري به تأسف تڪون دادم و گفتم: وقتي زن عمو رو ببينم حتماً بهش مي گم که خيلي تو تربيت تو سهل انگاري کرده!

خيال مي کني خودش نمي دونه؟! اون موقع که بيخ گوشش بودم روزي صد بار راه مي رفت مي گفت: خيلي بي

شعوري کيان! خيلي بدبي کيان! خيلي بي ادب بار اومدي کيان! الآن در هفته يه چهار پنج باري بهم مي گه لااقل!

-خب راست مي گه! واقعاً تو تربيتت کم کاري شده!

باز جاي شکرش باقيه که يه خرده حالا رو تربيتت کار شده! خودتو چي

مي گي که کلاً کسي رو تربيتت کار نکرده؟!

برو ديگه يخ زدم تو تراس!

از پله ها رفتم پایین و در همون حال گفتم: فردا صبح میبینمت. بگو معرفی نامه رو قبل از اومدن من تایپ کنن که

زیاد وقتم حدر نره تو شرکتت و سریع تر خودمو برسونم اون یکی شرکت!

یهو دولا شد و دمپایی پاش رو در آورد و پرت کرد سمتم که جاخالی دادم و گفتم: خب حرص نخور! اگه اومدم و معرفی نامه آماده نبود می شینم تا آماده بشه! فعلا!

بعد دوییدم سمت در که یه دمپایی دیگه رو ول نده سمتم.

از اونجایی که هم دیروقت بود و هم سرد و هم لباسام خیس یه دربست خودمو مهمون کردم و خیلی سریع رسیدم خونه. وقتی دراز می کشیدم فقط تو فکر فردا بودم. فردایی که قرار بود دوباره برم سراغ سماواتی و باهاش اتمام حجت کنم!

صبح خیلی زود رسیدم شرکت و تا ظهر نه کیان رو دیدم و نه هدیه رو. هر دو واسه شرکت تو یه جلسه نیومدن و خودم هم کلی کار عقب افتاده داشتم که سرم به اونا گرم بود. وقت ناهار به خانم اسکندری یادآوری کردم که اگه کیان اومد بهش خبر بده من تا جایی رفته ام و تا یکی دوساعت دیگه بر می گردم.

مستقیم رفتم شرکت سماواتی و خوشبختانه هنوز از شرکت بیرون نرفته بود. به منشی گفتم: به آقای سماواتی خبر

مي دين كه من اومدم؟! كيا هستم.

وقتي منشي بهش خبر داد احتمالاً به خيال اينكه كيانه گفتم تو.  
در رو كه باز كردم و قدم به اتاقش گذاشتم ياد چند سال پيش افتادم  
كه براي صحبت كردن باهاش اومده بودم اينجا و  
منو اصلاً راه نداده و حاضر نشده بود به حرفام گوش بده و دستور داده  
بود از شركت بيرونم كنن! اين بار انگار يه قدم  
جلوتر بودم كه تونسته بودم به اين اتاق پا بذارم!

همون جوري كه سرش توي مانيتور لپ تاب روي ميزش بود، بدون  
اينكه نگاهم كنه گفتم: چه عجب آقا كيانه؟! بعد چند روز پيغوم و  
پسغوم تصميم گرفتم خودت حضوريبيايي؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: كاوه ام!

با تعجب و خيلي سري سرش رو بلند كرد و با ديدنم ابروهاش در هم  
شد و گفتم: اين جا چه غلطي مي كني؟!

-اومدم باهاتون حرف بزنم!

:مگه حرفي هم مونده هني؟! حرفاتو كه اون روز تو پاركينگ گفتم!

-يه چيز مهم مونده كه اومدم باهاتون در ميون بذارم.

کنجکاو نگاهم کرد و پوزخندی به لب آورد و گفت: مهم؟! فکر نمی کنم مسئله ای وجود داشته باشه که مهم باشه و به

تو مربوط!

-این بار جسارتاً اشتباه فکر می کنین. یه مسئله ایه که هم مهمه و

هم مربوط به من و هدیه! اومدم هدیه رو ازتون خواستگاری کنم!

با این حرف بی مقدمه ی من جا خورد. از جاش بلند شدو اومد جلوم واستاد و پرسید: چی کار کنی؟!

اومدم دوباره واسه اش جمله ام رو تکرار کنم که خیلی محکم خوابوند زیر گوشم! اونقدر که حس کردم تمام مغزم تیر

کشید اما از پا نیافتم و دوباره بهش چشم دوختم و گفتم:

وظیفه ام بود پیام و اونو از کسی که حکم پدرش رو داره خواستگاری کنم! البته جواب منفي شما توي تصميمي که گرفتم تغييری ایجاد نمی کنه!

عصبی پوزخندی زد و گفت: چی فکر کردی که یه همچین تصمیم گرفتی؟! نکنه یادت رفته؟! من همونیم که سال پیش توی این جنگ برنده شدم! چرا فکر کردی که توی این سه سال اونقدر قوی شدی که بتونی تو روم واستی؟!

-سه سال پیش یه نقطه ضعف داشتم که حالا دیگه نیست!

سه سال پیش یه مادر پیری داشتم که با حرفای تو، پا به پای تو واسه عقب کشوندن من تلاش کرد! سه سال پیش از این می ترسیدم که کاری کنی مادرم آسیب ببینه! بلایی سرم بیاری و مادرم غصه بخوره! امسال خودم تنهام! چیزی واسه باختن ندارم! می خوام با چنگ و دندون عشقمو پس بگیرم!

-هه! با این هویت لجنی که جلوش پیدا کردی؟!

:لجنو می شه با آب شست! خودمو بهش می شناسونم. ذهنیت اشتباهشو پاک می کنم. ای کاش چند روز پیش توی

رامسر اونقدر از تهدیدات نترسیده بودم که یه همچین اشتباهی بکنم. هر چند که حرف باد هواست و می شه خیلی

راحت جبران مافات کرد!

-تو احمقی پسر! خودت خوب می دونی که پا بذاری جلو من زندگی هدیه رو می ریزم بهم! یادت رفته؟!

:نه! تهدیدات از سه سال پیش اونقدر خوره ی جونم بوده که نخوام فراموش کنم اما حرفای تو پارکینگ منم یه جورایی تهدید بود، نبود؟!

سماواتی دوباره دستش رو آورد جلو که بزنه. این بار مچ دستش رو گرفتم و گفتم: اگه پدر هدیه بودی مطمئناً بیشتر

از این واسه ات احترام قائل بودم، ولی چون می دونم که همه ی وظیفه پدریت در مقابل اون یه نقش ساده است واسه

حفظ آبروي خودت دليلي نمي بينم بيشتتر از اين بخوام در جريان كارم  
قرار بگيري. امروز هم كه اومدم اينجا واسه اين  
بود كه به هديه احترام گذاشته باشم. يه دليل ديگه اش هم اين بود  
كه پس فردا اگه منو تو شركت كيان يا دور و ور هديه ديدي زياد  
متعجب نشي و دنبال دليل نگردي. خدافظ

-پشيمون مي شي بچه! مطمئن باش در روي اين پاشنه اي كه هست  
نمي چرخه! نمي دارم تو اين جنگ بيري! به هر  
قيمتي شده شكستت مي دم كاوه! حتي به قيمت از دست دادن هديه!  
اون كه جاي تعجب نداره. تنها چيزي كه واسه ات مهم نيست هديه  
است! اما فكر نمي كنم بخواي اين بازي رو بيري  
به قيمت از دست دادن آبروت!

اينو گفتم و از اتاق اومدم بيرون. سبك شده بودم انگار .  
گرچه كه تهديداي سماواتي مي تونست نگران كننده باشه اما  
مهم نبود برام. حالا بايد دل هديه رو به دست مي آوردم!  
دلي كه سال پيش بهم بست و خودم با اشتباهاتم از خودم رونده  
بودمش!

راه سختي در پيش داشتم اما همينکه سعي مي کردم توش پا بذارم  
واسه ام دلگرم کننده بود.

وقتي برگشتم شرکت کيان هنوز نيومده بود. رفتم تو اتاقم و با دیدن  
هديه که نشسته بود پشت ميزم جا خوردم.

نگاهم روش بود که سرش رو آورد از تو مانتیور بالا و گفت: گزارشتو  
خوندم به نظرم چيز خوبی از آب در اومده. آمارا

رو از کجا گیر آوردی؟!

-چيزي مي خواي؟!

پاشد اومد جلوم واستاد و گفت: اين جا چي کار مي کنی؟!

-يعني چي؟!

مگه قرار نبود ديگه نيای شرکت؟!

-ديشب سر ميز گفتم که ؟!

:چرا برگشتی؟!

-دليل خاصي نداره. ترجيح دادم کارمو از دست ندم!

:برگشتی که منو زجر بدی آره؟! کم از دستت کشیدم؟!

-فقط اومدم که کار کنم!

با دیدنت اذیت می شم! مگه از بابام پول نگرفتی که دور و ور من

نباشی؟!

-نه!

هدیه یه لحظه مات موند تو صورتم و بعد با اخم پرسید:

نه؟!

پولی در کار نیست! دروغ گفتم بهت!

-چرت نگو!

چرت نمی گم! دارم جدی می گم هدیه! پولی در کار نبوده. اون روز

تو ساحل دروغ گفتم بهت که بری!

-یعنی چی؟!

الآن دارم از پیش بابات می یام! هنوز جای دستش رو صورتم مونده!

عجیب دست سنگینی هم داره!

یه بازی جدیده آره؟! دوباره می خوای به چی برسی؟!

به تو!

-خفه شو!

هدیه گوش کن! می تونم همه چیو واسه ات توضیح بدم!



-خفه شو کاوه! فقط خفه شو و از اینجا برو!

هدیه!

-نمی خوام هیچی بشنوم! دیگه اصلاً باورت ندارم کاوه!

اونقدر توی این سال کثافت کاری کردی که دیگه نمی تونی

خودتو جلوم موجه نشون بدی! فقط یه لطفی بکن و ازم دور شو!

هدیه اینو گفت و رفت از اتاق بیرون و در رو محکمکوبید. همون جا

نشستم روی مبل گوشه اتاق و زل زدم به زمین.

یاد حرف سماواتی افتادم. نمی دونستم چه جور قراره این لجنی که

به خودم مالیدم رو پاک کنم اما مطمئن بودم

هدیه ای که واسه نجات جونم حاضره بهم اخطار بده هنوز اونقدر

دوستم داره که یه روزی بالاخره بشینه و توضیحاتم رو بشنوه.

تقی به در خورد و کیان بین در پیداش شد و سلام کرد. سرم رو آوردم

بالا و جواب سلامش رو دادم. اومد تو اتاق و در

رو بست و با صدای آهسته ای گفت: چی گفتی این دختره این جوری

برزخی زد از شرکت بیرون؟!

-واقعیتو!

واقعیت یعنی چی؟!

-بهش گفتم که پیش باباش بودم واسه بدست آوردن اون!

پیش سماواتي بودي؟!

-آره. يه ساعت پیش.

خب؟!

-هيچي! اون تهديدم کرد منم از در خودش در اومدم و تهديدش کردم.

البته هديه رو هم ازش خواستگاري کردم!

کاوه خل شدي؟!

-تازه دارم عاقل مي شم!

کاوه اون مرتيکه پدرتو در مي ياره!

-کيان تکليف منو روشن کن! يه بار مي گي چرا دست از اين دختره

کشيدی و چرا با باباش نجنگيدي! حالا که سينه سپر کردم و رفتم جلو

مي گي خل شدم و پدرمو در مي ياره؟!

چه جنگي کاوه! مي دوني با کي در افتادي؟! من کي گفتم برو با دم

شير بازي کن؟! من بهت گفتم صبر کن و کارا رو

بسپر به من! گفتم بذار من راضيش کنم به اين ازدواج! -اون رضایت

نمي ده! اينو قبلاً هم بهت گفتم! در ضمن يادتم نرفته که داري شراکتتو

با اون به هم مي زني؟! اتفاقاً از

پيغومايي که واسه اش فرستاده بودي شاكي بود!

کاوه واقعاً ديوانه اي!

-شايد!

شايد و کوفت! خوبه خودت همش از خطرناک بودن اين آدم صحبت

مي کردي! واسه چي مستقيم رفتي تو دلش!؟

لااقل مي داشتني يه نقشه اي بکشيم!

-با اين آدم بايد رو بازي کرد کيان! بي خيال حالا. تو از صبح کجا بودي

که تازه سر و کله ات پيدا شده مديرعامل نمونه!؟

کيان که انگار تموم حواسش به سماواتي بود بدون جواب دادن سوالم

پرسيد: کي ديديش!؟

-کيو!؟

سماواتيو مي گم!

-يکي دو ساعت پيش!

بعدهش زنگ زده به من! باهام قرار گذاشته واسه امروز عصر.

-کجا!؟

همين جا. بعد ساعت کاري گفتم مي ياد تا بشينيم و سنگامونو وا  
بکنيم و تکليف اين شراکتو روشن کنيم. بابام حاضر

شده سهمشو بخره.

-مدرکش چي؟! -

:يه نفرو پيدا کردم.

دستي به گردنم کشيدم و گفتم: پس جدي جدي مي خواي شراکتو  
بهم بزني باهاس!

کيان کلافه پوفي کرد و گفتم: اتفاقاً دارم شوخي شوخي خودم و خودتو  
بدبخت مي کنم! يعني تو داري بدبختمون مي

کني!

بعد دستش رو گرفت به دستگيره در و گفتم: عصر بيمون که دو تايي  
باهاس حرف بزيم.

وقتي کيان رفت نشستم و کارايي که مونده بود رو انجام دادم تا عصر  
بشه و سماواتي بياد.

ساعت غروب بود. ساعت از رفتن کارمندا گذشته و سماواتي هنوز  
نيومده بود. کيان باهاس تماس گرفته و اون

گفته بود که خودشو مي رسونه. نشسته بودم پشت لپ تاب کيان تو  
اتاقش و داشتم يه سري عکس رو تماشا مي کردم که در باز شد و

سماواتي اومد. کيان از جاش پاشد و رفت جلو و سلام کرد و باهاس  
دست داد و گفت: بریم اتاق کنفرانس.

سماواتي مخالفت کرد و گفت: بشین همین جا. حرفام خیلی طول نمی  
کشه.

از پشت میز کيان بلند شدم و رفتم دم پنجره و زل زدم به بیرون.  
سماواتي و کيان نشستند روی صندلي هاي وسط اتاق و کيان گفت: از  
ساعت منتظریم.

-کاري برام پیش اومد که مجبور شدم اول اونو انجام بدم.

فکراتو کردی؟!

-در مورد؟!

شراکتمون!

-آهان. خیال کردم موضوع بحث چیز دیگه ایه!

چطور؟!

-با وجود پسرعموي عزیزت تو اتاق احتمال دادم که بخوای در مورد اون  
حرف بزنی.

به اون هم می رسیم.

-اتفاقاً فکر کنم اول در مورد این مسئله حرف بزنیم بهتر باشه. چون احتمالاً به خاطر وجود این بچه است که می‌خواهی شراکتت رو با من بهم بزنی!

بعد رو کرد به من و گفتم: بیا بشین مرد و مردونه حرف بزنیم!

رفتم نشستم کنارشون و گفتم: مرد و مردونه؟! قبوله! فقط امیدوارم مردونگی رو تو عقب نشینی کردن من نبینی! سماواتی با اخم نگاهم کرد و گفتم: به بحث عقب نشینی کردن تو هم می‌رسیم! خب کیان! اومدم اینجا که بهت اخطار

بدم جلوی این پسرعموتو بگیرم!

کیان سیگاری روشن کرد و گفتم: جلوشو بگیرم که چه کاری انجام نده؟!

-مطمئناً از جیک و پوک این رفیق عزیزت با خبری!

توقع نداری که باور کنم از همه چی بی‌خبری؟!

روزی که باهات شریک می‌شدم از این جریان خبری نداشتی. الان چند ماهه که موضوع رو فهمیدم.

-دخترم به پسرعموت نمی‌دم!

:چرا؟!

-قرار نیست دلیلی داشته باشه! دلم نمی‌خواد این وصلت سر بگیره!

هم دخترت، هم کاوه همدیگه رو خیلی می خوان. چرا سنگ می ندازی  
این وسط بهمین خان؟!

-برای اینکه نمی خوام این پسر بشه دامادم! زور کهنیست؟!

خب دلالت چیه؟! چه فرقی بین من و کاوه هست؟! مگه همین من  
نبودم که اون شب توی اون مهمونی بهم پیشنهاد دادی با هم وصلت  
کنیم؟! مگه پیشنهاد همین دخترت رو به من ندادی؟!

-هه! دانه ی فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه! هر دو جان سوز است  
اما این کجا و آن کجا!

چه فرقی؟! کاوه هم خون منه. پسرعمومه! اگه بحث پوله که خیال  
کن حله!

-نقل این حرفا نیست!

پس حرف سر چیه؟!

سماواتی نگاهش رو از کیان به من انداخت و گفت: بحث سر هیچی  
نیست! فقط نمی خوام دخترمو به این بدم! کاوه سال پیش یادته  
بهت چی گفتم؟ گفتم حاضرم سر دخترمو بذارم رو سینه اش اما  
دستشو تو دست تو نه! الان هم همینو می گم.

زل زدم تو چشماش و گفتم: براي به دست آوردن هديه منتظر اجازه تو  
نمي مونم!

سماواتي از جاش پاشد و يه سيگار روشن کرد و گفت:

مي دوني که نمي دارم اين اتفاق بيافته! چه جوري مي خوي

جلوي من قد علم کني؟! مي دوني که مي تونم صد تا مثل تو رو از سر  
راهم بردارم يا شايد هم هنو نمي دوني؟!!

اومدم جوابشو بدم که کيان گفت: تو اتاق کار من حق نداري کاوه رو  
تهديد کني بهمن!

بهمن لبخندي زد و گفت: من زياد اهل تهديد کردن نيستم، بيشتر  
دوست دارم عمل کنم به گفته هام!

فوري گفتم: واسه همينه که سال تموم با تهديد باهام روبرو شدي؟!  
-اوني که تو ازش حرف مي زني تهديد نبود! يه مانع بود واسه اينکه  
تو رو عقب نگه داره!

:حالا اين تهديد ديگه مانع نيست! نمي توني منو عقب نگه داري!  
ديگه اون بچه دانشجوي سه سال پيش نيستم که از تهديدات بترسم!  
بهتر نيست همين اول کار بي خيال من وهديه بشي?!!

-بي خيال هديه بشم بي خيال تو نمي شم! فقط مي دوني چرا؟! چون  
من عادت ندارم از کسي که پا رو دمم بذاره بگذرم!



پس اومدي اينجا که چي؟!

-اومدم به پسرعموت که اينقدر هواتو داره يه چيزايي رو يادآوري کنم!  
کیان مي دوني از چي حرف مي زنم اين طور  
نیست؟!

نمي دونم منظور سماواتي چي بود اما هر چي که بود تونست حسابي  
کیانو به هم بريزه! کیان از جاش پاشد و يه سيگار  
ديگه آتیش زد و گفت: گفتي مي خوايم مرد و مردونه حرف بزيم!  
-حرف زدن از واقعيات هم خيال نمي کنم نامردي باشه!  
چرت نگو!

-پس هنوز چيزي نمي دونه!

با تعجب پرسيدم: چيو؟!

کیان عصبي پک محکمي به سيگار زد و گفت: با اين حرفا مي خواي به  
چي برسي؟! زندگي کاوه يا هديه رو بهم بريزي  
اينا بدتر مي رن سمت هم! تنهايي بيشتتر جذبشون مي کنه به هم!  
اينو هنو نفهميدي؟!

سماواتي خنديد و گفت: پس جناب پسرعموي فداکار لطف کن يه راه  
حل بده که چه جوري اينا رو از هم دور نگه داريم! ايده اي داري؟!

کیان نشست سر جاش و گفت: سهمتو بابام می خره!

مدرکت رو هم می تونی از رو اسم شرکت ور داری!

بابام گفته

سهامتو دو برابر قیمت ازت می خره. مشکلی که نداری؟!

هر پروژه ای رو هم که توش سهمی می تونی ببری واسه شرکت خودت! می تونی قرارداد شرکت ما رو فسخ کنی و یه قرارداد با شرکت خودت ببندی!

-چرا این همه ضرر رو به جون خریدی؟! فقط به خاطر عشق بچه گونه ی پسرعموت؟! توقع داری باور کنم؟!

یه دلیلش کاوه است! دلایل دیگه ای هم هست!

-شاید چون چیزایی رو می دونم که نباید بدونم می خوامی از خودت دورم کنی؟!

بهمن اشتباهی نکن که نتونی جبران کنی! می دونی که اگه بخوام می تونم خطرناک تر از کاوه بشم واسه تو! می

دونی که چقدر از زد و بندات با خبرم! اینو هم می دونی که من وقتی تهدید می کنم درست عین خودت عمل هم می

کنم! پس لطف کن و در مورد چیزایی که ربطی به تو نداره حرف نزن!  
اگه راضی به این وصلت نیستی برو دخترت رو

راضی کن که به خواسته ات احترام بذاره و اگه حریفش نشدی بی  
خیال شو و بذار اینا با هم زندگی کنن!

-انقدر هم آسون نیست چیزایی که می گی!

:بستگی داره از کدوم زاویه بهش نگاه کنی!

-پس شماها قصد دارین با من در بیافتین!

:ما قصد نداریم اما اگه بخوای بجنگی بدم نمی یاد پاموبذارم تو این  
میدون!

-پس حرف آخر همینه! به بابات بگو یه قرار بذاره واسه خرید سهمم  
از این شرکت! اما این آخر ماجرا نیست.

بهمن از جاش پاشد و رو کرد به من و گفتم: همون قدر که هدیه از  
گذشته اش بی خبره یه چیزایی هم تو گذشته تو

هست که دوست دارم بینم می تونی با زرنگی ازش سر در بیاری یا نه!  
فقط یه چیزی رو یادتون باشه! هر جا که حس

کردین خسته شدین و کم آوردین فقط کافیه به خودم بگین!

بهمن رفت و در رو پشت سرش بست و من تو بهت حرفی موندم که  
ازش شنیده بودم. نگاه پرسشگرمو دوختم به

چهره درهم کيان و منتظر موندم که توضیحي بده. با مکثي طولاني  
سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و گفت: چیه؟!

-از چي حرف مي زد؟!

من از کجا بدونم؟!

-چيو دارين از من پنهون مي کنين کيان؟! حرفي که اگهبات به من  
مي زد زندگيم به هم مي ريخت چي بود که تو

ويلا جلوشو گرفتي تا دهنشو بسته نگه داره؟! چي مي خواست بگه  
سماواتي که اينقدر هول کردي؟!

کاوہ بي خود کارآگاه بازي در نيار! باباي من که مطمئناً مي خواست  
در مورد رفتاراي توهين آميزت باهات کل کل کنه

که جاش نبود و نداشتم! سماواتي هم الان چرت و پرت گفته! فقط مي  
خواد ذهنتو از اصل موضوع دور کنه. تو الان

بايد همه فکر و ذکرت رو بذاري روي بدست آوردن هديه!

نگاه عاقل اندر سفيهي بهش انداختم و گفتم: نمي خواي بگي نگو اما  
دروغ هم نگو! بالآخره خودم مي فهمم!

رفتم سمت در که گفت: بمون وسيله هامو جمع کنم، مي رسونمت.

-احتياجي نيست.

چرا اتفاقاً احتیاجه وقتي قراره يکي عين يه ببر زخميدر کمينت باشه!

جواب کیانو ندادم و رفتهم تو اتاقم و وسیله هام رو جمع کردم و این در حالی بود که همه هوش و حواسم پی حرف سماواتی بود.

تو طول مسیر خونه ی من، کیان سکوت کرده بود. منم که کلاً تو فکر و خیال خودم بودم. بیشترین چیزی که ذهنم رو

درگیر کرده بود حرف سماواتی بود! تو گذشته ی من چه خبری بود که باید می فهمیدمش؟! از کیان دلخور بودم که می دونست و حرف نمی زد! اعصابم خیلی بهم ریخته بود و هیچ جوری آرام نمی شدم. دم در خونه از ماشین پیاده شدم که کیان گفت: یه وقت تعارف نکنی پیام بالاها؟!

در رو بستم و اون شیشه رو داد پایین و گفتم: انقدر از دستت ناراحتم که بهتره بری و دور و برم نباشی!

-واسه چی؟!

به خاطر اون چیزی که داری ازم مخفی می کنی! -اگه مسئله ی مهمی بود یا مسئله ای بود که دوستنشبهت کمکی می کرد حتماً می گفتم!

ولی هر چیزی که مربوط به منه حقمه که ازش با خبر باشم!

-به موقعش همه چیو بهت می گم. قول می دم. مربوط به گذشته پدرامونه و بهتره بسپریمش فعلاً به همون گذشته.

بذار حالا اين جريان رو به سر و سامون برسونيم اونوقت مي شينيم با هم حرف مي زنيم.

:باشه. نمي ياي بالا؟!

-نه مي ترسم خفتم کني!

:گمشو مسخره! خدافظ

-صبح مي يام دنبالت.

:لازم نيست کيان! مگه تو سرويس مني؟!

-پس مواظب خودت باش.

:سعي مي کنم!

-مرده شور اون سعي کردنتو ببرن که هميشه جوابمعکوس مي ده!  
فعلاً .

کيان رفت و منم رفتم بالا و اين در حالي بود که ذهنم از کلي سوال پر بود. ساعت حدود شب بود و داشتم روي چند تا طرح از يه شهرک کار مي کردم که زنگ در رو زدن. رفتم پاي آيفون و با ديدن چهره يه مأمور پشت آيفون کنجکاو گوشي رو برداشتم و بله گفتم. مأمور گفت:  
آقاي کيا؟!

-بفرماييد؟!

آقاي کاوه کيا؟!

-خوڊم هستم.

:در رو وا کنين.

در رو باز کردم و وایسادم دم در تا بیان بالا. وقتي سماواتي رو پشت سر مأموره دیدم فهمیدم قضیه از کجا آب مي خوره اما مونده بودم به چه بهونه اي مأمور آورده واسه ام!

جلو و سماواتي با يه قیافه برزخي و عصباني

واستاد عقب تر و زل زد بهم. به مأموره سلام کردم و گفتم:

مشکلي پيش اومده؟!

مأموره کارتس رو در آورد و نشونم داد و بعد يه کاغذ هم گرفت سمتم و گفت: ما حکم بازرسِي خونه شما رو داريم.

-چرا اونوقت؟!

:دنبال دختر اين آقا مي گريدیم. از ديروز تا حالا خونه نرفته و به

تماساي کسي هم جواب نداده!

-من دختر ايشونو امروز تو شرکتي که کار مي کنم دیدم!

خيلي هم حالش خوب بود!

به هر حال ايشون ادعا کرده دخترش پيش شماست!

-هر کي ادعا کنه مي تونه با يه حکم بياد خونه طرف رو بگرده؟!

:منکر قصد ازدواج با دختر اين آقايي؟!

-چه ربطي داره؟!

تو و گفت: حالا تو کلانتري ربطش معلوم

مي شه. بعد سرشو انداخت پايين و شروع کرد اتاقا رو ديد زدن.

اونقدر خيالم راحت بود که وايسم دم در و زل بزنم به سماواتي که با

غضب نگاهم مي کرد. بعد چند دقيقه مأموره با يه

کيف دخترونه اومد بيرون و گفت: اين که احياناً مال خودت نيست؟!

چشمام زده بود بيرون! روحم هم از وجود همچين چيزي تو خونه ام

خبر نداشت! اصلاً از کجا تو خونه من سر در آورده بود؟!

سماواتي سرک کشيد تو و وقتي کيفو دست مأموره ديد گفت: اين مال

دختر منه سرکار!

بعد پريد يقه ام رو گرفت و گفت: مرتيکه چه بلايي سرش آوردي؟!



در حالی که سعی می‌کردم خودم رو از شرش خلاص کنم گفتم: چرت  
نگو! واسه من یکی دیگه فیلم بازی نکن! جلو و دستبندش رو در آورد  
و بیسیم زد به

یکی از همکاراش و ازش خواست بیاد بالا و به من گفت:

می

ریم کلانتری همه چی معلوم می‌شه!

یه ساعت بعد توی بازداشتگاه بودم بدون اینکه بتونم به کیان یا  
کسی خبر بدم! سماواتی داشت دونه دونه بازی هاشو

رو می‌کرد! خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم دست به کار  
شده بود! همه ی امیدم به این بود که صبح بذارن

یه زنگ به کیان بزنم و ازش بخوام وقتی هدیه رفت شرکت با هم بیان  
اونجا و خلاصم کنن اما فکر نمی‌کردم این

گرفتاری چند روزی پامو تو آگاهی بند کنه!

روز تو بازداشتگاه اداره آگاهی بودم و خسته از نخوردن و نخوابیدن و  
بازجویی های وقت و بی وقتی که می‌دونستم

بر پایه یه شکایت واهی و بی پایه و اساسه منتظر رسیدن کیان که  
سربازی صدام کرد و گفت: بیا بیرون.

دوباره همون روال دستبند زدن و طی کردن یه سریراهرو و رفتن به یه اتاق که فقط یه لامپ از سقفش آویزون بود و یه میز با دو تا صندلی هم وسطش.

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم. صدای باز و بسته شدن در اومد و پشتش صدای کفش.

به خیال اینکه باز واسه بازجویی آوردنم سرمو بلند کردم و دیدم سماواتی روبرو واستاده. لبخند مسخره ای به لب آورد و گفت: سلام!

نگاهمو از روی صورتش گرفتم و زل زدم به دیوار! حتی دیدنش هم عذابم می داد! نشست پشت میز و گفت: نمی خوای بگی دختر من کجاست؟!

با نفرت چشم دوختم به چشماش که زد زیر خنده. بلند بلند خندید و گفت: گفته بودم با من در نیوفتی! خب! چه

خبر؟! خوش می گذره؟! واسه تنوع تو زندگی جای بدی نیست، مگه نه؟!

پای راستم ناخودآگاه شروع کرد عصبی تکون خوردن!

دلم می خواست خفه اش کنم! وقتی دید حرفی نمی زنم گفت:

یه سری سفته است، پاشونو امضا کن تا بذارم بری بیرون.

کاري مي ڪنم هديه يه ساعته پيدا بشه! سفته هام پيشم مي مونه  
تا يه وقت هوس نڪني با دختر من بريزي رو هم!  
با نفرت نگاهش کردم و از زیر دندوناي چفت شدم گفتم:  
تو رواني هستي!

عصبي خنديد و گفت: شايد! شايد هم نه! شايد هم تو ديوونه تري که  
با يه آدمي که معتقدي روانيه در افتادي!

-من با تو در نيافتادم! من فقط هديه رو مي خوام! از دل و جون! سه  
سال سکوت کردم اما ديگه نمي تونم! بيشتتر از

اينکه به خاطر خودم بخوامش به خاطر خودش مي خوامش! به خاطر  
عشقي که بهم داشته!

:چرند نگو! عشقش به تو همون سه سال پيش فروکش کرد! چند وقت  
قبل توي رامسر هم به لطف دروغي که بارش

کردي تبديل به نفرت شد!

-تا ابد که نمي توني اينجا نگهم داري! بالآخره مي يام بيرون!

:چه وقتش هم مهمه. اين طور نيست؟! محکوم بشي به سربه نيست

کردن هديه مي توني بيبي بيرون؟!!

-هديه همين روزا سر و کله اش پيدا مي شه!

:خيبي مطمئني؟!!

-چه بلايي سرش آوردي؟!

:هيچي به خدا! فقط يادت نره که اون حاصل خيانت زن من به منه!  
مي تونم خيلي راحت و با يه انگيزه خيلي قوي کاري که سال پيش  
انجام ندادم رو عملي کنم! اونقدر هم آدم دور و برم دارم که تميز واسه  
ام اين کار رو بکنن و بندازنش گردن يه بچه عاشق پيشه ي ماماني!

-خيلي پستي! خيلي! من دهنمو وا مي کنم! از همين جا هم شروع  
مي کنم! همه چيو مي گم! به بازجوها! به خبرنگارا!

به تلویزيون! به همه ي دنيا مي گم! حالا بشين و ببين!

فقط کافيه چو بيافته که زنت بهت خيانت مي کرده! يه عمر هم  
که بخوای اين رسوايي رو محو کنی نمي تونی! حتي اگه فقط در حد يه  
حرف باشه!

بعد از جام پاشدم و داد زدم: نگهبان!

بعد چند لحظه سربازي در رو باز کرد. رفتم سمت در و رو به سماواتي  
گفتم: هديه اگه تا فردا صبح نره شرکت کيان

من همه چيو مي گم! از همون سال پيش تا امروز!

وقتي برگشتم به بازداشتگاه تنها نگرونيم هديه بود. نگرون بودم که  
بلايي سرش آورده باشه. نمي فهميدم اين چه

بازي مسخره ايه که راه انداخته! درک نمي کردم چرا سرسختانه داره با  
مني که هيچ حريف قدرتي براش نبودم مي  
جنگه!

سردرد و بي خوابي امونمو بريده بود. دلم مي خواست ازسالم بودن  
هديه با خبر بشم و بعد يه دوش آب گرم يه روز کامل بخوابم.

شبو تا صبح يا قدم زدم و يا از روزنه کوچک روي در زل زدم به نور.  
صبح شده بود و تازه چرتم برده بود که در با سر

و صدا باز شد و يه مأمور اومد تو و گفت: پاشو بيا!

کلافه و خسته و مريض و دل نگران از جام پاشدم و دستامو بردم جلو  
واسه دستبند که گفت: نيازي نيست. دنبالم بيا.

اين بار به جاي اتاق بازجويي رفتيم يه طبقه بالاتر و پشت در اتاق  
سرهنگي که چند باري ازم بازجويي کرده بود ايستاديم. مأمور در زد و  
اجازه ي ورود گرفت و بعد به من گفت: برو تو.

وقتي مي خواستم برم توي اتاق فکر نمي کردم از ديدن عمو کيومرث  
اونقدر خوشحال بشم! يعني کلاً هرگز فکر نمي

کردم باري بشه که از ديدنش از ته دل شاد بشم! متعجب زل زدم به  
نگاه نگرورش که با سر سلام کرد و رو به سرهنگ

گفت: ما مي تونيم بريم؟!

سرهنگه نگاهي به من کرد و گفت: دختری که دنبالش بودیم پیدا شد.  
امروز اومد و خودشو معرفی کرد و گفت که این

مدت پیش یکی از اقوام مادریش بوده و از شکایت پدرش بی اطلاع!

بی تفاوت نگاهش می کردم که ادامه داد: فقط موندم کیفش تو خونه  
ی تو پسر مجرد چی کار می کرده؟! البته خودش توضیح داد که روز  
قبل اونو واسه آوردن چند تا نقشه فرستادی خونه ات و چون دیرش  
شده کیفش رو جا گذاشته! بیا

این برگه ها رو امضا کن، بعد می تونی بری.

رفتم جلو. ضعف همه وجودمو گرفته بود اما می خواستم محکم باشم!  
برگه ها رو امضا کردم و سرهنگ از جاش پاشد و

گفت: یه نصیحت بهت می کنم، با این یارو که شکایت بوده در نیافته!  
فکر نمی کنم بتونی راحت از پیشش بر بیای!

بدون اینکه اهمیتی به حرفش بدم رفتم سمت در. عمو هم خداحافظی  
کرد و دنبالم راه افتاد. از اتاق که رفتیم بیرون

مچ دستمو گرفت و گفت: وایسا! بدون اینکه نگاهش کنم وایسام.  
امیدوار بودم حرفی نزنه که این حال خوش خلاص

شدنم رو خراب کنه. فشارش رو روی مچ دستم بیشتر کرد و گفت:  
ببینمت کاوه!

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم. برای اولین بار حس می کردم ته ته  
نگاهش یه نگرونی موج می زنه هر چند که دلم

نمی خواست باورش کنم! اونقدر خسته بودم و اونقدر توی اون چند  
روز بهم فشار اومده بود که پلکم عصبی می پرید.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: کیان بیرون تو ماشین منتظرته.  
من اینجا یه چند تا کار دارم. برو تا بیام.

راه افتادم سمت در خروجی. وسیله ای هم نداشتم که بخوام پس  
بگیرم. با همون گرمکن ورزشی که تو خونه تنم کرده بودم آورده بودنم.  
نه کمربندی، نه بند کفشی، نه ساعتی! پامو که گذاشتم بیرون کیان  
از تو ماشین عمو کیومرث پرید

بیرون و حصارم کرد. خیلی خیلی محکم و بعد دستش رو گذاشت دو  
طرف صورتم و زل زد به چشمام و گفت: به جنون  
رسیدم تا پیدات کنیم!

سعی کردم به زور لبخند بزنم و بعد دستاش رو آوردم پایین و گفتم:  
خوبم. فقط دلم می خواد بریم خونه.

در عقب رو برام باز کرد و گفت: بشین.

نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

کیان از سمت دیگه اومد و کنارم نشست و گفت: نمی دونم واقعاً چی بگم!

نالیدم: بذار واسه بعد. کلی وقت داریم که حرف بزنیم!

دستم رو گرفت و گفت: فقط بهم بگو خوبی؟!

چشمام رو تا نیمه باز کردم و نگاهی به قیافه نگرانشانداختم و سري به دو طرف تکون دادم به معنی نه! دستم رو

محکم فشار داد و گفت: واسه اینکه پیدات کنیم و بفهمیم چه بلایی سرت اومده به هر دري زدیم! تازه دیروز فهمیدیم

جریان از چه قراره و حالا بگرد دنبال هدیه! حالا به قول خودت بعداً با هم حرف می زنیم. بابا که اومد می ریم خونه، یه

دوش بگیر، یه چیزی بخور و یک کم بخواب بعد صحبت می کنیم.

-هدیه خوبه؟!

:داغون شد وقتی فهمید. با سر از شمال برگشت. رفته بود خونه ی

یکی از خاله هاش. الآن اون تو! بابا واسه همین

مونده! بردنش واسه توضیحات. البته چیز مهمی نیست.



واسه بستن پرونده لازمه.

کیان سکوت کرد. تموم تنم از خستگی و فشار عصبی اینچند روز درد می کرد و سرم از همه بیشتر. در واقع به زور

روی پام بند بودم. نیم ساعت به همین منوال گذشت و کم کم داشتم تصمیم می گرفتم پیاده شم و با یه تاکسی برم خونه که کیان گفت: اومدن.

چشمام رو باز کردم و از چیزی که می دیدم شوکه شدم!

نفهمیدم خودمو چه جوری از ماشین پرت کردم بیرون و روبروی هدیه وایسادم. پیشونیش بانداژ بود و یه ور صورتش هم کبود و زخمی! زل زده بودم بهش که خیلی سرد

گفت: بابت این چند روز معذرت می خوام یه سوء تفاهم بود که بیش از حد طول کشید! بعد رو کرد به کیان و گفت:

واسه ام یه تاکسی خبر کن می رم پیش نیوشا.

عمو در حالی که می رفت سمت ماشین گفت: ما می رسونیمت. بشینین بچه ها.

بعد خودش پشت فرمون نشست. کیان اومد حرفی بزنه که پرسیدم: این چه سر و وضعیه هدیه؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: به تو مربوط نیست!

عصبي در حالي كه سعي مي كردم خودمو كنترل كنم گفتم: اتفاقاً اين  
قضيه به من مربوطه! من اين زخما رو خوب مي

شناسم! كار باباته مگه نه؟!

كيان بازومو گرفت و گفت: كاوه بعداً حرف مي زنيم.

دستمو كشيدم و بازوي هديه رو گرفتم و كشيدمش سمت خودم و  
گفتم: كار باباته؟!

خودشو با يه حركت كشيد کنار و گفت: هر چند كه به تو مربوط نيست  
اما تصادف كردم!

-دروغ مي گي! داري دروغ مي گي هديه!

كيان دوباره بازومو گرفت و گفت: كاوه الان هم خسته اي هم عصبي،  
بذار يه وقت ديگه حرف مي زنيم!

رفتم سمت خيابون و سعي كرد يه ماشين دريستي بگيرم و در همون  
حال گفتم: هديه رو مي رسونم. تو با بابات برو كيان!

يه پرايد وايساد. در رو باز كردم و دست هديه رو گرفتم و هدايتش  
كردم سمت ماشين. به اجبار نشست و منم کنارش

نشستم. كيان تا زد به شيشه. بي حوصله شيشه ي پنجره رو دادم  
پايين و اون گفت: بعد خونه ي نيوشا بيا پيش من!

کاوه تو خونه منتظرتم! می شنوی چی می گم؟!  
سر سري سرم رو تکون دادم و به راننده گفتم: برو آقا .شیشه رو دادم  
بالا و بعد یک کم سکوت به هدیه که کاملاً روش  
به بیرون بود گفتم: آدرسو بگو.

آدرس رو به راننده گفتم و دوباره بهم پشت کرد. پرسیدم:

کار پدرته این سر و وضع درسته؟! هدیه با توام!

-سر من داد نکش!

داد نمی کشم! کجا بودی این پنج شیش روز؟!

-خونه خاله ام کلاردشت!

دروغ می گی دیگه؟!

برگشت و زل زد به چشمام و گفتم: دروغی در کار نیست!

تصادف کردم! روحیه ام خراب بود، رفتم که حال و هوام عوض بشه!  
در ضمن این حرفا هیچ کدومش به تو ربطی نداره! تو زندگی من حق  
نداری دخالت کنی!

-این دروغو شاید تو اون اداره گفته باشی و بقیه به ظاهر باور کرده

باشن، به من نمی تونی بقبولونی هدیه!

علاقه ای ندارم چیزی رو باور کنی!

-خيلي و خب نگو. مي رم از خود بابات مي پرسم!

:بهت پيشنهاد مي کنم يه همچين کاري نکني! چون بابام سايه ات رو هم با تير مي زنه! حالا خود داني!

ديگه تا رسيدن به خونه مادر نيوشا حرفي نزديم. دم درخونه ماشين که ايستاد به راننده گفتم صبر کنه و همراه هديه

پياده شدم و گفتم: بايد سر فرصت با هم حرف بزويم. يه چيزايي هست که بايد برات توضيح بدم هديه!

-لزومي نداره! تو فقط سعي کن از من دور بموني! اگه لازم باشه دو برابر پولی رو که از بابام گرفتي تا دور و ورم نباشي

رو بهت مي دم که دست از سرم برداري! البته اگه بدونم مبلغش چقدر بوده!

سري به تأسف تکون دادم و برگشتم تو ماشين و به راننده آدرس شرکت سماواتي رو گفتم. اونقدر عصباني بودم که حس مي کردم از گوشام و دماغ حرارت بلند مي شه! اين عصبانيت بهم نورو داده بود. تو تموم طول راه فقط به يه چيز

فکر مي کردم. به اين بازي مسخره که نمي دونستم عاقبتش چي مي شه! به اينکه قراره کدوممون قربانيش باشيم!

من؟ هدیه؟ یا حتی سماواتی! شاید هم هرسه! دم شرکت به راننده  
گفتم: می رم طبقه هشتم این ساختمون. می تونی منتظرم بمونی؟!  
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت سرویس مدرسه دارم.

-بر می گردم تا چند دقیقه دیگه!

باشه ای گفت و من رفتم توی ساختمون. یه دقیقه بعد در آسانسور باز  
شد و پامو نداشته تو شرکت بدون توجه به اخطارای منشی رفتم سمت  
اتاق سماواتی و در رو با صدا باز کردم. از صدای کوبیده شدن در به  
دیوار از جاش پرید.

اومدم برم سمتش که یکی دستمو از پشت گرفت! برگشتم و دیدم  
کیانه! عصبی دستمو کشیدم و چند قدم رفتم جلو و هوار زدم: تو چی  
با خودت فکر کردی؟! عوضی تو آدم نیستی؟! دختر خونیت نبوده یه  
عمر تو رو پدر خودش که می

دونسته کثافت!

کیان اومد جلوم و محکم نگه ام داشت تا دستم به سماواتی نرسه و  
خفه اش نکنم!

سماواتی چند قدم بهمون نزدیک تر شد و گفت: چیه؟! باز ولت کردن  
زنجیر پاره کردی هار شدی؟! اینجا شرکته!

طویله نیست سرتو انداختی پایین اومدی تو! کیان جمع کن پسرعموتو  
تا خودم جمعش نکردم!

عصبي دندونامو روي هم فشار دادم و در حالي که سعيمي کردم خودمو  
از دستاي کيان خلاص کنم گفتم: من

زنجيري ام يا تو آشغال! بهت گفته بودم حق نداري کاري به کار هديه  
داشته باشي!

کيان به زور هلم داد عقب و گفتم: کاوه بسه! بين منو!

بدون توجه به حرفش دوباره سعي کردم برم سمت سماواتي و در همون  
حال داد کشيدم: گفته بودم تو اين بازي پاي

من و تو وسطه و حق نداري به هديه کاري داشته باشي!

اينا رو سه سال پيش پاي اون تلفن کذايي بهت گفته بودم!

نگفته بودم؟! مي کشمت کثافت! نمي دارم به هدفتم برسي!

پشيمونت مي کنم از اين کار! رسوات مي کنم جوري که ديگه نتوني  
سر بلند کني!

کيان تقريباً منو تا دم در اتاق هل داد. تلاشم براي اينکه بتونم از بين  
دستاش بيام بيرون و خودمو به سماواتي برسونم

بي فايده بود. تا آخرين لحظه اي که منو از شرکت بکشه بيرون داشتم  
داد و بيداد مي کردم و تهديد و فحش بود که از

دهنم مي يومد بيرون!

اونقدر انرژیم تقلیل رفته بود که وقتی کیان کشوندم توی آسانسور کف زمین نشستم و شروع کردم به سرفه. انقدر هوار کشیده بودم که گلوم خشک شده بود.

آسانسور که ایستاد کیان زیر بازومو گرفت و گفت: پاشو بریم خونه! به زور از جام پاشدم و اومدیم بیرون. سرمو چرخوندم و پراید رو ندیدم. کیان هلم داد سمت ماشین پدرش و گفت: بابام با اون رفت. سوار شو!

بعد در رو باز کرد و آرام هلم داد سمت ماشین. نشستم و در رو بست و اومد نشست پشت رل. دستام رو قایم کردم روی زانوم و سرم رو گرفتم بینشون. چهره ی داغون هدیه یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

ماشین که ایستاد سرم رو بلند کردم و دیدم دم در خونه ی عمو کیومرث هستیم. آرام گفتم: چرا اومدیم اینجا؟! برگشت سمتم و زل زد به چشمام و بعد چند لحظه سکوتگفت: بابام باهات کار داره. گفت بیارمت اینجا استراحت کنی تا بیاد.

-برگرد خونه ی خودم کیان! حوصله ندارم!

کلید خونه ات همراهته مگه؟!

عصبی چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: نه!

-مي ريم تو، بعد ناهار خودم يه كليدساز مي برم كه در خونه اتو وا كنه.

بابات باهام چي كار داره؟!

-در مورد همين قضايا مي خواد حرف بزنه. به هر حال روز تموم عين سگ پاسوخته له له زديم تا بتونيم پيدات كنيم! فكر مي كنم اين حقو داره كه يه خرده ازت توضيح بخواد.

حق؟! پدر تو هيچ حقي به گردن من نداره!

-باشه. درست مي گي. ولي بهتر نيست بيابي به حرفاش گوش بدي؟! اگه نخواستي حرفي نزن. ولي اجازه بده اون حرفاشو بزنه. مطمئناً بهتر از تو مي تونه حريف سماواتي بشه!

نيازي به دخالت اون نمي بينم!

-به هر حال چه بخواي و چه نخواي اون الان پاش وسطه!

تو اين روز امون سماواتي رو بريد تا بتونيم بفهميم

كجايي! پياده شو. مي ريم تو، يه دوش مي گيري و يك كم مي خوابي تا بيداد. تو اين فاصله هم من مي رم در خونه اتو وا مي كنم.

با اكراه از ماشين پياده شدم. وقتي رفتيم تو ساختمون اولين كسي كه سر و كله اش پيدا شد كوشان بود. خوشحال



اومد جلو و باهام دست داد و گفت: سلام! پس بلاخره پيدا شدي!

لبخند محو و مسخره اي زدم و کيان گفت: برو بالا الان مي يام.

بعد از کوشان پرسيد: مامان کجاست؟!

-بابا اومد دنبالش با هم رفتن تا جايي، گفتم يه ساعت ديگهبر مي گردن.

تو کي رسيدي؟!

-دو ساعتی مي شه.

:امتحانات خوب بود؟!

-اي! بدک نبود.

از پله ها خودمو کشيدم بالا و کيان هم دنبالم راه افتاد و در اتاق خودش رو باز کرد و گفت: بمون الان مي يام.

رفتم و دلم نيومد حتي با اون لباسا روي تخت بشينم. کيان بعد چند دقيقه اومد و گفت: برو يه دوش بگير.

غر زدم: لباسام خيلي کثيفه!

-من بهت لباس مي دم. بيا برو فقط اون مغزت يک کم آب بخوره آروم

بگيري!

به زور هلم داد سمت حموم و گفت: خوب خودتو بشور!

من شنیدم بازداشتگاه ها شپش دارن!

یه خفه شو بارش کردم و بعد دوش گرفتن برگشتم تو اتاقش و روی تخت دراز کشیدم. سر و کله اش پیدا نبود! نفهمیدم کی خوابم برد. با تکون دستی بدون اینکه چشمموباز کنم زیرلب نالیدم: هوم!

صدای کیان رو شنیدم که گفت: پاشو یه چیزی بخور کاوه.

غلت زدم و رومو ازش برگردوندم و پتو رو کشیدم رو سرم. کیان دوباره تکونم داد و گفت: کاوه زخم معده می گیری

ها! پاشو دیگه.

عصبی گفتم: ول کن کیان!

خیلی خونسرد گفت: باشه ولی هدیه اینجاست ها!

برق از سرم پرید! پتو رو زدم کنار و نشستم و گفتم: چی؟!

رفت سمت در اتاق و گفت: هدیه اومده. یعنی مامان و بابام آوردنش.

پاشو صورتتو بشور بیا می خوام شام بخوریم!

نگاهی به ساعت انداختم شده بود شب! یعنی اینقدر خوابیده بودم؟!

کیان رفت. آبی به صورتم زدم. چشمم قرمز قرمز بود و قیافه ام داغون

. دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین. زن عمو با دیدنم از پشت میز

بلند شد و اومد جلو و محکم حصارم کرد و گفت: دیوونه امون کردی  
کاوه!

بعد منو از خودش دور کرد و زل زد به صورتم. لبخندی زدم و گفتم:  
معذرت می‌خواهم!

دستم گرفت و کشید سمت میز و گفت: بیا! بیا بشین یه چیزی بخور!  
چقدر لاغر شدی! باید تقویت بشی!

کنارش نشستم و نگاهم افتاد به هدیه که داشت نگاهم می‌کرد. سلام  
کردم که با اخم سرش رو انداخت پایین و کیان گفت: خوب خوابیدی؟!

یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: اصلاً نفهمیدم کی شب شد!  
زن عمو واسه ام غذا کشید و گفت: چند بار اومدم بالا بینم حالت  
خوبه یا نه، دیدم خواب خوابی.

کیان بشقابش رو گرفت سمت مادرش و گفت: واسه منم باید غذا  
بکشی! من حسودیم می‌شه ها! بگم!

لبخندی زدم و گفتم: ته تهش مامان تو! و تو هم پسرشی!

نگرون نباش من هیچ وقت بینتون قرار نمی‌گیرم.

کیان لبخندی زد و گفت: بخور که مجبور نباشیم با تخت روون ببریمت  
مریضخونه!

تو طول شام بیشتر از همه کوشان و کیان حرف زدن تا جو ساکت و سنگینی رو که گاهی حاکم می شد بشکونن .

هر از

گاهی نگاهم به قیافه ی زخم خورده ی هدیه می افتاد و دلم ریش می شد. بعد شام هدیه رفت بالا. با کیان و کوشان

نشسته بودیم روی مبل و کوشان داشت با موبایلش حرف می زد. وقتی می دیدمش یاد دوران دانشجویی خودم می

افتادم. البته من وقتی تو سن اون بودم هنوز دانشجو نشده بودم چون مامان احتیاج به عمل قلب داشت و مجبور بودم

کار کنم تا پول عملش جور بشه. چند باری عمو اومده بود و پول هنگفت عمل رو دو دستی گذاشته بود جلومون که قبول نکرده بودم. بعد شیش ماه تونسته بودیم یه وام بگیریم و بعد عمل مامان من مجبور شدم سه سال کار کنم تا خرج اون عمل در بیاد. البته مامان هم بنده خدا به محضسریا شدنش خیاطی رو از سر گرفت تا زودتر بتونیم بدهی

رو صاف کنیم و این جور ی شد که سه سال دیرتر کنکور دادم و دانشگاه قبول شدم.

تو فکر و خیال گذشته و آینده بودم که دستی نشست سر زانوم. برگشتم سمت کیان که با سر به سمت بالا اشاره کرد.

نگاهش که کردم گفت: برو باهش حرف بزن دیگه! بهترین موقعیته!  
نکنه منتظری دوباره تو شرکت با هم دعوا کنین؟!

در حالی که از جام بلند می شدم پرسیدم: بابات کجاست؟!

-کار داشت. دیگه باید پیداش بشه. گفت بمونی تا بیاد.

:چشم قربان!

رفتم بالا و در اتاق مهمون رو زدم. هدیه آروم گفت:

بفرمایید.

در رو باز کردم و رفتم تو. با دیدنم اخمی کرد و روشو برگردوند. رفتم با  
فاصله ازش لبه تخت نشستم و پرسیدم:

خوبی؟!

جوابمو نداد. کمی مکث کردم و گفتم: ببین هدیه. ازت خواهش می  
کنم اجازه بدی حرفامو بزنی.

-دلیلی نمی بینم! الان هم اگه نمی ری بیرون بگو من برم!

:خواهش کردم ازت!

-از این خواهشها من زیاد ازت کردم! تو چی کار کردی؟!

فقط کم محلي! من حتي التماسه هم کردم! حالا دليلي نمي بينم  
واسه ات دل بسوزونم!

نمي خواي دليل واقعي کارامو بدوني؟!

-الآن ديگه مي دونم! از بابام پول گرفتي که بي خيالم بشي!

نه هديه! به روح مامانم اون روز دروغ گفتم!

برگشت سمتم و زل زد به چشمام و پرسيد: چرا؟!

-فقط مي خواستم ازم دور بشي!

مي دونم! چرا؟!

-به خاطر بابات. تهديدم کرده بود.

به چي؟! چه تهديدي کرده بود که اينقدر مي ترسيدي؟! چي شد که به

يه هفته نگذشته اونقدر شجاع شدي که تو روش در اومدي؟!

-کيان بهم شجاعت داد. بهم کمک کرد که واقعيتا رو ببينم.

کاري کرد بفهمم که بدون تو نمي تونم ادامه بدم.

نگفتي چه تهديدي!

-چه فرقي مي کنه؟! مهم اينه که تونست سه سال منو ازت جدا کنه

و مهم تر اينه که ديگه نمي تونه اين کارو بکنه!

باورت ندارم کاوه. دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم وقتی چندین و چند بار و هر بار به یه بهونه ای منو پس زدی!

-می دونم. ازت انتظار ندارم همین الان نظرت تغییر کنه ولی بهم این اجازه رو بده که بتونم دوباره خودمو بهت ثابت کنم.

چرا پدرم این همه باهات لجه؟!

-می گه ازم خوشش نمی یاد. می گه یه لا قیام! می گهدخترمو به یه بچه گدای بی پدر که حتی نمی تونه کارگرخونه

ام باشه نمی دم! اینا رو سه سال پیش گفت. به مادرم، به من، جلوی در و همسایه و رفیقای مامانم! تهدیدمون کرد .

به

خاطر مادرم مجبور بودم کوتاه بیام. مریض بود، وضع قلبش افتضاح بود و تنها کسی که داشت من بودم. نمی خواستم

بلایی سرش بیارم. نمی خواستم بابات بتونه اذیتش کنه .

مجبور شدم ازت بگذرم هدیه!

-دلایلت خیلی مسخره است!

:توی اون زمان واسه ی من و مامانم مسخره نبود! مامان هم وقتی فهمید که پدرت یه سد بزرگه واسه ام جلوم وایساد!

ترسید. ترسید از اینکه پدرت با اون همه قدرت و پول بتونه یه دونه  
پسرش رو ازش بگیره. حق هم داشت .

## اتفاقی

افتاد که بهش ثابت کرد پدرت می تونه هر بلایی سرمیاره. نتونستم  
جلوی پدرت و مادرم بایستم. حریفشوننشدم.

شاید کوتاهی کردم! شاید ترسیدم و زود کنار کشیدم ولی اون موقع  
و توی اون شرایط تصمیمی بود که به هر دلیلی گرفتم و پاش واستادم!  
خیال می کنی این سه سال به من خیلی آسون گذشت؟ خیال می کنی  
اون روزی که اومدی دم

در خونه امون و مامانم بهت گفت نمی خوام ببینمت از تو کمتر زجر  
کشیدم؟! توی این سه سال تاوان گناهی رو دادیم

که یکی دیگه مرتکب شده بود! تو تموم این سه سال لحظه لحظه های  
با هم بودنمون مرتب جلوی چشمم بود! اون کوه رفتنای دسته جمعی!  
کنفرانسا و کارای تحقیقاتی گروهی! درس خوندنمون! خرید رفتنمون!  
لجباری ها و قهر

کردنمون! مامانم می دید که چه جور دارم تحلیل می رم. می دید اما  
کاری از دستش بر نمی یومد. بعد رفتن تو، بعد

روندننت از خودم، خودم بیشتر از همه گم شدم! تو تنهاییمفرو رفتم!  
اگه باور نداری از کیان بپرس. تو تموم اینلحظه



ها کنارم بوده بدون اینکه دلیل این داغون شدن رو بدونه!  
دستی به گردنم کشیدم و ادامه دادم: نه بهت خیانت کردم نه توی این  
مدت کسی تونسته جای تو رو تو دلم بگیره!  
اشتباه کردم. یه جایی اشتباه کردم که گذاشتم پدرت تا اینجا پیش  
بره، حالا می خوام جبران کنم. به من این فرصتو بده.  
هدیه از جاش پاشد. سری به تأسف تکون داد و گفت:  
شماها منو گیجم کردین! بابام یه چیزی می گه، تو یه چیز دیگه!  
نه در واقع تو هر دقیقه یه حرف می زنی! هر ثانیه یه دروغ بهم می گی!  
از سه سال پیش، از اون اس ام اس لعنتی که  
گفتی دیگه حاضر نیستی منو ببینی تا الان و اینجا هر لحظه یه بهونه  
آوردی! هر لحظه یه دلیل واسه کارات تراشیدی!  
همین الان که داری باهام حرف می زنی حس می کنم بازم دارم ازت بازی  
می خورم! از تو و بابام! خوشبینانهترین  
چیزی که به ذهنم می رسه اینه که واسه به زانو در آوردن بابام می  
خوای به من نزدیک بشی! مطمئناً عشقی در کار نیست! چون خودم  
عاشق بودم خوب می تونم بفهمم که یه آدم عاشق حاضر نیست به  
هیچ قیمتی پا پس بکشه! پس

تو عاشق نبودي! تو حساب کتاب كردي! نشستي فكر كردي و ديدي  
بودن با من به نفع خودت و زندگيت نيست و

كشيدې كنار! اونقدرې كه من مي خواستمت نخواستيم!

حالا بعد سه سال چرا بايد باورت كنم وقتي كه حتي يه هفته

پيش هم با اصرار مي خواستي بهم بفهموني كه منو نمي خواي؟! من  
كجاي جنگ مسخره ي تو و بابام كاوه؟! چرا به

جاي اينكه روي همدیگه شمشير بكشين دارين منو قرباني مي كنين؟!  
من تاوان خودمو با از دست دادن تو دادم! حالا اگه قراره با بابام در  
بيافتي از يه در ديگه وارد شو و دست از سر من بردار! در ضمن يه  
چيزي رو مي خوام بهت نشون

بدم. يه لحظه صبر كن.

هديه از اتاق رفت بيرون. سرمو گرفتم بين دستام و چشمامو بستم.  
حق داشت كه باورم نكنه با اين گندي كه زدم و

سه سال هم روش پافشاري كردم! خيلي بايد مي دويدم تا عشقمو  
ثابت كنم اما مطمئناً آخرش موفق مي شدم چون هميشه اين عشقه  
كه مي بره!

هديه برگشت با يه برگه تو دستش. سرم رو بلند كردم و منتظر موندم.  
كاغذي رو كه تا خورده و كاهي و قديمي بود رو

باز کرد و گرفت جلوم و گفت: رسید پولیه که از بابام گرفتی تا بی خیالم بشی! امروز واسه ام فرستاد خونه ی نیوشا! تو

واسه اثبات درستی حرفایی که امروز نشستی اینجا و می گی دروغه مدرکای زیادی به جا گذاشتی. اما واسه عشقی که الان ازش حرف می زنی هیچ راه اثباتی باقی نداشتی!

واسه ات متأسفم.

هدیه رفت و من تو بهت اون کاغذ موندم! سماواتی کی بود؟! چی بود که به این راحتی می تونست دروغ ببافه و روش

سند و مدرک هم بذاره؟! شده بودیم -به نفع اون! باید می جنبیدم والا بازی رو می باختم!

تقی به در خورد و کیان اومد تو و در رو بست و بهش تکیه داد و دست به سینه ایستاد. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

اومد کنارم نشست و گفت: هدیه رفت. کوشان برد برسونتش. حرفاتو باور نکرد؟!!

-هیچکدومشو!

:مهم نیست. تهش مال خودته کاوه!

-امروز کجا بود که پیداش کردین?!!

دیروز! همون جا که بهت گفتم. کلاردشت. توی این چندروز گوشیش

خاموش بود و دیروز عصر نیوشا که بهش زنگ

زد دید روشنه و من تونستم باهاش حرف بزنم. از جریان بازداشت شدن

تو بی خبر بود و گفتم که خودشو تا شب می

رسونه. مجبور شدیم تا صبح صبر کنیم و بعد با هم اومدیم آگاهی.

-بابات کجای این داستانت؟!-

اون روز صبح وقتی خبری ازت نشد چند بار به گوشیت زنگ زدم که

ورنداشتی. نگران شدم و اومدم دم خونه ات.

چند بار از پایین زنگ زدم و وقتی دیدم جواب ندادی زنگ یکی از واحدها

رو زدم و اومدم بالا و چند بار در زدم که وا

نکردی. البته چون عادت داری که از این خل بازیها دربیاری و یهو غیبت

بزنه رفتم و دوباره عصری برگشتم و این بار

که دیگه خبری ازت نشد یه کلید ساز آوردم در خونه رو وا کرد. کیف و

موبایل و پالتوت رو که دیدم تو هاله دیگه

نگرون شدم و زنگ زدم به بابام. اومد و مطمئن شد که یه بلایی سرت

اومده. مجبور شدم یه جاهایی از داستان تو و

هدیه و سماواتی رو واسه اش بگم. با هم رفتیم سراغ سماواتی که  
خونه بود و بابام نخواست برم تو و منم تو ماشین

نشستم. وقتی اومد بیرون می گفت مرتیکه انکار می کنه و می گه از  
کاوه خبر ندارم! همه ی بیمارستانا رو دنبالت گشتیم! گفتیم احتمالاً  
زده ناکارت کرده! کلانتری هم رفتیم که بی نتیجه بود! چند روز بعد رو  
هم که کلاً یا من دم شرکت و خونه سماواتی بودم یا بابا و آخر بابا  
تونست وادارش کنه که لب باز کنه و یه روز کامل هم طول کشید تا  
بتونیم هدیه رو پیدا کنیم و بعد هم که دیگه باقیشو میدونی.

-یعنی الان در خونه ام بازه؟!

نه باباجان! دادم یه قفل دیگه بزنی روش. کلیدش تو ماشینه! یادم  
بنداز بهت بدمش!

-یعنی کلید خونه منو داشتی و منو کشوندی اینجا؟!

بد که نشد واسه ات! تونستی حرفاتو به هدیه بزنی!

-نکه خیلی باور کرد؟!

به هر حال شنید! یه قدم رفتی جلو!

-پاشو بریم کلیدو بهم بده برم خونه.

بابام اومده می خواد باهات حرف بزنه.

-اوف! فقط همین یه دونه رو کم داشتم!

سرتو که بالاي دار نمي خواد بذاره! مي خواد از چند چون اين جنگي  
که راه افتاده بدونه که بتونه پشتت واسته!

-لازم نکرده! پشت من ديوار لرزوني مثل باباي تو وايسه من نابود  
نابودم!

بابام همچين هم ديوار لرزون نيست! بيشر يه کوهمحکمه! اينو  
يادت بمونه! پاشو بيا.

با اکراه از جام پاشدم و از پله ها رفتم پايين و زير لب يه سلام کردم  
. عمو که روي مبل کنار زن عمو نشسته بود و

داشت چايي مي خورد سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد و جوابم رو داد.  
نشستم روي يه مبل تكي و مشغول بازي کردن

با دستام شدم. کيان يه چايي گذاشت رو ميز کنارم و گفت:  
سرد نشه.

بعد نشست روبروم و به باباش گفت:سهامو خريدي؟!

نه!

مگه نرفته بودي که معامله اش کني؟!

-قبول نکرد.

يعني چي؟!

-گفت فعلاً قصد فروش نداره!

مرتیکه!

-احتمالاً يا لچ افتاده يا داره دندون گردي مي کنه. کاوه تصميمت

جدیه؟!

سرم رو که تا حالا پايين بود آوردم بالا و نگاهش کردم که پرسید:

واقعاً دخترشو مي خواي؟!

کلافه از اونجا نشستن سري به علامت مثبت تکون دادم که گفت: مي

دوني مي تونه چقدر خطرناک باشه؟!

-مي دونم!

خب؟! مي خواي به کارات ادامه بدی؟!

-نمي فهمم!

با وجود اینکه مي دوني در افتادن با اون آدم در حد تو نيستي بازم

مي خواي باهاش بجنگي؟!

-در حد من نيست چون...

چون چي؟!

-چون اگه زندگي من الان اين جوریه مقصر تويي!

باز بحثاي قديمي رو وسط نکش!

-دارم حقيقتو مي گم!

تو از حقيقت چي مي دوني؟!

-همين قدري که بدونم پدرمو چرا از دست دادم و چرا مادرم يه عمر

تو فقر دست و پا زده کافيه! همين قدر که بدونم

مسببش کيه بسه واسه ام!

من ارثي از پدرت بالا نکشيدم! ارثي در کار نبوده!

-هه!

آره! بايد هم بخندي! البته به دروعي که بهت گفتن بايد بخندي نه به

من!

-دروغ؟!

يهو کيان از جاش پاشد و با اعتراض گفت: بابا!

زل زدم به عمو و گفتم: چه دروعي؟!

-دعواي من و کامران سر پول نبوده!

يهو زن عمو از جاش پاشد و رفت بالا. کيان اومد سمتم و گفت: پاشو

بريم خونه ات.



هلش دادم کنار و از جام پاشدم و پرسیدم: سر چي بوده‌اگه سر ارث و میراث نبوده؟!

کیان مستأصل برگشت و دوباره به باباش گفت: بابا آخه الآن وقتشه؟!  
عمو سیگاری روشن کرد و گفت: دعوای من و بابات مال خیلی قبلتره.  
مال وقتی که تازه عاشق شده بود. عاشق

مادرت! داداش کوچیکه بود اما زودتر از من خاطرخواهیشو رو کرد.  
وقتی اومد خونه و گفت که دختر حاج کاظم رو می

خواد اولین نفری بودم که مخالفت کردم. راضی به این ازدواج نبودم  
چون برام اف داشت داداش کوچیکه زن بگیره!

چون خاطرخواه دختر مردی بودم که شدیداً با حاج کاظم بد بود. دختر  
یه حاجی بازاریو می خواستم که سر شراکتش

با حاج کاظم دوستی چندین و چند ساله اشون بهم خورده بود. می  
ترسیدم اگه این وصلت پا بگیره و برادرم بشه دوماه خونواده حاج  
کاظم، شهلا رو به من ندن! خیلی مسخره بود اما تو بازار و در و همسایه  
چو افتاد که چون خودم

زری رو می خوام دارم سنگ می ندازم و همین شد شروع درگیری من  
و پدرت.

پس چرا این همه سال به من دروغ گفتین که سر ارث و میراث با هم  
درگیرین؟!

-ارثي در کار نبود. پدرم آخراي عمرش يه مريضی لاعلاج گرفت که هر چي داشت و نداشت خرجش کردیم تا خوب

شه اما کاري از پيش نبردیم. اين ثروتي هم که مي بيني درسته به اعتبار اون پدر به دست آوردم اما خودم به اينجا رسوندمش! بچه بودي و بعد هم که نوجوون شدي نمي خواستيم ذهنت از چيزي که واقعيت نداشته پر بشه. نمي

خواستيم از بچگي با مسائل ناموسي روبرو بشي! مادرت اينو مي خواست. واسه اش کسر شأن بود اين شايعه! به هر

حال رفته بودم مرد زني شده بودم که رفيق صميمي و يارگار مامانت بوده، مثل خواهر بوده واسه اش! دوست نداشت

از اين داستان دروغي چيزي بهت بگيم!

-بعدش چي؟! بعد که بزرگ شدم چي؟! وقتي بابام مرد!

ده سال بعد! سال بعد چي؟ وقتي تو روم واميستاد و مي زد زير گوشم که ارتباط امو باهات خوب کنم! چرا اون موقع حرفي نزد؟!!

:نمي دونم! حتماً دلايل خودشو داشته. پدر خدا بيامرzt قربوني حرف

مفت يه سري بازاری بي کار شد! شكي به دلش

افتاد که تا روز آخر باهات زندگي کرد!

باور نمي كنم! نمي فهمم اص لا!

-به هر حال الان مشكل گذشته من يا پدريت نيست! مشكل بزرگتري وجود داره به نام بهمن سماواتي! بهتر نيست بكشي كنار؟!

گيج از حرفايي كه شنیده بودم نگاه ماتم رو از چهره عموبه قيافه در هم كيان دوختم و بعد چند ثانيه دستي به پيشونيم كشيدم و گفتم: كيان منو مي رسوني يا خودم برم؟!

عمو اخمي كرد و گفت:به سوالم جواب ندادي!

از جام پاشدم و گفتم: احتياجي به دخالت شما نيست! مشكل خودمه، خودم حلش مي كنم!

:نمي توني حريف سماواتي بشي!

-چيزي واسه از دست دادن ندارم!

:جونت و جوونيتو ازت مي گيره!

-مهم نيست!

:واسه ي كي مهم نيست؟! خودت؟! ماها چي؟! براي ما مهمه كه قراره

چه بلايي سر خودت بياري!

متعجب و با چشمايي در اومده زل زدم بهش و گفتم: خوبه! امروز حرفاي تازه و نويي شنيدم! از كي تا حالا وجود من

مهم بوده؟!

عمو هم از جاش پاشد و گفتم: مهم نیست از کي! مهماینکه الان دارم  
بهت مي گم که دلم نمي خواد بلايي سرت بيادا!

تا جايي که از دستم بر بياد سماواتي رو مهار مي کنم اما نمي تونم  
قولي بدم. خودت خوب مي دوني که چقدر خطرناکه!

-احتياجي به دخالت کسي نيست. ترجيح مي دم خودم اين مشکلو  
حل کنم!

بريم کيان؟!

رفتم سمت در و يه لحظه برگشتم و به عمو که داشت نگاهم مي کرد  
چشم دوختم و گفتم: مطمئناً امشب همه ي واقعيتمو بهم نگفتي!  
مطمئناً باز هم يه چيزايي واسه پنهون کردن مونده! هر وقت وقتش  
رسيد خوشحال مي شم بدونم تو گذشته چي بوده که الان خرخره منو  
داره مي جو !!

زدم از اون فضايي که داشت خفه ام مي کرد بيرون و کيان هم دنبالم  
اومد.

تو راه برگشت به خونه ي من بوديم. کيان هم قرار بود بياد پيشم.  
بدون حرف رانندگي مي کرد و سيگار مي کشيد.

منم ترجيح دادم با کمي فکر کردن ذهن آشفته ام رو سر و ساموني  
بدم. دم در خونه دولا شد و از تو داشپورت کليدي

در آورد و گرفت سمتم و گفت: مي رم سوپري يه کم خرت و پرت بخرم.  
تا برگردم کتريو بذار.

سري به علامت موافقت تکون دادم و پياده شدم. يه ربع بعد کيان  
اومد. هنوز گرفته بود. داشتم توي خرت و پرتام

دنبال چک سفيد امضايي مي گشتم که چند سال پيش سماواتي واسه  
ام فرستاده بود تا توش هر مبلغی مي خوام بنويسم و بي خيال هديه  
بشم. چک رو تا کرده و گذاشته بودم جايي بين مدارکام.

کيان اومد دم در اتاق و ايساد و گفت: دنبال چي مي گردي؟!

-يه چک

:چک؟! چي هست؟!

-امضاي سماواتي پاشه! يه چک سفيد امضاست.

:واسه چي دست تو؟!!

-داده بود که هر چقدر مي خوام توش بنويسم و بکشم کنار!

:اونوقت تو عين بز چکو يادگاري نگه داشتی؟!

-نه پس هديه رو به پول فروختم! حرفي مي زني ها! پول نگرفته شدم

آدم فروش واي به حال اينکه اين چک رو هم نقد مي کردم!

:حقته! چقدر بهت گفتم الکی چا خان بار اين دختره نکن!

هي حرفاي منو آدم حساب نكردي!

-مرتیکه کلاش یه برگه ی کاهی و قدیمی رو گرفته و یه رسید تقلبی درست کرده، داده دست هدیه، امضای من پاش انداخته!

:رسید؟!

-رسید یه مبلغ پول که ازش گرفتم تا بی خیال هدیه بشم!

:اوه اوه! هه! رفته واسه چاخانی که تو کردی مدرک جور کرده آره؟!  
خدای من!

-بخند! خنده ام داره!

کیان اومد روی تخت نشست و گفت: چقدر تو خرت و پرت داری!

:بیشترش مال مامانه.

بعد یه سکوت چند لحظه ای گفتم: حرفای باباتو باور نکردم.

-خود دانی! اصراری ندارم بخوای باور کنی اما فکر نمی کنم دروغ گفته باشه.

:نمی گم دروغ گفته اما یه جاهاییش رو انگار نگفته!

انگار یه چیزایی این وسط هست که هنوز مونده واسه گفته شدن!

سرمو که تو کمد بود در آوردم و برگشتم و زل زدم به کیان. نگاهم کرد  
و با مکت سرش رو برد پایین و گفت:

شاید!

-پس حتماً یه حرفای دیگه ای هست!

:بی خیال کاوه! بس نیست این همه تو گذشته موندی؟! الان که داری  
واسه ساختن آینده ات با جون خودت بازی می کنی بهتره حواستو به  
همون آینده بدی!

-اگه چیز مهمی باشه که بهم نگفته باشین از تو یکی بیشتر از بقیه  
دلخور می شم کیان!

کیان تو سکوت فقط نگاهم کرد. اخمی که نشسته بود رو صورتش رو  
یهو باز کرد و گفت: بیا چکه رو یه مبلغی روش

بنویس برو نقد کن و بزن برو خارج واسه خودت اونجا زندگی بساز، گور  
بابای هدیه! هان؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خفه شو بابا! پاشو برو چایی دم کن  
تا من بیام.

کیان رفت و منم تموم اتاقو ریختم به هم اما اون چک لعنتی رو پیدا  
نکردم و رفتم تو هال. نشسته بود پشت صندلی

اپن و داشت سیگار می کشید. رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

مصرفت بالا رفته ها! چیه دم به ديقه مي كشي؟!

-اعصابم خرابه!

:اعصابت خرابه بايد بزني ريه اتم داغون كني؟!

-كاوه مي دوني باباي واقعي هديه چه جوري مرده؟! برگشتم طرفش و

با تعجب پرسيدم:مگه تو مي دوني؟!

پكي به سيگارش زد و سري به علامت مثبت تكون داد .

منتظر موندم تا توضيح بده. شروع كرد با دستش برگاي گلدوني كه

روي اين بود رو لمس كردن و در همون حال گفت: تصادف كرده! يه

تصادف احتمالاً ساختگي!

-تو از كجا مي دوني؟!

:وقتي بازداشت بودي رفتم اوني كه زده بود بهشو ديدم!

-اصلاً چه مي دوني باباي هديه كيه؟!

:يه نفر ديگه هم به غير شما از جريان با خبر بوده. از اون پرسيدم!

منتظر بودم حرف بزنه اما نمي دونم چرا شمرده شمرده و لقمه لقمه

حرف مي زد. رفتم روبروش وايسادم، سرش رو



آورد بالا و نگاهم کرد و گفت: مامان نیوشا! کاوه یه چیزی می خوام بگم اما نمی دونم الان تو این شرایط اصلاً تحمل شنیدنش رو داری یا نه! یعنی می دونی چیه اصلاً چیز بدی نیست، فقط ... فقط

-فقط چی؟!

:هدیه همه چیو می دونسته!

-چی؟!

:جریان باباش رو، جریان عاشق بودن مامانش رو! مادر نیوشا بعد چهلیم خواهرش همه چیو به هدیه می گه!

شوکه شدم! اون همه واقعبیتو تو یه روز فهمیدن واسه مغزم زیادی بود! مات دهن کیان بودم. دستش رو آورد بالا و چند بار جلوم تکون داد و گفت: کاوه؟!

نفسام به زور بالا می یومد و دهنم خشک شده بود. آب دهنم رو به زور پایین دادم و روی صندلی آشپزخونه وا رفتم.

کیان اومد سمتم و دست گذاشت رو شونه ام و گفت:

خوبی؟! کاوه؟! یه چیزی بگو، داری نگرונم می کنی!

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم با چند تا نفس بلند حالمو بهتر کنم. کیان یه لیوان آب داد دستم و گفت: نباید اینقدر یهویی بهت می گفتم ولی خب دلم طاقت نیاورد که ندونی! خیانتی در کار نبوده!

فرخنده، مادر هدیه قبل از اینکه با سماواتي ازدواج کنه یه چند وقتي مخفیانه دوستيی باباي هدیه بوده یعنی احمد! احمد شبستاني! سماواتي فرخنده رو مي بينه و جفت پا مي ياد وسط عشق اين دو تا. فرخنده مجبور مي شه تن به اين ازدواج بده در حالي که

از احمد باردار بوده! چه جوري چرت و پرتاي سماواتي رو يه کاره باور كردي؟! چرا يه تحقيقي نكردي كاوه؟!

-حرفاي مادر هدیه رو باور كردم! اون بود که اينا رو بهم گفت!

:حتماً يه آتويي هم از اون بنده خدا داشته! حتماً اونو هم ترسونده که مجبور شده دم مرگ بهت دروغ بگه!

-واي خدای من!

به اين فکر مي كردم که سال تموم الكي با خودم و دنياي درگير شده بودم! سه سال سماواتي سر موضوعي ازم باج گرفته بود که از بنيان دروغ بود! بازي خورده بودم بد!

حس آدمي رو داشتم که يهو زير پاش خالي شده!

آرنجمو گذاشته بودم روي ميز و پيشونيم رو به كف دستم تكيه داده و چشمام رو بسته بودم. کيان روبروم نشست و دستش رو گذاشت روي دست ديگه ام که روي ميز بود وگفت: كاوه به موضوع از يه زاويه ديگه هم مي شه نگاه كرد!

بهترینش هم اینه که هدیه نامشروع نیست! بعدیش هم اینه که می تونی بری و بهش بگی چرا از سماواتی می ترسیدی! حالا دیگه می تونی همه ی واقعیتو بهش بگی!

-هنوز تو شوکم! از لحاظ روحی داغونم کیان! سه سال مرتیکه کثافت با یه دروغ بازییم داد!

کیان پاشد دو تا لیوان چایی ریخت و گذاشت رو میز و گفت:فرصتت نشد که با خود هدیه حرف بزنی. در واقع ترجیح

هم دادم که از من چیزی نشنوه! شاید دلگیر بشه از اینکه منم در جریان موضوع مامانش هستم. خودت باهش یه قراری بذار و همه چیو بهش بگو.

باید اول با خودم کنار بیام. خیلی ذهنم آشفته است. اول باید اونو جمع و جور کنم بعد با هدیه روبرو بشم. نمی فهمم

مادر هدیه چطور دلش اومده آخرین ساعتی زنده بودنشبا دخترش یه همچین معامله ای بکنه؟!

-شاید هیچ وقت هم نفهمی! خب هر کسی واسه کاراش منطق خاص خودشو داره، گفتم که شاید هم مجبور بوده برای محافظت از دخترش این دروغو بگه. سماواتی رو که می شناسی! واسه رسیدن به خواسته اش حاضره آدم هم

بکشه! البته خودش که نه، گماشته هاش! رفتم اون مرتیکه که با ماشین زده به بابای هدیه رو دیدم. اولش حاضر نبود باهام حرف بزنه، اونقدر گیر دادم و یه دستي زدم بهش تا دهن وا کرد. حرفي از سماواتي نزده، فقط گفته پول گرفته و

این کارو کرده!

-می شه روش حساب کرد؟! می شه بکشونیمش دادگاه؟!

:نمی دونم!

چاییم رو خوردم و رفتم روی کاناپه دراز کشیدم. کیان هم اومد روبروم نشست و پاهاش رو دراز کرد روی میز وسط و

گفت: خیلی نگرانتم کاوه! باید زودتر این قائله رو ختم بهخیر کنیم! البته امیدوارم که به خیر بگذره!

-به تهش فکر نمی کنم! فقط به انجامش فکر می کنم!

کاریه که باید انجام بشه! باید واسه به دست آوردن هدیه با سماواتي دربیافتم!

:بابا می خواد سعی کنه که یه جورى باهاش معامله کنه .

می گه شاید بشه یه جورى دهنشو بست.

-اون خدای پوله! پول دیگه واسه اش ارزشي نداره!

:با پول نه! مثلاً با پست یا یه قرارداد دهن پر کن!

-هه! نمي فهمم بابات چرا داره دخالت مي کنه. اصلاً درکش نکردم  
وقتي گفت نگرومه! باباي تو آخه مگه مي شه  
نگرون من باشه؟! کسي که دلش مي خواست سر به تنم نباشه يهو  
دايه عزيزتر از مادر شده!

کي بابام خواسته سر به تن تو نباشه کاوه! يه خورده منطقي باش!  
هميشه اين تو بودي که دلت مي خواست کله ي  
مبارک بابام روي گردنش نباشه!

-نمي تونم قبول کنم که دوستم داشته! رفتاراش هميشه با من مثل  
يه انگل بوده! مثل گماشته ي خونه اش! مثل يه طفيلي!

چون تو بهش احترام نمي داشتی! چون هميشه غرورشو نادیده مي  
گرفتي! من شاهد همه ي رفتاراي توهين آميز تو

نسبت بهش بودم کاوه! هيچ وقت نخواستي يه ذره بهش احترام بذاري  
يا حداقل بهش بي احترامی نکنی! حرفايي که

در مورد آدم کش بودنش و قتل بابات بهش مي زدي اگه پسر من بهم  
بزنه ديگه نگاهش نمي کنم چه برسه به برادرزاده

ام! مثلاً اگه بچه ي تو بياد و به من بگه من باعث مرگ تو شدم، حتماً  
همون لحظه اونو هم مي کشم!

-غلط كردي! مرتيکه! دلت مي ياد بچه ي منو بکشي؟!!

:حالا مگه باعث مرگ تو شدم که بچه ات بياد همچين چيزي بهم بگه؟!!

-چرت و پرت نگو! سرم داره مي ترکه نشسته داره قصه‌مي بافه واسه من!

:خب پاشو برو عين آدم بگير رو تخت بخواب!

-نگفتم خوابم مي ياد که! گفتم سرم داره مي ترکه! تا شب خواب بودم معلوم نيست ديگه کي بتونم بخوابم!

:پس من مي رم مي خوابم که بدجوري دارم از خستگي وا مي رم! اين چند روز که گم و گور بودي نتونستم درست و

حسابي بخوابم! دفعه ي بعد که غيبت زد سعي مي کنم از فرصت استفاده کنم و يه خواب راحت بزنم تو رگ!

کوسن زير سرم رو بلند کردم و وقتي داشت مي رفت تو اتاق خواب محکم از پشت ول دادم سمتش که خورد تو سرش

و برگشت دوباره پرتش کرد طرفم و گفت: يکي طلبت!

کيان خوابيد اما من تا نصفه هاي شب بيدار بودم و تو فکر! انقدر که فکر کرده بودم، مغزم داشت مي ترکيد! دلم مي

خواست صبح از راه برسه و برم و با هدیه حرف بزنم. خیلی چیزها داشتم که بهش بگم. اولیش هم دروغی بودن اون رسید بود.

صبح با تکون دست کیان بیدار شدم. یه چشمم رو خواب آلود و منگ باز کردم و زل زدم بهش. حاضر و آماده بالای

سرم واستاده بود. آروم گفتم: من دارم می رم شرکت. می یای یا هستی خونه؟

-تو برو من تا یه ساعت دیگه می یام.

:هدیه رو چی کار می کنی؟!

گلمو صاف کردم و گفتم: عصری می رم پیشش.

-پیش نیوشاست. گوشیش خاموشه. اگه خواستی بری بگو به نیوشا یه زنگ بزنم و هماهنگ کنم. تو شرکت می بینمت. فعلاً

کیان که رفت یه نیم ساعت تو جام غلت زدم و بعد پاشدم .

یه ساعت بعد شرکت بودم. طبق معمول اون ماه که هی چند روزی غیبت می کردم و روزی که می رفتم کلی کاررو سرم ریخته بود، تموم وقتم به کار گذشت و دم ظهر کیان

اومد تو اتاق و گفت: می یای بریم نهار؟

-نه حوصله ندارم!

يعني اصلاً گرسنه ات نيست؟!

نه! گرسنه ام نيست! يه قرار با هديه مي ذاري؟

واسه كي؟

-عصري. هر ساعتی شد. جاش هم مهم نيست.

:باشه. من تا خونه مي رم و بر مي گردهم.

-مي بينمت.

كيان رفت. کامپیوتر رو خاموش کردم و نشستم روی مبل و به اين فکر

کردم که موقع دیدن هديه چه چیزایی باید بگم.

مرتب تو ذهنم جمله مي ساختم و پاک مي کردم. نمي تونستم حدس

بزنم قراره چه واکنشي نشون بده و اصلاً حاضر

مي شه به حرفام گوش کنه يا نه! صدای زنگ موبایلم بلندشد. كيان

بود. الو که گفتم، گفت: زنگ زدم به نيوشا، مي گه

هديه از خونه شون رفته خونه ي يکي از دوستاش.

-مي دونه آدرسشو؟!

نه!

-خود هديه به نيوشا زنگ نمي زنه؟



فعلاً که زنگ زده. گفتم هر وقت تماس گرفت بگه که من باهاش کار دارم. گفتم بگه در مورد شرکته! ببین به خاطر تو منم دروغگو شدم!  
-عیب نداره! گنااهش پای من.

هر وقت خبری شد بهت می زنگم. خودم دیگه نمی یام شرکت. گزارش اون پاساژو تکمیل می کنی؟!  
-کجاست؟

رو میزمه. اطلاعاتش رو هم می تونی...

-می دونم کجاست. باشه. فقط یه چیزی عکساش آماده است؟  
نمی دونم از خانم امین پور بپرس.

-باشه. برو فعلاً

نشستم و سرگرم کار شدم. تا عصر خبری از کیان نشد .  
یعنی در واقع خبری از هدیه نشد. برگشتم خونه و این در حالی بود که پیدا کردن هدیه و دیدنش روز طول کشید.  
ساعت هشت شب بود و دراز کشیده بودم جلوی تلویزیون روی کاناپه و زل زده بودم به تصویرش و ذهنم هزار جا بود  
که کیان زنگ زد. بی حوصله الو گفتم که گفت: کجایی کاوه؟

-خونه ام!

:حاضر شو مي يام دنبالت.

-کجا؟! بيرون نمي يام ها! حوصله ندارم! گفته باشم!

:باشه. پس حوصله نداري ديگه؟! گفتم شايد بخوای هديه رو ببيني!

عين فنر از جام پریدم و پرسیدم: مگه پیداش کردی؟!!

-هوي! کر شدم! گم شده بود مگه؟!!

:ازش خبر داري؟!!

-ولش کن تو که حوصله نداري اما اگه حاضر مي شدي و مي يومدي،

مي بردمت پيشش! پس فعلاً

کيان اينو گفتم و تماسو قطع کرد! اين بشر تو هر شرايطي لودگي مي

کرد! شماره اش رو گرفتم و تا گفتم الو گفتم:

زهرمار! چرا قطع مي کنی؟! بيا دارم حاضر مي شم!

-خيلي و خب حالا هول نکن! تا بيايم يه ساعت طول مي کشه! با

شلوارک نيای پايين!

:خفه شو بابا! منتظرم.

با وسواس حاضر شدم. مي خواستم وقتي با هديه حرف مي زدم از

لحاظ ظاهري خوب به چشم بيايم. کيان يک ساعت و

نيم بعد اومد! عصبي شده بودم بس که گوش به زنگ و بیکار نشسته بودم.

رفتم پايين و نشستم تو ماشينش و گفتم: يه ساعت اينبود؟!

-ترافیک بود! دکمه پرواز ماشينم هم از کار افتاده!

:خيلي و خب راه بيافت حالا!

-چيه چرا انقدر سگ اخلاقي؟!

:بي ادب نباش کيان!

-باشه ببخشيد! مي تونم بپرسم جناب چرا انقدر اخلاقشون قهوه اي رنگه؟!

:جون به جونت کنن بي تربيتي!

-نگفتي چرا عصباني هستي!

:نمي دونم! حوصله ندارم! اين چند روز انقدر فکر و خيال کردم اعصابم ريخته به هم. همش فکر مي کردم نکنه

سماواتي بلايي سرش آورده باشه!

-خبر نداره که تو هم امشب هستي!

:کجا داريم مي ريم اصلاً؟!

-خونه ي نيوشا. در واقع اين موقعيتو نيوشا ترتيب داده.

پس خدا به داد همه امون برسه وقتي بيداد و منو ببينه.

-در واقع برسيم و ما رو ببينه. الان اونجاست.

تا برسيم دل تو دلم نبود. قلبم تند مي زد و گر گرفته بودم .

بعد سه سال امشب مي تونستم همه ي حرفامو به هديه

بگم. مي تونستم دليل واقعي همه ي رفتاري اين سه سالمو براش

توضيح بدم البته اگه اجازه ي حرف زدن مي داد بهم!

كيان پياده شد و به من گفتم: قصد پياده شدن نداري؟!

-واي كيان دارم سنگكوپ مي كنم!

:چرا آخه؟!

-سه سال تموم منتظر يه همچين روزي بودم! سه سال دلم مي

خواست برم و با تموم وجود هوار بکشم و همه چيزو به هديه بگم.

حالا كه وقتش شده مي ترسم!

:از چي مي ترسي؟!

-نمي دونم. مي ترسم برخوردش اوني نباشه كه من تصور مي كنم.

مي ترسم اصلاً نذاره حرف بزنم.

بالاخره مجبور مي شه بهت گوش بده. بريم كه حسابي دير شد.

زنگ در رو زديم و در بدون سوالي باز شد. سعي كردم ظاهر خونسردي به خودم بگيرم و به اعصابم مسلط باشم .

همراه

كيان رفتيم تو و در رو بستيم.

خونه ي خاله ي هديه يا همون نيوشا اينجا يه خونه ي دوبلكس نقلي حياط دار اما نوساز و شيك بود. يه حياط كوچيك

رو بايد طي مي كردي و بعد از چند تا پله وارد هال مي شدي. وقتي رفتيم تو نيوشا اومد و باهامون سلام و احوال پرسني كرد و تعارف زد كه بشينيم.

كنار كيان نشسته بودم اما دل تو دلم نبود. نيوشا آروم گفت:

هنوز چيزي بهش نگفتم! جرأت نكردم! بهتره خودش بياد و ببيندتون!

كيان هم به همون حالت و با صداي آرومي گفت: خوب كردي! مي دوني نيوشا داشتم به چي فكر مي كردم؟! شايد اصلاً

درست نيست ما سعي كنيم اين دو تا به هم برسند!

نيوشا متعجب پرسيد: واسه چي؟!

-هيس! يواش تر! واسه اينكه دو تا بداخلاق گند دماغ بيافتن به جون

هم ديگه خدا به داد اون خونه برسه!

نيوشا زد زير خنده. با آرنجم محکم کوبيدم تو پهلو ي کيان که بلند شد  
و گفتم: من کنار اين امنيت جاني ندارم!

رفت و روبروم روي يه مبل نشست. مامان نيوشا بعد چند دقيقه از طبقه  
بالا اومد پايين و گرم باهامون احوال پرس ي کرد

و يه راحت باشين هم گفتم و رفت تو آشپزخونه. فقط منتظر بودم  
زودتر هديه بياد! صدا ي پاهاش رو که شنيدم سرم

چرخيد سمت پله ها. اول کيان رو ديد و لبخندي زد و سرش چرخيد و  
وقتي منو ديد لبخند که خوبه! هوش هم از

سرش پرید! ميون پله ها و ايساد و زل زد به من و بعد رو کرد به نيوشا  
و پرسيد: چه خبره اينجا؟! مگه نگفتم امشب مراسم خواستگاريته  
نيوشا؟!!

نيوشا سرش رو انداخت پايين و گفتم: دروغ گفتم!

هديه با خشم نگاهم کرد و با صدا ي بلند تري گفتم: يعني چي؟!!

نيوشا رفت سمت پله ها و گفتم: بيا پايين واسه ات توضيح مي ديم.

-لازم نکرده!

مات مونده بودم و نگاهش مي کردم که داشت بر مي گشت بالا که  
کيان گفتم: پس چرا نشستي کاوه؟!!

نگاهمو از پله ها گرفتم و به صورت کيان دوختم اخمي کرد و  
گفت: پاشو برو باهات حرف بزنی دیگه! نکنه منتظري بياد  
جلوت سيني چايي بگيره؟!

از جام پاشدم و رفتم سمت پله ها. کيان هم پا شد و اومد سمتم و  
گفت: فقط همه چيو بهش بگو و بيا بيرون. بهش وقت بده به حرفات  
فکر و بعد باورت کنه.

سري به نشونه موافقت تکون دادم و رفتم از پله ها بالا. فقط در يکي  
از اتاق ها بسته بود و احتمال دادم هديه اون تو

باشه. آرام زدم به در و دستگيره رو دادم پايين و بازش کردم و سرک  
کشيدم تو. و ايساده بود دم پنجره و زل زده بود به حياط.

رفتم تو و در رو بستم و تکیه دادم به در و خيره شدم بهش. حسي رو  
که تو اون لحظه داشتم قابل توصيف نيست.

اونقدر هيجان زده و مضطرب بودم که قلبم داشت مي يومد تو دهنم.  
فقط اميدوار بودم وقتي حرفامو مي شنوه باور کنه.

برگشت سمتم و با نفرت زل زد به چشمام و گفت: واسه چي اينجايي؟!  
چرا دست از سر من بر نمي داري؟!

-بايد باهات حرف بزني!

من نمي خوام حرفاتو بشنوم! من نمي خوام دروغاتو بشنوم!

-نيومدم که دروغ بگم بهت!

مگه حرف راست هم بلدي بزني؟! کاوه نمي توني منو توي اين بازي کثيفي که راه انداختين وارد کني! من کشيدم کنار و منتظرم بشينم بينم تو بابامو زمين مي زني يا اون تو رو نيست و نابود مي کنه! اجازه نمي دم از طريق من به

خواسته ات برسي!

-مگه تو مي دوني خواسته ي من چيه؟!

آره! مي دونم! مي خواي با به دست آوردن من بابامو بجزوني! اينو چند روز پيش تو خونه ي کيان ايناهم بهت گفتم!

-اين جور نيست که تو فکر مي کني. الان که اينجام نيومدم که ازت بخوام منو ببخشي يا نيومدم که عشقمو بهت

اعتراف کنم! الان فقط اينجام که يه حرف مونده از گذشته رو بهت بگم! يه اتفاق که نبايد مي افتاد و افتاد!

هديه اومد سمتم و دستگيره ي در رو گرفت و هولم داد عقب و گفت:  
اگه تو نري بيرون خودم مي رم! نمي خوام به

حرفات گوش بدم!



در رو که نیمه باز کرده بود بستم و دستش رو گرفتم و بردمش سمت  
مبل گوشه ی اتاق و به زور وادارش کردم که

بشینه و گفتم: تا به حرفام گوش ندی نمی دارم بری بیرون!

سعی کرد از جاش بلند بشه و در همون حال با عصبانیت داد کشید:  
غلط کردی نمی داری! مگه دست تو؟! من نمی خوام چرت و پرتاتو  
بشنوم!

-خواهش می کنم هدیه! گوش کن چی می گم. قول می دم حرفمو  
که زدم برم بیرون و تا وقتی خودت نخواستی نیام سمتت! تو که این  
همه مدت دروغامو شنیدی! حالا یه بار هم بهم این فرصت رو بده که  
حقیقتو بهت بگم.

هدیه انگار نرم شد. روشو ازم گرفت و با اخم زل زد بهزمین. ازش فاصله  
گرفتم و روبروش روی تخت نشستم و زل  
زدم به صورتش و گفتم:

یه سال بعد از آشنایی من و تو، بابات سعی کرد منو ازت دور کنه. با  
تهدید! با کتک! با فحاشی! با توهین! با وعده و

وعید! با هر چیزی که فکرشو بکنی! نمی تونستم ازت دل بکنم و از هر  
راهی وارد می شد می خورد به در بسته!

نمي

خوام از جزئیات اتفاقات اون سال حرف بزنم. مامانم خیلی ترسیده بود.  
مرتب سعی مي کرد منو نصیحت کنه. ازم مي

خواست بکشم کنار. مادر بود و نگران يه دونه پسرش. زیر بار حرفا و  
نگروني هاي مامانم هم نرفتم! داشتم خودمو

آماده مي کردم که پیام و باهات راجع به این عشق حرف بزنم و همه  
چيو اعتراف کنم که اون زنگ به تلفنم خورد و

خیلي چیزا رو تغییر داد! مامانت پشت خط بود!

هدیه با این حرف من برگشت و متحیر زل زد بهم. لبمو که خشک شده  
بود با زبون تر کردم و گفتم: ازم خواست برم

دیدنش. تو بیمارستان بود. جریان زندگیشو واسه ام تعریف کرد و  
قسمم داد پامو از زندگی تو بکشم کنار چون مي ترسید سماواتي يعني  
پدرخونده ات گذشته رو واسه ات رو کنه! اونقدر التماسم کرد که مجبور  
شدم بهش قول بدم!

کشیدم کنار که تو هویتت رو گم نکنی هدیه! وقتی تو روم وامیسانی  
و با نفرت نگاهم مي کردی و هر چي که لایقش

نبودمو بهم مي گفتی، خیلی بهم فشار مي یومد ولي کاری هم از دستم  
ساخته نبود. به مامانت قول داده بودم! بیشتر از اون قول، نگران  
خودت بودم. مي ترسیدم وقتی بفهمي از هم بیاشي! مي ترسیدم

زندگیت دیگه زندگی نشه! می ترسیدم دیگه نتونی زیر این بار سنگین  
قد علم کنی! نمی گم اشتباه نکردم! شاید باید یه تصمیم دیگه می  
گرفتم!

شاید باید همون موقع با بابات می جنگیدم و به آسونی کنار نمی  
کشیدم اما قول داده بودم. به یه مادر در حال احتضار و نگران از بابت  
آینده دخترش قول داده بودم واسه اینکه چیزی نفهمی هر کاری بکنم!  
پاشدم و دست کردم تو جیب شلوارم و چک سفید امضای سماواتی رو  
که شب قبل پیدا کرده بودم گرفتم سمت هدیه و گفتم: می تونی  
تاریخ این چک و امضای پایینش رو ببینی! اگه قرار به پول گرفتن بود  
همون موقع اینو نقد می کردم!

نمی دونم چه جوری امضای من نشسته پای اون رسیدی که دست تو!!  
فقط اینو باید بدونی که خودم فردای روزی که

از رامسر برگشتم رفتم شرکت پدرت و بهش گفتم که یه همچین  
دروغی بهت گفتم! رامسر که بودیم منو تهدید کرد.

گفت همه چیو بهت می گه! گفت زندگی تو رو بهم می ریزه و من تنها  
راهی که به ذهنم رسید برای بستن دهنش همین دروغ بود! متأسفم.  
می دونم که نمی تونیم به من اعتماد کنی ولی برای اثبات خودم بهت  
هر کاری می کنم .

می

دو نم گذشته و روزاي سخت ديروزو نمي شه فراموش  
کرد! مي دو نم چيزايي رو تجربه كرديم كه بينمون فاصله انداخته  
اما هر كاري كه كردم واسه خاطر خودت بوده. واسه خاطر مادرت بوده  
كه نمي دو نم چرا ازم همچين قولي گرفته! هديه  
سه سال از بهترين روزاي عمرمو تو حسرت رسيدن به تو از دست دادم.  
تاوان كمی نيست! هر چند كه تو هم به اندازه

من زجر كشيدي اما تو مي تونستي با نفرتت، با اذيت كردن من آرام  
بگيري و من فقط كارم خودخوري و زجر كشيدن

بود! بشين و فكر كن و بين اگه مي توني منو به خاطر اون اشتباه  
كوچيك و ناخواسته ام ببخشي بيا پيشم! تنها اشتباهم اين بود كه  
به عشقمون اعتماد نكردم. پام لرزيد و ترسيدم از اينكه اين عشق بشه  
بلاي جونت! براي

محافظت از تو پا روي دلم و دلت گذاشتم اما حالا اينجام .

همه چيو واسه ات توضيح دادم چون فهميدم از گذشته ي مادرت و  
احمد با خبري. الان از اين اتاق و اين خونه ميرم بيرون و تا وقتي  
خودت نياي طرفم، سمت نمي يام.

اميدوارم هر تصميمي که مي گيري ته تهش آرامش باشه واسه ات.  
فقط يه چيزي رو يادت باشه، تصميم موندن يا نموندنت با من تو جنگي  
که بين من و سماواتي راه افتاده تغييری ايجاد نمي کنه! اينو گفتم  
که يه وقت به خاطر من و

به خاطر اينکه با پدرت در نيافتم منو از اين عشق محروم نکني. خدافظ  
از اتاق زدم بيرون. يه نفس حرف زده بودم. گلوم خشک شده بود و  
ترس از اينکه هديه منو انتخاب نکنه بدجوري عذابم مي داد.

يه خدافظ هم وقتي از پله ها رفتم پايين گفتم و زدم از خونه بيرون.  
صداي کيان رو مي شنيدم که مرتب صدام مي

کنه اما دلم مي خواست دنبالم نيايد. دلم مي خواست تنها باشم. کيان  
دنبالم دوويد و وقتي بهم رسيد مچ دستم رو گرفت و گفت: کجا؟!!

-مي خوام تنها باشم کيان!

:باشه! مي رسونمت، توي خونه تنها باش!

-مي خوام راه برم! مي خوام فکر کنم!

:اين وقت شب درست نيست!

-چي درست نيست! خل شدي؟! مگه من دخترم?!!

:دختر نيستي اما پدرخونده ي يه دختری تشنه به خونته!

بريم!

با اکراه و برخلاف میل رفتن و سوار ماشینش شدم. حق داشت نگرون  
باشه اما تا کی می شد این جور زندگی کرد؟!

من که نمی تونستم تو خونه زندونی باشم! کیان هم قرار نبود سرویس  
ایاب و ذهاب من باشه!

کیان گفت: یه لحظه بشین الان بر می گردم.

رفت تو خونه ی نیوشا و من چشمامو بستم تا یه خورده آرام بگیرم.  
کیان که اومد راه افتاد و بعد کمی سکوت گفت: مطمئنم حرفاتو باور  
می کنه! فقط از این می ترسم که واسه حفاظت از  
جونت کاری که تو کردی رو انجام بده!

-بهش گفتم که هر تصمیمی بگیره رو درگیری بین من و سماواتی  
تغییری ایجاد نمی کنه!

واقعا؟! اگه نخواستت باز می خوامی با سماواتی در بیافتی؟!

-کاری رو که شروع کردم تمومش می کنم. می خوام بکشونمش  
دادگاه! تاوان مرگ احمد شبستانی رو که لااقل یه  
چشمه از خلافاشه باید پس بده!

شاید هرگز نتونی ثابت کنی!

-مهم نیست! همون قدر که این جریان مطرح بشه کافیه!

رسوایی بزرگیه واسه کله گنده ای مثل سماواتی!

پس باید بریم راننده رو دوباره خفت کنیم.

-آره این بار می خوام خودم باهاش حرف بزنم. آدرسشو واسه ام

بنویس.

با هم می ریم. البته اگه هنوز بشه پیداش کرد!

-اون دوستی نامه و شهادت خاله ی هدیه رو هم لازم داریم.

فردا با مادر نیوشا حرف می زنم.

-قراره بری خواستگاریش؟!

:خواستگاری کی؟! ماما نیوشا؟!

-روانی! نیوشا رو می گم!

:آهان! ترسیدم یهو! آره ولی بعد تموم شدن این جنگ و جدال! بذار

بینیم اصلاً زنده بیرون می یایم از این گود!

یک کم سکوت شد بعد گفتم: سبک شدم. انگار یه باری از رو دوشم

برداشته شده!

-پس چرا عین این سریال آبکی ها زدی به خیابون و افه اومدی که

می خوای تنها باشی؟!

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که اونم يه نگاه زیر چشمي بهم  
انداخت و گفت: چيه خب؟! راست مي گم ديگه!

-مي خواستم فکر کنم!

:تو ماشين نمي شه فكر كرد؟!

-با وجود تو که هي چرت و پرت مي گي نه نمي شه! :پس اگه بهت  
بگم که وقتي برگشتم تو خونه هديه چيگفت هم جزء چرت و پرتام  
حساب مي شه؟!!

-مگه ديديش?!!

:اوھوم!

-خب؟!!

:نه ديگه تو برو تو فکرات غرق شو! من ديگه حرف نمي زنم که حواست  
پرت نشه!

-مي گم چي گفت?!!

:نمي گم که تو بازيبش بموني!

-کيان!

:زهرمار! داد نکش، پرده ي گوشم رفت واسه خودش!



کیان ساکت شد و بعد چند لحظه گفت: آهان می گم به شرط اینکه  
اون چک سفید امضای سماواتی رو بدی به من!

-می خوای چی کار؟!

:می خوام قاب بگیرم بزنم به دیوار واسه درس عبرت! خب می خوام  
یه پول هنگفت توش بنویسم و نقدش کنم دیگه!

-گمشو دیوونه! بگو هدیه چی گفت!

:نچ!

-نگو به جهنم!

سکوت کرد و تا رسیدن به خونه من دیگه هیچ حرفی نزد .

وقتی پیاده شدم، شیشه ماشین رو کشید پایین و گفت:

هی کاوه!

برگشتم سمتش، یه لبخند دلگرم کننده روی لبش بود .

چشمکی بهم زد و گفت: هدیه گفت بهت بگم مواظب خودت

باشی! فعلاً

یه بوق زد و ازم دور شد. تو حال عجیبی بودم! دلم می خواست بشینم

و گریه کنم! دلم می خواست برم یه جایی و هوار بکشم و خدا رو صدا

کنم! دلم می خواست از خوشحالی بمیرم!

فرداي اون روز، نشسته بودم توي شرکت کنار ميز خانمامين پور و داشتيم با هم يه کاري رو آماده مي کرديم که موبايلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود اما يه ساعت قبل هم تماس گرفته بود. کنجکاو شدم بدونم کيه پس همون

جوري که داشتم با کامپيوتر خانم امين پور کار مي کردم جواب دادم و صداي عصباني سماواتي برق از سرم پروند! با عصبانيت و بي مقدمه گفتم: از اين کاري که کردی پشيمونت مي کنم!

-بله؟!

مي دونم چه بلایي سرت بيارم! کاري مي کنم از کرده ات پشيمون بشي!

از جام پاشدم و همون جوري که مي رفتم سمت اتاقم گفتم:

چه کاري کردم؟!

-حالا ديگه مي ري مي شيني عليه من با هديه حرف مي زني؟! حالا ديگه مي ري همه چيو به هديه مي گي؟!

از چي حرف مي زني؟!

-از اون چک لعنتي! از مادر هديه! از احمد! رفتي همه چيو گذاشتي کف دستش! پشيمون مي شي بچه! پشيمون!

اون همه چيو مي دونست اما اگه دوست داري خيال کني که من بهش گفتم، من مشکلي ندارم! مي توني اين جوري فکر کني!

-دارم بهت اخطار مي کنم! پاتو از گلیم من بکش بیرون!

:سگي که پارس مي کنه گاز نمي گیره! اخطار که مي دي يعني ديگه دستت جايي بند نيست! يعني از حريفت ترسيدي که داري کرکري مي خوني! بهتر نيست تو دست از سر من و هديه و قصه ي عاشقيمون برداري؟!

-بهت نشون مي دم سگ کيه! بهت نشون مي دم در افتادن با من يعني چي!

:باشه. منتظر مي مونم که ببينم در افتادن با تو يعني چي!

سماواتي چند تا فحش آبدار نثارم و تماسو قطع کرد. نمي فهميدم از چي انقدر شاکيه؟! مگه خبر نداشت که هديه

موضوع پدرش رو مي دونه؟! گيج شده بودم. وسط اتاق و ايساده بودم و زل زده بودم به ديوار روبرو که باز شدن در منو

ترسوند. برگشتم و ديدم کيانه. قيافه ام رو که ديد اومد توو در رو بست و گفت: چيزي شده؟!

دستي به موهام کشيدم و گفتم: نه!

-مطمئني؟!

:آره.

-نریم سراغ ضارب احمد؟!

:الآن؟!

-آره دیگه! ساعت غروبه.

:یه ریزه از کار مونده هنو.

-به امین پور می گم باقیشو خودش انجام بده. تا بریم اون سر شهر  
شب می شه.

:باشه. باید وسیله هامو جمع کنم.

یه ربع بعد راه افتاده بودیم سمت خونه ی اون راننده. بعد یه کم  
سکوت کیان گفت: دیشب سماواتی رفته خونه ی خاله ی هدیه. رفته  
سراغ هدیه!

-خب؟!

:هدیه در مورد کاری که مادرش با تو کرده ارزش توضیح خواسته!

-یعنی چی؟!

:ارزش پرسیده مامانو چه جوری گذاشتی تحت فشار که دم رفتنش  
یه همچین قولی از کاوه گرفته!

-خب؟!!

:بهمن حرفي نزده! گفته دخالتي تو اون موضوع نداشته!

-پس واسه همين امروز اينقدر شاكي بود!

:امروز؟!!

-بهم زنگ زد و واسه ام خط و نشون كشيد! مي گفتم چرا رفتم با هديه

حرف زدم و انداختمش به جون اون!

:غلط کرده مرتیکه!

-خودت با هديه حرف زدي؟

:آره. ديشب بهم زنگ زد. مي خواست منم حرفاي تو رو تأييد کنم!

-نگفت مي خواد چه تصميمي بگيره؟!!

:نه! اما همين قدر كه خواسته از صحت و صغم قضيه با خبر بشه

يعني اينكه داره به حرفات فكر مي كنه. بايد بهش

زمان بدي.

-مي دونم!

وقتي ماشين رو تو خيابون اصلي پارک کردیم و از کوچه پس کوچه

هاي باريک و تنگ گذشتيم و رسيديم دم در خونه

ي اون ضارب از تعجب مات موندیم. دور تا دور خونه اش پارچه سیاه بود و طرف خیلی شیک مرده بود!

کیان دستی به گردنش کشید و گفت: می دونستم! بی شرف خیلی تمیز می ره جلو!

همون جا گوشه دیوار وایسادم تا کیان بره یه پرس و جو راجع به مرگ طرف بکنه و بیادا!

وقتی برگشت، راه افتادیم سمت ماشین. پرسیدم: چه جوری مرده؟! -تصادف کرده! تو جاده می رفته که یه کامیون می رهرو ماشینش! راننده خطی جاده بوده آخه!

راننده رو گرفتن؟!!

-آره ولی قتل غیر عمدی دیگه! می فهمی که؟! طرف دیه می ده و می یاد بیرون.

اگه ثابت کنیم که عمدی بوده چی؟! اینا همه زنجیره ای بهم مربوطن!

-بابام یه رفیق سرهنگ داره. می رم پیش اون. یه پلیس باید بهمون کمک کنه. والا دو نفری کاری از پیش نمی بریم.

کیان بهتر نیست تو خودتو از این موضوع بکشی کنار؟!!

می ترسم بلایی سرت بیاره.

-با من کاري نداره! نسبت به تو کينه کرده و اگه بخواد غلطي بکنه  
مطمئناً مي ياد سراغ تو. بریم تو رو برسونم خونه

بعد برم پيش جناب سرهنگ.

يه هفته هم گذشت و خبري از هديه نشد. کلافه بودم .

حوصله ي خونه رو نداشتم و بيشتري روزمو توي شرکت مي

گذروندم و تا ديروقت سرم به کار گرم بود. ديگه حتي جرأت نداشتم  
از کيان سراغشو بگيرم. دلم مي خواست اگه

قراره خبري بشه خودش بيداد نه اينکه همش از کس ديگه اي احوالشو  
بپرسم! خوبيش اين بود که تحويل پروژه

داشتم و کارا اونقدر زياد بود که مي تونستم تا شب تو شرکت بمونم.  
اون روز هم تا ساعت شب شرکت بودم .

کيان

خيلى زودتر رفته بود و بهم يادآوري کرده بود که موقع برگشت آژانس  
بگيرم اما دلم مي خواست قدم بزنم. سلانه

سلانه راه افتادم سمت خونه و دو ساعتی طول کشيد تا برسم. کليد  
انداختم تا در رو باز کنم ديدم يکي تو تاريخي گوشه ي شمشادا  
واستاده. برگشتم سمتش و در کمال تعجب ديدم که هديه است!  
نگرون رفتم طرفش و خواستم چيزي بگم که گفت: بریم بالا!

در رو باز کردم و عقب رفتم تا بره تو. پشت در واحد و قبل از اینکه در رو باز کنم برگشتم و نگاهش کردم .

صورتش

خیلی تو هم و ناراحت بود. در رو باز کردم و رفت تو و منم پشت سرش و در رو بستم و پرسیدم: چیزی شده؟!

نشست روی مبل و گفت: یه لیوان آب بهم می‌دی؟!

پالتومو در آوردم و آویزون کردم و رفتم تو آشپزخونه .همون جوریه که از یخچال آب بر می‌داشتم حواسم به اون هم

بود که ناراحت و عصبی پاش رو تکون می‌داد.

پیشدستی و لیوان آب رو گذاشتم روی میز جلوش و روبروش نشستم و منتظر شدم تا خودش حرف بزنه. آب رو خورد

و لیوان رو گذاشت روی میز و سرش رو آورد بالا و زل زد به چشمام و گفت: کاوه داری چی کار می‌کنی؟!

-چطور؟!

:این یارو سرهنگه کیه که به بابام گیر داده؟!

-اومدی اینجا که از بابات دفاع کنی؟!



نه! اومدم اینجا که بهت بگم جونت در خطرہ!

-این که چیز جدیدی نیست! از روز اولی که با سماواتی در افتادم  
جونم در خطر بود!

هدیه پاشد و اومد کنارم نشست و گفت: خودم شنیدم! با همین  
گوشام! می خواد بلایی سرت بیاره کاوه!

-منم بی کار ننشستم که هر کاری خواست بکنه!

:چی کار می کنی اگه شبی، نصفه شبی بیان سراغت؟!

چی کار می کنی اگه همون بلایی که سر شبستانی آوردن سرت بیارن؟!  
کاوه نمی تونی جلوی بابام وایسی! کلی آدم داره! کلی راه داره واسه از  
بین بردن تو!

-برام مهمه که قاتل پدرت به سزای اعمالش برسه!

:کاوه یه چیزایی هست که تو نمی دونی! کینه ی سماواتی به تو کینه  
ی اونه به بابات! به کامران کیا! نذار به هدفش برسه!

-از چی حرف می زنی؟!

:من دقیق نمی دونم. اما چند باری اسم پدرتو از زبون شنیدم. وقتی  
با زور و اجبار وادارم کرد شبانه ی رشته ای رو

بخونم که می تونستم یه دانشگاه دیگه روزانه اش رو قبول بشم، نمی  
دونستم قصدش چیه! اما الان که فکر می کنم،

الآن که به اون روزا بر مي گردهم مي بينم اون همه اصرار و تهديد و کتک و توهين واسه اينکه تو انتخاب رشته ام اولين

دانشگاه دانشگاه تو باشه بي دليل نبوده!

-من نمي فهمم داري چي مي گي!

:خودمم نمي دونم کاوه! فقط مي دونم که بابام با باباي تو آشنايي قبلي داشته! شايد کسي که بتونه جواب سوالامونو بده پدر کيانه اما وقتي رفتم سراغش همه چيو انکار کرد. مي گه چيزي نمي دونه. به هر حال توفيري هم تو اصل قضيه

نداره! تو اينکه تو پاتو کردي تو کفش اون! تو اينکه اگه دير بجنبي و خودتو از وسط اين معرکه نکشي کنار يه بلايي

سرت مي ياره!

-ديگه ديره واسه اين حرفا! خونواده ي قاتل احمدو مجبور کرديم عليه اون راننده کاميوني که زده کشتتش شکايت کنن و ادعاي عمدي بودن تصادف! پرونده به جريان

افتاده. راننده کاميون به اتهام قتل دستگير شده! هر چند که اگه

کاري هم از پيش نبرده بوديم کنار نمي کشيدم! سه سال از بهترين روزاي زندگيم تو حسرت داشتن تو گذشته! البته ديگه فکر کنم داره مي ره تو چهار سال! نمي تونم به همين راحتی از کنار اين قضيه بگذرم!

هدیه عصبي از جاش پاشد و روبروم وایساد و ملتمسانه گفت: کاوه  
دارم بهت می گم می خوان سربه نیستت کن!

چرا نمی فهمی؟!

-واسه ات مهمه؟!

هدیه زل زد به چشمم! انگار منظورمو از سوالی که پرسیده بودم درک  
نکرده بود. دستش رو گرفتم و نشوندمش

کنارم و پرسیدم: واسه ات مهمه که بلایی سرم بیاد؟! من هنوز جواب  
سوال اون روزمو نگرفتم! هنوز نمی دونم که با

من می مونی یا نه؟!

هدیه پریشون دستش رو عقب کشید و سری تکون داد و گفت:  
انتخابم تو نیستی!

-یعنی چی؟!

:نمی تونیم با هم باشیم کاوه!

-چرا؟! به خاطر سماواتی؟!

:به خاطر خودت!

-بهت گفتم که اگه منو هم انتخاب نکني باز هم با سماواتي کنار نمي  
يام!

ربطي به جنگي که راه انداختي نداره!

-پس چي؟! چه چيزي مهمتر از عشقمونه هديه؟! بسنيست؟! کافي  
نيست اين همه سال دوري؟! يه عمر شده که دلم  
تو رو مي خواد و کنارم ندارم هديه! چي مانع مي شه که منو انتخاب  
نکني؟!

هديه کلافه از جاش پاشد و بدون توجه به سوالم گفتم: کاوه امروز  
رفتم پيش عموت. بهش التماس کردم جلوي اين

جنگ مسخره ي يه طرفه رو بگيره! ازش خواستم بکشدت کنار! درسته  
نمي تونم داشته باشمت، اما همين قدر که

بدونم سالمی و داري زندگي مي کني واسه ام کافيه! بکش کنار از  
قضيه تا بلايي سرت نيومده! بفهم که سماواتي، آدمي نيست که بتوني  
باهاش در بيوفتي! کله گنده تر از اونيه که تو يا کيان حريفش بشين!  
کينه اش هم عميق تر از

اونيه که بتونه از خونت بگذره!

اينا رو گفتم و کيفش رو از روي مبل برداشت و رفت سمت در. خودم  
رو بهش رسوندم و جلوي در وایسادم و ملتمس

گفتم: هدیه با زندگیمون اینجوری نکن! اشتباهی که من کردم رو دوباره تکرار نکن! ازت خواهش می کنم!

زل زد به چشمم و بعد یه مکث گفت: شاید ما قسمت هم نبودیم از اول! شاید این همه تلاش واسه بدست آوردن

همدیگه از اول هم اشتباه بوده! متأسفم ولی نمی تونم باهات باشم وقتی قراره تاوانش از دست دادنت باشه! دیگه سراغم نیا کاوه! دارم ازدواج می کنم!

اونقدر شوکه شدم از حرفش که خیلی راحت منو زد کنار و از خونه ام رفت! صدای بسته شدن در و رفتن هدیه روحمو فرو ریخت!

کیه دادم به دیوار و روی زمین نشستم. خسته بودم. از اون همه دوییدن و نرسیدن خسته بودم! بلایی رو که داشت رو

سرم آوار می شد باور نداشتم! واسه ام مهم نبود سماواتی قراره باهام چی کار کنه! اما برام مهم بود که هدیه داره با

عشقم چی کار می کنه! پس اون چیزی که کیانو این چندروز درهم و عصبی و ناراحت کرده بود این بود! واقعاً هدیه یه

نفر دیگه رو واسه زندگیش انتخاب کرده بود؟! چطور می تونست؟! چرا الان؟! مگه نه اینکه سه سال تموم منتظر بودم

این خبر رو بشنوم؟! مگه نه اینکه سه سال خودمو آماده کرده بودم  
که خبر ازدواجش رو بشنوم؟! پس چرا حالا؟!

حالا

که دوباره یه نور امید به دلم تابیده بود؟! حالا که فکر می کردم هدیه  
مال منه چرا باید از دستش می دادم؟! خدایا اینم

امتحانه؟! می خوای بشنوی بریده ام؟! باشه! می گم بهت!

دیگه بریده ام! دیگه خسته شدم! دیگه نمی خوام باشم!

دیگه نمی خوام این جور زندگی کنم! تا آخرش می رم!

تا آخر این جنگ می رم و از خدا خواسته وامیستم که

سماواتی بیاد سراغم! حاضرم بمیرم اما عشقمو از دست ندم!

صدای زنگ در اومد. اهمیتی ندادم. زنگ در و زنگموبایلم با هم یکی  
شد. نمی خواستم هیچ کس بیاد! میخواستم

تنها باشم! دوباره عزادار شده بودم! دوباره سیاه پوش شده بودم! واسه  
مرگ عشقم باید می نشستم و گریه می کردم!

یه قطره اشک سمج از رو گونه ام چکید پایین! چی کار کرده بودم با  
زندگیم؟! تاوان دلی رو که بی دلیل شکونده بودم

حالا داشتم پس می دادم نه تو این سه سال! از این به بعد بود که  
زندگیم می شد کابوس! هر چی زجر دوری هدیه رو

تو این سه سال کشیده بودم یه شوخی محض بود در برابر این اتفاق!  
سرمو گذاشته بودم روی زانو هامو و دستامو حلقه کرده بودم دور پاهام  
و تو سکوت صدای شکسته شدنم رو می شنیدم!

کلید توی قفل چرخید و در باز شد و خورد بهم! در بسته شد و یکی  
روبروم زانو زد. صدای کیان رو شنیدم که دست

گذاشت روی بازومو آرام صدام کرد. از جام تکونخوردم. کیان دوباره  
صدام کرد و گفت: کاوه؟! ببینمت!

سرتو بلند کن! با توام کاوه!

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. دلم می خواست یه حرفی بزنه  
و بهم امید بده! دلم می خواست مثل همیشه محکم و ایسته و بگه با  
هم درستش می کنیم! دلم می خواست بهم قوت قلب بده! اما کیانی  
که تو این چند روز همش

ازم فرار می کرد امیدی تو وجودش نبود! کیانی که از چند روز پیش  
همه چیو می دونست و بهم نگفته بود امیدی به

درست شدن این ماجرا نداشت!

آروم دستشو آورد جلو و اشک روی صورتمو پاک کرد و گفت: پاشو.

سرمو به دو طرف تکون دادم و خواستم چیزی بگم اما

نتونستم! زير بازومو گرفت و گفتم: بيا بشين رو مبل با هم حرف  
مي زنيم.

ناباور يا شايد هم بي تفاوت زل زده بودم به صورتش .  
نمي دونم چي ديد تو صورتم كه ترسيد. رفت تو آشپزخونه و با  
يه ليوان آب اومد بيرون و دوباره جلوم زانو زد و گفتم:  
كاوه؟!

چشمامو بستم. دلم نمي خواست اونجا باشه و گريه هامو بينه! دلم  
نمي خواست منو خرده شده بينه! دلم نمي  
خواست هيچ كس منو اونقدر داغون بينه! كيان زير بازومو گرفت و  
دوباره گفتم: پاشو كاوه! مي خوي بريم بيرون؟! ي  
خوي بريم يه جايي بشينيم و حرف بزويم؟! كاوه خواهش مي كنم!  
زير لب زمزمه كردم: برو مي خوام تنها باشم.

اونقدر آروم گفته بودم كه نشنيد و پرسيد: چي؟! چي گفتي كاوه؟!  
سرمو بلند كردم و زل زدم تو صورتش و گفتم: برو مي خوام تنها باشم!  
-تنهات نمي دارم كاوه! اگه شده برم تو اون اتاق و بيرون نيام، مي رم  
اما نمي دارم تنها باشي!

بي مقدمه پرسيدم: مگه مي دوني چي شده؟!



از جاش بلند شد و پالتوشو در آورد و انداخت روی مبل و آروم گفت:  
یه ساعت پیش هدیه بهم زنگ زد. گفت باهات حرف زده!

یه ساعت؟! یه ساعت از رفتنش گذشته بود؟! اصلاً نفهمیده بودم.  
زمانو گم کرده بودم. خودمو تو زمان گم کرده بودم!

کیان برگشت سمتم. دوباره جلوم زانو زد و دستش رو گذاشت رو زانومو  
گفت: متأسفم کاوه! اما این انتخاب اونه!

خودت گفتی که انتخابش هر چی باشه بهش احترام می ذاری!

کیان به زور وادارم کرد که از خونه بریم بیرون. نشستهبودم تو ماشین  
و اون بی هدف رانندگی می کرد و من زلزله

بودم به خیابون! یک کم که روند سکوتو شکست و گفت:

یه چیزی بگو کاوه! ساکت که می شی من می ترسم!

بی حال سرمو که تکیه داده بودم به پشتی صندلی برگردوندم و نگاهش  
کردم. یه نگاه بهم انداخت و گفت:

اتفاق

جدیدی افتاده که من ازش بی خبر؟!!

متعجب و با اخم نگاهش می کردم که بیشتر توضیح بده!

مگه چند دقیقه پیش تو خونه من نگفته بود که هدیه بهش زنگ زده؟!  
یعنی چی که اتفاق جدیدی افتاده یا نه?!!

یه نگاه دیگه بهم انداخت و دوباره زل زد به روبرو و گفت: با هدیه  
نبودن که یه داستان قدیمیه واسه تو! چرا حالا این

جوری عزا گرفتی؟!

-یعنی چی؟!

:یعنی چی نداره کاوه! سه سال پیش مگه با این قضیهکنار نیومدی؟!  
به هر حال این اتفاق می افتاد!

-تو اون سه سال ازش دل کنده بودم! تو این چند هفته دوباره دلبسته  
اش شدم و به بودن باهاش امیدوار!

:از اول هم خیلی مطمئن نبودم که جواب هدیه بهت مثبت باشه یا  
حتی بتونی سماواتی رو شکست بدی و هدیه رو مال خودت کنی!

-کیان بی خیال دل داری دادن من شو! این حرفا آروم نمی کنه!

:پس چی کار کنم که آروم شی؟! خودتو تو آینه ندیدی که شبیه یه  
روح شدی! هر کاری بخوای می کنم تا حالت این نباشه!

-هدیه رو بهم برگردون!

:نمی شه! داره ازدواج می کنه! بهت که گفت!

-با کی؟!

چه فرقي مي کنه! يه خواستگار! پسر دوست سماواتي!

-مگه از اون خونه ي کذايي نزده بود بيرون؟!

:فرداي اون روزي که باهاش حرف زدي برگشت!

-الآن بايد بدونم؟!

:هيس! هوار نکش! دليلي نديدم که بخوام بيشتتر از اوني که ناراحت

بودي ناراحتت کنم!

-دليل برگشتنش چي بوده؟!

:نمي دونم! سماواتي که رفته خونه ي خاله ي هديه، با هم حرف زدن

و سنگاشونو وا کردن و دختره برگشته خونه اش!

-بعد هم به سرعت تصميم گرفته ازدواج کنه! آره؟! يه جاي کار درست

نيست!

:کارگاه بازي در نيار کاوه! به اندازه کافي بساط داريم با سماواتي و اون

پرونده اي که واسه اش تشکيل داديم!

-دور بزن برو سمت خونه ي بابات!

:چي؟!

-برگرد برو خونه اتون با بابات کار دارم!

ساعتو دیدي؟! نزدیک شبه!

-مهم نیست! نصفه شب هم باشه باید باباتو ببینم!

بابام کجای داستان ازدواج کردن هدیه است؟!

-بابات یه جایی از گذشته ی من که جامونده رو باید واسه ام توضیح بده!

نمی فهمم؟!

-برو خودت حرفامو که شنیدی و جواباشو که داد می فهمی!

کیان علی رغم اینکه راضی نبود اما دور زد و رفت سمت خونه اشون.  
تا برسیم ساعت شده بود / اما چون تو

مسیر کیان با باباش تماس گرفته و گفته بود که داریم می ریم اونجا  
بیدار مونده بودن. هم زن عمو و هم عمو توی حال

روی مبلا نشسته بودن و منتظر.

وقتی از در رفتیم تو زن عمو از جاش پاشد و با چهره ای نگرون اومد  
سمتم و گفت: خوبی کاوه؟! چی کار داری می

کنی با خودت؟!

بی حوصله سری تکون دادم و مستقیم رفتم سمت عمو. ازجاش پاشده  
بود و داشت نگاهم می کرد. در کمال تعجب من دستش رو آورد جلو

و سلام کرد. نگاهی به دستش انداختم و نگاهی به صورتش و با اکراه دستم رو بردم جلو.

دستم رو محکم تر از حالت عادی فشرد و گفت: بشین.

روبروش نشستم. کیان رفت تو آشپزخونه و مامانش رو صدا کرد. وقتی زن عمو رفت عمو گفت: کیان گفت که باهام کار داری.

-آره!

:می شنوم.

صبر کردم تا کیان هم بیاد. اومد و نشست کنارم. زل زدم به چشماي عمو و گفتم: چرا سماواتي از باباي من کینه به دل

داره؟! تاوانی چیو من و هدیه پس دادیم؟!

عمو با شنیدن سوالم اخمش تو هم رفت و روشو برگردوند و زل زد به زمین و بعد چند لحظه سکوت گفت: من نمی دونم!

سعی می کردم خونسرد باشم اما نمی تونستم! خسته شده بودم از اون همه راز کوفتی که تو گذشته جا مونده بود و باید عین پازل واسه پیدا کردن تیکه تیکه اش سگ دو می زدم! عصبی گفتم: نمی دونی؟! مگه می شه؟!

-ارتباط من و کامران با هم خوب نبود! خودت که بهتر خبر داري؟! من  
از کاراش خيلي با خبر نبودم! نمي دونم اونا با

هم چه ارتباط و مشکلي داشتن!

:دروغ مي گي! اگه اون روز تو همين خونه همه ي واقعيت رو نگفتي،  
الآن داري دروغ مي گي!

کيان دستش رو گذاشت رو پام و آروم فشار داد و گفت:

کاوه آرومتر!

بي توجه بهش رو به عمو گفتم: يا الآن و تو اين خونه مي فهمم  
موضوع از چه قرار بوده يا بلند مي شم همين نصفه شبی مي رم سراغ  
سماواتي! يك کدومتون بايد توضيح بدین موضوع چيه!

-شاید يه چيزايي از گذشته که مربوط به من بوده رو بهتنگفتم! اما  
اين جريان ربطی به من نداشته! اگه مي خواي چيزي بشنوي فقط بايد  
از خود سماواتي بشنوي!

از جام پاشدم و گفتم: خيلي و خب! مي رم پيش اون. البته اميدوارم  
اون با دل و جرأت تر از تو باشه و دهن وا کنه و

همه ي حقيقت رو بگه! نه اون جاهايي رو که باعث تبرعه شدنش مي  
شه!

اومدم برم سمت در که کیان مچ دستمو گرفت و گفت: خل شدي؟!  
طرف ببیندت با یه دولول مغزتو می پکونه! بعد تو

می خوای نصفه شبی بری سراغش؟!

دستمو محکم کشیدم و گفتم: اتفاقاً از این کارش هم استقبال می  
کنم! فقط امیدوارم قبلش بگه تو اون گذشته ی لعنتی چه خبر بوده!

دوباره رفتم سمت در که زن عمو هم از آشپزخونه اومد بیرون و جلوی  
در تراس وایساد و گفت: کاوه نمی ذارم بری!

سرتو به باد می دی با این کارات! نمی ذارم روح زیرو تو گور بلرزونی!

سرمو انداختم پایین و گفتم: زن عمو باید برم! باید همین امشب  
بفهمم جریان اون مرتیکه و بابام چیه! می خوام

بدونم! خسته شدم از این همه ندونستن! از این همه راز!

حالم داره به هم می خوره از این همه قایم موشک بازی!

زن عمو شهلا دستم رو گرفت و گفت: بیا بشین من واسه ات می گم!  
بیا!

مردد نگاهش می کردم که دستم رو کشید و گفت: بیا دیگه!

مگه نمی خوای بدونی ارتباط سماواتی و بابات چی بوده؟!

جوابش خیلی پیچیده نیست. تو یه جمله می شه بهت گفت .

بیا من بهت می‌گم!

دنبالش کشیده شدم و روی مبل نشستم و زل زدم به دهنش .

رو کرد به کیان و گفت: برو یه لیوان آب بیار واسه من!

کیان رفت و زن عمو نگاهی به عمو که عصبی روی مبل نشسته و زل

زده بود به زمین انداخت و بعد رو کرد به من و

گفت: بهمن رفیق کیومرث بود. از بچگی با هم همبازی و هم مدرسه ای

بودن! همه امون تو یه محل زندگی می‌کردیم!

محله ای که انگار آدماش نفرین شده بودن. بچه‌هایی که سرخوش تو

کوچه بازی می‌کردن بدون اینکه بدونن تو بزرگی دوستیاشون می‌شه

بلاي جانشون!

کیان اومد با یه سینی. توش سه تا لیوان شربت بود. هر کدوم رو

گذاشت جلوی یکیمون و به من گفت: بخورش از صبح هیچی نخوردی!

بدون توجه به حرفش زل زدم به زن عمو. سرش رو انداخت پایین و

گفت: بهمن خاطرخواه مادرت بود! اینو کیومرث

خوب می‌دونست. پا به پای بهمن واسه نرسیدن کامران به زری تلاش

کرد اما راه به جایی نبرد! واسه همین مخالفتاش



هم بود که تو بازار چو افتاد کیومرث زری رو می خواد. بهمن این شایعه  
رو ساخته بود که بتونه هر جور شده جلوی این  
ازدواج رو بگیره! اما نشد. روز عروسی اومد سراغ زری! ما داشتیم سخته  
می کردیم! تو صورتش زل زد و ازش خواست  
که باهاش بره. اما زری کامرانو می خواست! تو تموم دوران نوجوونی و  
جوونیمون از عشق کامران حرف زده و انتخابش  
اون بود! من از جزئیات آشنایی تو و هدیه بی خبرم! اما مطمئناً تو  
آشنایی تو و اون بهمن دستي داشته!

....

حالا منظور هدیه رو از اون انتخاب رشته ی اجباری می فهمیدم.  
سماواتی یه تیری ول کرده بود تو تاریکی و گذاشته  
بود تقدیر کار خودش رو بکنه! کثافت! از اولش با نقشه جلو اومده بود!  
دیگه داشتم کم می یاوردم! سرمو گرفتم تو دستام و چشمامو بستم!  
برای فهمیدن همه ی جزئیات راهی نبود جز  
حرف زدن با خود بهمن سماواتی!

حالم اصلاً خوب نبود! از صبح درست و حسابی هیچی نخورده بودم و با  
اون حجم اطلاعاتی که در عرض چند ساعت

بهم هجوم آورده بود، بهم ريخته بودم اساسي! كيان اومد کنارم  
نشست و ليوان شربتو گرفت جلوم و گفت: بخورش يه خورده كاوه!  
سرم رو بلند كردم و زل زدم به صورتش. به ليوان اشاره كرد و گفت:  
يك كم بخور!

نگاهمو با تعلل از صورتش گرفتم و دوختم به عمو كه نشسته بود و  
با حرص سيگار مي كشيد. سوالاي زيادي تو ذهنم  
بود اما مي دونستم پرسيدنش بي فايده است. عمو كيومرث كسي  
نبود كه به سوالام جواب بده! نه اون، نه زن عمو، نه  
حتي اگه مادرم بود! اونا اگه قرار بود حرفي از گذشته بزبن مطمئناً نيازي  
به پرسيدن من نبود! زودتر از اين بايد همه  
چيو بهم مي گفتن!

نفس عمقي كشيدم و از جام پاشدم. كيان تكيه داده بود به پشتي  
مبل و نگاهم مي كرد. اون هم خستگي از سر و

روش مي باريد. نگاهش كردم و گفتم: فردا شركت نمي يام. خدافظ  
عمو هم از جاش پاشد. سيگارش رو تو زيرسيگاري روي ميز خاموش  
كرد و گفت: بمون شبو همين جا كاوه!

بدون اينكه نگاهش كنم رفتم سمت در سالن و گفتم: خدافظ دستمو  
گرفت و گفت: اين وقت شب خطرناكه بري، بمون صبح برگرد خونه ات!

-چرا خطرناکه؟!

:به خاطر بهمن! به خاطر لجي که باهاش كردي!

-هه! برام حتي يه ذره هم مهم نيست که ممکنه چه اتفاقي بيافته!

:چند روز پيش هم بهت گفتم! براي ما مهمه!

-واسه ام مهم نيست که چي براي شما مهمه!

دستم رو کشيدم و خواستم برم که کيان گفتم: وايسا! من دارم مي

رم خونه، تو رو هم مي رسونم!

-لازم نيست!

:باشه! لازم نباشه!

زن عمو که تا حالا تو سکوت و با چهره اي ناراحت نشسته بود و

نگاهمون مي کرد از جاش پاشد و اومد جلو و گفت:

کاوه تو روح مادرت مراقب خودت باش! نذار با زجر کشيدنت اون دنيا

زجر بکشه!

-اون اگه از ناراحتي من زجر مي کشيد نمي داشت تا به اين سن برسم

اين همه از گذشته بي خبر باشم! نمي داشت الان که اين جا وايسادم

به همه چيز و همه کس شک کنم!

واقعاً براي خودم متأسفم! تو بازيي که خوردم همه اتون مقصرين! هر کدومتون که يه تیکه از گذشته رو يه گوشه مخفي کرده! وقتي همه ي تیکه هاي اين پازل رو کنار هم بذارم، وقتي سهم هر کدومتون رو تو بازي دادنم مشخص کنم به اندازه ي همون سهم ازتون دور مي شم! زدم از خونه بيرون. باد و بارون سرما رو بيشرتر کرده بود. کيان هم با وجود همه ي خستگيش دنبالم راه افتاد .

### حوصله

ي مخالفت کردن باهش رو نداشتم. حتي حوصله ي خودم رو هم نداشتم. راه افتاديم سمت خونه ي من. تو تموم طول راه هيچ کدوم هيچ حرفي نزديم و دم در خونه وقتي ديدم داره با دقت ماشينو گوشه ي خيابون پارک مي کنه گفتم:

کيان مي خوام تنها باشم!

-تو اين شرايط تنهات نمي دارم!

:تو اين شرايط نياز دارم که تنها باشم! برو خونه! خدافظ!

پياده شدم و بدون توجه به نگاه نگران کيان رفتم تو خونه .

تموم طول شبو يا راه رفتم و يا نشستم و فکر کردم. ذهنم

انقدر درگير بود که اصلاً خوابم نمي برد! اونقدر بي قرار بودم که نمي تونستم آروم بگيرم. ياد حرفاي هديه که مي

افتادم آتیش می گرفتم. بغض بدی گلومو می گرفت و وقتی حالم بدتر می شد که این بغض با خشم دست به یکی می کرد! ساعت نزدیک شیش صبح بود. بی حال و خسته روی تخت اتاق خواب نشسته بودم و زل زده بودم به عقربه های

ساعت. حال خودمو دیگه نمی فهمیدم. صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و صدای خیلی آروم و پچ پچ وار کیان که

صدام می کرد. سرش رو آورد تو اتاق و وقتی دید تکیه داده به دیوار نشستم اومد تو و نگرش نشست لبه ی تخت و

پرسید: کاوه خوبی؟!

نگاه ماتم روی ساعت بود. دستم رو گرفت و تکونم داد .

نگاهمو از ساعت گرفتم و به چشماي نگرش دوختم و آروم

گفتم: منتظر صبح بشه! منتظر ساعت بشه !چقدر وقتی بیداری شب طولانی می شه!

-ساعت قراره چه اتفاقی بیافته؟!

می خوام برم پیش سماواتی!

-اونجا واسه چی؟! مامانم که همه چیو گفت بهت!

همه چیو؟!

-هر چيزيو كه بايد بدوني گفـت!

مي خوام همه چيو بدونم!

-دونستنش چه فايده اي داره؟! مهمترين چيزايي كه بايد مي دونستي  
رو فهميدي!

چرا هديه يهو با سماواتي سازش كرد؟! چرا هديه گفـت قبول شدنش  
توي دانشگاه من جزو نقشه ي سماواتي بوده؟!!

چرا يهو تن به ازدواج داد؟! چرا سماواتي انتقام عشق ناکامش رو از من  
گرفت؟! چرا مامانم قبل از رفتنش اين همه رازو

واسه ام سر به مهر گذاشت؟! چرا منو لايق دونستن حقيقتاي گذشته  
ندونست؟! چرا بابات وقتي حرف از گذشته مي

ياد وسط تب مي کنه؟! چرا تو اون حقيقت خيلي مهمو كه مي دوني  
بهم نمي گي؟! چرا هديه منو تو حسرت نداشتنش تنها گذاشت؟! چرا  
من دارم تاوان پس مي دم؟! من دارم تاوان چيو پس مي دم؟!!

-كاوه! بسه! ببين منو! بسه! يه ديقه آروم بگير!

مي خواي بازم بپرسم؟! نصف بيشتتر اينا رو سماواتي مي تونه واسه  
ام توضيح بده! همه ي اون چيزايي كه تو و بابات و

مامانم و مامانت حاضر نشدين بهم بگين اون مي گه! فقط كافيه  
ساعت بشه!

-کاوہ باید یہ خوردہ بخوابی! می خواي بہت یہ آرامبخش بدم؟!

وقتي همه چيو بفهمم اونوقتہ کہ آروم مي گيرم!

-چيزي خوردي اومدي خونہ؟!

دلم مي خواد تو عروسي ہديہ شرکت کنم! دلم مي خواد بينم کہ

شادہ! دلم مي خواد باور کنم کہ از انتخابش راضيہ!

نفهميدم کيان کي از اتاق رفت بيرون کہ وقتي برگشت حسام و يہ

مرد جوون ہم ہمراہش بودن! بہ ساعت نگاہ کردم

شدہ بود نزديکاي ہشت! از تخت اومدم پايين و بہ کيان گفتم: منو

مي رسوني شرکت سماواتي؟

اومد جلو بازومو گرفت و نگہ ام داشت و گفت: يہ ذرہ بخواب بعد با

ہم مي ريم.

سعي کردم خودمو از دستش خلاص کنم کہ بہ زور هولم داد سمت

تخت و گفت: زنگ مي زنم خود اون مرتیکہ بيداد

اينجا! خوبہ؟! مي گم بيداد باہات حرف بز نہ! ... بہ بابام مي گم بيداد و

ہمہ چيو برات توضيح بدہ! ... يہ خوردہ بخواب

وقتي بيدار شدي خودم ہر چيو کہ نمي دوني بہت مي گم!

به زور آمپولي که اون مرد همراه حسام بهم زد خوابم برد! کاش ديگه بيدار نمي شدم! دنياي خواب گاهي وقتا مي تونه

چقدر آرامش بخش باشه!

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم. عقربه های ساعت و نیم رو نشون مي داد. زمان و مکان رو گم کرده بودم.

سرجام نشستتم و سعی کردم اتفاقات قبل از خوابیدنم رو به یاد بیارم. با صدای کیان به سمت در برگشتم. یه لبخند رو لبش بود و گفت: ببخشید! بيدارت کردم!

وقتي دید مات نگاهش مي کنم اومد جلو و پرسید: خوبی؟!

-چند ساعت خواب بودم؟!

:نیم ساعت ديگه مي خوابيدي مي شد ساعت!

دستي به صورتم کشیدم و گفتم: حسام اینجا بود؟!

-آره. با پسرعموش اومدن. من بهش زنگ زدم. بهتر بود یه خورده استراحت مي کردی و آروم مي گرفتی! با اون وضعیتی که صبح رو این تخت غمبک زده بود مي ترسیدم کار دست خودت بدی!

:الآن خوبم!

-خدا رو شکر. پس پاشو بیا یه چیزی بخور!

:شرکت نرفتی؟!



-رفتم! باید پروژه رو تحویل می دادیم .مجبور شدم برم. همراه کیان رفتم توی حال و روی مبل ولو شدم. هنوزگیج و منگ بودم. کیان با یه لیوان آب پرتقال برگشت و گفت:

نیا تو آشپزخونه که خورده شیشه های یه لیوان همه جا ریخته!

-ولشون کن بعداً خودم جمع می کنم.

سرمو تکیه دادم به مبل و چشمم رو بستم و سعی کردم اتفاقات قبل از خوابیدنم رو بازبینی کنم! یادمه تو آخرین لحظه ها کیان بهم گفته بود که همه چیو خودش بهم می گه!

صداش کردم که از تو آشپزخونه یه جانم گفت. دوباره صداش کردم و باز هم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: جان؟!

برای بار سوم که صداش کردم با حرص سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟! -بیا کارت دارم.

:بذار اینا رو جمع کنم که نره تو دست و پامون بعد می یام.

-اونا رو ولش کن کیان! بیا کارت دارم می گم!

کلافه جارو و خاک انداز پلاستیکی رو گذاشت گوشه ی دیوار و اومد روبروم نشست و گفت: بفرمایید قربان!

-قبل اینکه منو به زور اون آمپول بخوابونی یه چیزایی گفتی!

چشماش در اومد و گفت: مثلاً تو شوک بودي ها! در واقع عين تو فيلما  
اينا رو نبايد يادت بيادا! پس سعي کن فراموش کني!  
اومد از کنارم رد شه که دستشو گرفتم و محکم کشيدمش.

روي مبل ولو شد و گفت: بميري کاوه که شوکه شدن و بيهوشي و  
خوابت هم عين آدميزاد نيست! يه غلطي کردم من! دروغ گفتم! بابا  
اصلاً من مگه چيزي مي دونم که بخوام

واسه تو توضيح بدم؟! من چه مي دونم هديه چرا شوهر کرده؟! خوب  
لابد حساب کتاب کرده ديده داره ترشیده مي شه زودي جواب بله رو  
گفته!

-کيان شوخي نکن! مي زنم يه بلايي سرت مي يارما!

غلط کردي! مرتيکه! عين يه کنيز بدبخت دارم تو خونهاش کار مي کنم  
تازه دست بزني هم داره!

-کيان!

:چيه؟!

اومدم يه چيزي بپرسم پشيمون شدم. همون جوري که از جام پا مي  
شدم گفتم: پاشو منو برسون خونه ي سماواتي!

بايد با اون حرف بزني!

اين بار کيان محکم دستمو کشيد و پرتم کرد روي مبل و گفت: بتمرگ  
بابا! تا هرچي مي شه حرف اون مرتيکه رو مي

زنه! مگه مذاکرات + يکه که مي خواي با يارو بشيني پاي ميز؟! طرف  
بري طرفش سرتو گذاشته رو سينه ات!

اونوقت

خيال مي کني مي ياد واسه ات قصه بگه؟! حتماً آخرش يه قصه ما به  
سر رسيد کلاغه به خونه اش نرسيدم هم مي گه

واسه ات! نمي فهمي نبايد آتو دست اون مردک بدي؟!

سرمو گرفتم بين دستام و چشمامو بستم براي يه لحظه يهنور اميدي  
به دلم تابيد! با صداي بلند گفتم: چرا زودتر به فکرم نرسيد؟!

کيان از کنارم بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و در همون حال گفت:  
چي انيشتين؟!

-عمو منصور!

متعجب برگشت سمتم و پرسيد: چي؟!

-بايد از عمو منصور بپرسم! وقتي تو و بابات و مامانت خونوادگي يه  
قفل گنده زدین به دهنتون بايد زنگ بزنم و از

عمو منصور بپرسم! اون بايد واقعيتو بهم بگه!

کیان نچی کرد و گفت: کاوه مشکلت الآن اینی نیست که دنبالشی ها!

مشکل تو الآن شوهر کردن هدیه است!

-به اون هم می رسم!

:کی؟! وقتی رفت محضر؟!!

-تو که دیشب یه چیز دیگه می گفتی؟!!

دیشب از ترس اینکه پس بیافتی مجبوری اون حرفا روزدم!

-چقدر هم دلگرم کننده بود حرفات!

:دل تو توش قطب شماله به من چه؟!!

از جام پاشدم و همون جور که شماره ی عمو منصور رو می گرفتم

گفتم: کیان وای به حالت وقتی من همه چیو بفهمم! اسمتو دیگه نمی

یارم! حق نداری پاتو بذاری جایی که من باشم!

کیان اومد سمتم و گفت: ببین بیا یه شرط بذاریم. اگه چیزیه که من

بهت نمی گم خیلی بد نبود اونوقت تو از تقصیر من بگذر و بذار به

کنیزی کردن واسه ات ادامه بدم! اون گوشیه قطع کن بیا یه چیزی

بخور تا نمردی از گرسنگی!

شام

پختم برات سرورم!

عمو منصور تماسو جواب نداد. براش پیغام فرستادم تا حتماً باهام تماس بگیره و رفته تو آشپزخونه. کیان با سلیقه میز شامو چیده بود. بنده خدا هر کاری می کرد که روحیه داغونه منو ترمیم کنه!

نشستم پشت میز و داشتم به غذا کشیدنش نگاه می کردم که برگشت سمتم و گفت: کنیز از این کدبانو تر دیده بودی به خدا؟! همون جورِ نگاهش می کردم که دیس غذا رو گذاشت رو میز و خودش هم نشست و گفت: یه تشکر نکنی یه وقت!

این همه زحمتو واسه زخم کشیده بودم رفته بود مهریه اش رو بخشیده بود بهم!

-مرسی!

:نشندم!

-مرسی کیان! از اینکه اینجایی مرسی! از اینکه تنهام نمی ذاری!

:خفه شو! یادم نمی ره که دیشب راهم ندادی تو خونه ات!

-چقدر هم که تو به خواسته ام احترام گذاشتی!

تا صبح خواب به چشم نیومد! همش می ترسیدم یه

بلایی سرت بیاد! یا یه کار احمقانه نکنی! یه لحظه انقدر نگرون

شدم که بدون نگاه کردن به ساعت زدم از خونه بیرون و اومدم سمت  
خونه ات! احتمالاً اگه یه خورده دیرتر رسیده بودم باید می بردیمت  
دارالمجانین!

در تموم طول مدتی که کیان با لودگی حرف می زد با یه لبخند نگاهش  
می کردم. همون جور پشتم هم حرف می زد

و یه خورده از غذایی که پخته بود می خورد. یه لحظه ساکت شد و  
دست از خوردن هم کشید و سرش رو آورد بالا و

نگاهم کرد و گفت: چیه؟! نکنه عاشق این کنیز بیچاره شدی؟!

-شاید اگه تو نبودی اون روز تو دریا بر نمی گشتم سمت ساحل! رفته  
بودم تو آب که برم جلو! دست و پا زدنتو که دیدم پشیمون شدم!

کیان قاشق و چنگال تو دستش رو گذاشت توی بشقاب و زل زد به  
صورتم و گفت: خوشحالم که بودنم مفیده! هر چند

که کار زیادی از دستم بر نمی یاد! حقی که به گردن ما داری بیشتر از  
این حرفاست! سال زندگی کردنت تو سختی

با این کارای کوچیک جبران نمی شه! ولی به هر حال یه خرده از سنگینی  
بارش کم می کنه!

بعد سرش رو انداخت پایین و کمی به میز خیره شد و یه لیوان آب  
خورد و گفت: حالا غذاتو بخور پسر خوب!

حوصله

ي اون پسرعموي بداخلاق و پر فيس و افاده ي حسامو ندارم!  
بعد شام به اصرار، کيان رو از آشپزخونه فرستادم بيرون و خودم  
مشغول جمع کردن ميز شدم. رفته بود نشسته بود  
روي مبل و طبق معمول پاهاشو دراز کرده بود رو ميز و با گوشيش ور  
مي رفت. هر از گاهي لبخندي هم مي زد. ظرفا

که شسته شد دستم رو خشک کردم و تا ليوان چايي ريختمو اومدم  
بذارم رو ميز و بشينم که گفت: قربون دستت اون در پشت سرت رو  
هم وا کن که حسام پشت دره!

نگاهش مي کردم ببينم داره جدي مي گه يا نه که سرشو بالا آورد و يه  
ابروش رو هم داد بالا و گفت: چيه؟! شاخ در

آوردم؟!!

-جدي حسام پشت دره؟!!

نه پس! شوخي بي مزه اي کردم که تو يه مسخره تحويلم بدئي! برو  
ديگه!

رفتم سمت آيفون در همون حال ناخودآگاه از دهنم پرید:

مسخره!

در واحد رو هم باز کردم و منتظر موندم حسام بیا باله .

وقتي اومد از اينكه سرپا بودم خوشحال شد و يه لبخند بزرگ

نشست رو لبش و گفت: خوشحالم كه خوبي پسر!

باهاش دست دادم و گفتم: مرسى. بيا تو!

تا حدودى در جريان زندگيم قرار گرفته بود و همين نگرانش مى كرد.

چند بارى با من و كيان حرف زده بود تا دست از

سر سماواتى برداريم. حرف عاقلانه اى مى زد اما با منطق من سازگارى

نداشت! رفتم يه ليوان ديگه چايى ريختم و با

يه ظرف شكلات برگشتم و نشستم روبروى اون دو تا كه کنار هم

نشسته بودن. كيان خيلى جدى رو كرد به من و گفت: كاوه يه سوال

مى پرسم بايد جدى جوابمو بده!

منتظر نگاهش كردم كه گفت: من دقت كردم هر وقت من مى يام

خونه ات تو دو تا در پايين و بالا رو با هم وا مى كنى

و سرتو عين يه حيوان مفيد مى ندازى پايين و مى رى پى كار خودت!

ولى كس ديگه اى كه مى ياد واميستى عين آقاها دم اين در و منتظر

مى موني طرف بياى تو و باهش دست مى دى و حال و احوال مى كنى؟!

چرا؟! چه فرقى بين



من و بقیه هست؟!

چاییم رو از رو میز برداشتم و گفتم: بقیه زنگ می زنن و می یان اما تو بیشتر مواقع عین همون حیوان مفید با کلید

درو و می کنی! با بقیه اینقدر خودمونی نیستم که بهشون اجازه بدم بهم بگن حیوان مفید!

-آهان پس دلیلشو باید توی رفتارها و ویژگی های همون حیوان مفید جستجو کرد!

:آره! یکیش هم، سرشو پایین انداختن و هر جایی بدون اجازه سرک کشیدن!

کیان رو کرد به حسام و گفت: می بینی؟! انگار نه انگار من یه سال، یه سال و نیم ازش بزرگترم! خجالت نمی کشه به

من می گه گاوا!

حسام با لبخند نگاهمون می کرد. یه خرده در مورد اتفاقات اخیر بحث کردیم و حسام بدون اینکه از موضعش پایین بیاد کمی نشست و بعد رفت. دراز کشیده بودم روی کاناپه و داشتم به فردا فکر می کردم که یه جوری از دست کیان فرار کنم و برم پیش عمو منصور که تلفنم زنگ خورد .

عمو منصور بود!

نشستم سر جام و الو که گفتم، پرسید: خوبی کاوه؟! از حسام شنیدم  
حال و روزت زیاد خوش نیست!

-این که قصه ی امروز و دیروز نیست عمو! من خیلی وقته تو حال  
خوشی نیستم!

:چی شده؟! هر کاری کردم حسام نگفت! می خواستم امشب پیام  
پیشت کاری پیش اومد. می تونیم فردا همو ببینیم؟!  
-برای همین زنگ زدم! می خواستم ببینمتون.

:کاری از دستم بر می یاد واسه بهتر شدن حالت؟!!

-اگه بخواین آره!

:بگو کی و کجا؟!!

-صبح ساعت خوبه؟! قبل از رفتنتون به شرکت. کجاش مهم نیست.

:پس معلومه حسابی عجله داری! آره خوبه. برو شرکتکیان منم می  
پام اونجا. یه کاری هم با کیان دارم.

-چشم عمو.

:به ما هم سر بزن.

-حتم اً

از این حتماً الکی ها نباشه!

-چشم.

:قربانت.

-خدافظ

تماس که قطع شد دیدم کیان اخم کرده نشسته و زل زده به تلویزیون.

پرسیدم: چیه؟!

-کوفت و چیه!

:یعنی چی؟!

-خب دِ اخه احمق جان! چرا اصل قضیه رو ول کردی چسبیدی به

فرعیات!

:فرعیات و اصلیات رو می شه مشخص کنی چه چیزایی هستن؟!

-اصل قضیه از دست دادن هدیه است! فرعیات هم همزدن خلاست!

:این خلایبی که می گی همون گذشته ی منه دیگه؟!

-نه خیر! گذشته ی بو گرفته ی پدر و مادرامونه!

:منم قسمتی از این گذشته ام! سهم منو از عشق و عاشقی همین

گذشته ی بدبو دزدیده ام!

-هدیه امروز تو اون حال آشفته که دیدت بدجوری بهم ریخت!

ام ... امروز؟!

-وقتي مي خواستم برم شرکت زنگ زدم بهش که بیاد اینجا پیشته!

:چي کار کردی؟!

-کسي بهتر از اون به ذهنم نرسید!

:خيلي احمقي کيان!

-احمق نبودم بلند مي شدم به خاطر اين همه توهين و اين همه خودسري تو يه دونه مي زدم پس کله ات! :واسه چي خواستي بياد و منو تو اون عجز و درموندگيبينه!

-براي اينکه بفهمه داره باهات چي کار مي کنه!

:خيال مي کنی نمي دونه؟! حال روز امروز من حال روز سه سال پيش خودشه! اشتباه کردی کيان! نمي خواستم جلوش تا اين حد بشکنم!

-تظاهر چيزيو به نفع تو تغيير نمي ده! اون بايد بينه که حرفات فقط حرف نيست! بايد بفهمه يه شبه از يه آدم

سنگي و بي تفاوت به اين مرد عاشق تبديل نشدی! بايد باورت کنه!

:باورم کرد؟! منو اونقدر داغون دید تصميمش رو تغيير داد؟! پس الان کجاست؟! چرا هيچ خبري ازش نيست اگه فهميده من واقعاً دوستش دارم؟!

-بايد بهش زمان بدي!

:چقدر؟! اونقدري كه بشينه پاي سفره ي عقد يه مرد ديگه كافيه؟!  
داره به باباش باج مي ده كه از من گذشته! من

ديشب تو چشماش خوندم كه واسه خاطر من تن به يه

ازدواج مسخره داده! اگه من نباشم شايد اصلاً مجبور نباشه زوركي  
ازدواج كنه!

-شايد اگه كنارش باشي بتونه با عشق ازدواج كنه! با عشقش! با تو!

:نمي فهممت كيان! يه وقت يه چيز مي گي، يه وقت ديگه يه چيز  
ديگه!

-هميشه يه حرفو زدم! پاي اين عشق بمون! اما تو از راه درستش وارد  
نمي شي!

:راه درست چيه؟! چه جوري اون سماواتي رواني رو راضي كنم؟!

-احتياج به راضي كردن اون نيست. به هديه اين اطمينان رو بده كه  
نبودنش تو زندگيت از مردنت به دست سماواتي هم بدتره!

:چه جوري اين شعار زيبايي كه داري به زبون مي ياري رو عملي كنم  
اونوقت؟!

-با عشقت! وقتی اومد گفت دارم ازدواج می کنم عین بزوایسادی و نگاهش کردی! برو مانع ازدواجش بشو کاوه!

کار

از کار بگذره دیگه فقط واسه ات یه دنیا حسرت می مونه!

تو که با سماواتی در افتادی لااقل هدیه رو از دست

نده!نشستی سر قبری که توش مرده نیست داری گریه می کنی؟!

:خودم تو فکر این بودم که برم سراغ هدیه!

-آره بعد اینکه غش و ضعفات تموم شد! توقع داشتم صبح که اومدم

اینجا بگی می خوای بری سراغ هدیه نه

سماواتی! تو انقدر ذهنتو در گیر گذشته کردی که اصلاً یادت رفته

واسه چی پا تو همچین میدونی گذاشتی!

:من پامو تو این میدون نذاشتم! حساب شده هولم دادن توش!

-عاشقیت که بی حساب و کتاب بوده لااقل! نبوده؟!

سماواتی فقط مهره ها رو کنار هم چیده! باقیش کار دل خودتون

بوده و تقدیر، حکمت، سرنوشت یا هر چیز دیگه ای که می شه اسمشو

گذاشت!

کیان از جاش پاشد. از جیب پالتوش پاکت سیگارش رو در آورد و یه نخ گذاشت گوشه لبش و در همون حال گفت:

دست هدیه که نشست تو دستت، وقتی هیچ چیزی نتونست خوشحالی با اون بودنو ازت بگیره، وقتی اونقدر انرژی گرفتی که هوس کنی تو آب دریا نصفه شبی جلو بری، اونوقت همه ی گذشته رو بهت می گم! فردا عمو منصورت

پاشو تو شرکت من نمی ذاره، یا حتی اگر هم بیاد، تو چیزی نمی شنوی ازش! تا من نخوام کسی لب وا نمی کنه کاوه! تا

خاطرم از بابت تو جمع نشه نمی دارم کسی حرفی بزنه حتی سماواتی! واسه فهمیدن قسمتای تاریک گذشته باید سعی کنی اول نور رو به زندگیت برگردونی! نوری هم تو زندگیت نیست جز هدیه! اول واسه به دست آوردن اون تلاش کن!

کیان سیگارش رو روشن کرد رفت تو بالکن و منو توبهت گذاشت! فکر نمی کردم اونی که مانع از دونستن گذشته ام

شده حصار گوشم باشه! هرگز فکر نمی کردم این کیانه که دهن همه رو بسته نگه داشته!

به کیان و کاراش ایمان داشتم. مطمئن بودم هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمی ده اما ازش دلخور بودم. خیلی زیاد هم

دلخور بودم. بهم برخوردی بود که خیلی راحت از کنار خواسته ام  
گذشته! ازش ناراحت بودم که یه سد بزرگ شده

جلوی رسیدن به جواب سوالام! نمی داشت چیزایی رو که تشنه ی  
فهمیدنشون هستم بفهمم و این آزارم می داد! پس

حق انتخاب من چی می شد؟! از اینکه منو نادیده بگیرن همیشه متنفر  
بودم و حالا کیان دقیقاً داشت تو همین مسیر راه می رفت. پاشدم  
برقایی هالو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. از اون جا می  
دیدمش که بی اهمیت به سرما

تو بالکن نشسته و زل زده به روبروش. ساعدم رو گذاشتم روی چشمام  
و به این فکر کردم که باید چی کار کنم؟! مطمئنم نمی تونستم بی  
کار بشینم و به حرف کیان گوش کنم. در آن واحد باید سه قسمت از  
زندگیمو سر سامون می

دادم، هدیه، گذشته، سماواتی! خوبه که اون سرهنگه رفیق بابای کیان  
حرفای ما رو باور کرد و قول همکاری داد!

خوبه

که داره کارا رو پیش می بره! می مونه هدیه و گذشته!

صدای پا اومد و بعد کیان آروم زد به پهلو و گفت: پاشو برو سر جات  
بخواب!



بدون اینکه اهمیتی بهش بدم و تکونی بخورم موندم. کیان صدام کرد  
و گفت: کاوه پاشو برو تو اتاقت بخواب!

وقتی دید جواب نمی دم پوفی کشید و گفت: قهري حالا مثلاً؟!

زیر لب غریدم: کیان لطف کن خفه شو! من الآن اصلاً حوصله ندارم!  
سنگینی حضورش رو برای لحظه ای احساس کردم و بعدازم دور شد.  
اونقدر به همون حالت دراز کشیدم تا خوابم برد.

صبح خیلی زود از خواب پاشدم و دستی به سر و صورتم کشیدم و  
لباس پوشیدم و همینکه خواستم بزنم از خونه

بیرون کیان جلوی در اتاق خواب حاضر شد و با صدایی دورگه و خواب  
آلود گفت: کجا؟!

بدون اینکه نگاهش کنم و در حالی که پالتومو می پوشیدم گفتم: به  
تو مربوط نیست!

عصبی اومد جلو و گفت: کاوه دارم می پرسم کجا؟!

-منم گفتم به تو مربوط نیست!

بازومو گرفت و کشیدم سمت خودش و گفت: عین آدم حرف بزن کاوه!  
کجا داری می ری صبح به این زودی!

زل زدم تو چشمات و گفتم: چرا فکر می کنی من باید به تو جواب پس  
بدم؟!

-ازت نمي خوام بهم جواب پس بدئي! مي خوام بدونم تو اون مغز  
پوکت چه خبره! مي خوام بدونم مي خوي چي کار  
کني!

هر کاري بخوام بکنم مطمئناً از اين به بعد تو آخرين نفري هستي که  
با خبر مي شي! همون قدر که تو با من روراست  
نيستي، من بعد، من هم باهات رو بازي نمي کنم! برو کنار!  
-يادت نرفته که اوني که داريم باهات بازي مي کنيم من نيستم و  
بهمنه؟!

اوني که دارين باهات بازي مي کنين منم! نه هيچ کس ديگه!  
کشيدمش از جلوي در کنار و در رو باز کردم. داشتم کفشام رو مي  
پوشيدم که گفتم: فقط بگو کجا داري مي ري! کاوه  
نري سراغ سماواتي! يا لااقل تنها نرو! اون خيلي راحت سربه نيستت  
مي کنه! مي شنوي چي مي گم؟!

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمات و خواستم چيزي بگم اما  
پشيمون شدم. اونقدر نگاهش نگرون بود که ترجيح دادم بيشتري  
اون بارش نکنم! به محض اينکه از خونرفتم بيرون شماره اي رو که  
تو سرم بود گرفتم. چند تابوق

خورد و قبل از اينکه بگه الو گفتم: کاوه ام!

با تعجب کمی سکوت کرد و بعد گفت: به ساعت نگاه کردی؟!  
-دارم می روم سر خاک مادرم! می خوام یه چیزایی رو بدونم! جز تو  
کسی دهن و نم نمی کنه! می خوام بیای و بهم بگی  
کجای بازی مسخره ی این گذشته ی کثیفم!  
:خیلی شجاعی بچه! واقعاً این وقت روز، تو اون قبرستون داری با من  
قرار می ذاری؟!

-چیزی واسه از دست دادن ندارم! تا ظهر منتظر می مونم!  
تماسو قطع کردم و راه افتادم سمت بهشت زهرا. تا دوردست قبر مامان  
پرنده پر نمی زد. نشستم و دست گذاشتم رو  
قبر. هنوز واسه اش فاتحه نخونده بودم! هنوز دهنم واسه خوندنش وا  
نمی شد! هنوز نمی تونستم قبول کنم که رفته!

با

انگشتم بین شیار اسمشو لمس کردم و بغضمو فرو دادم و گفتم: بهتر  
نبود همه چیو خودت بهم می گفتی؟! بهتر نبود پسرتو، یه دونه پسرتو  
از این بازی مسخره و بی سر و ته می کشیدی بیرون؟! فکر نکردی وقتی  
ناگفته ها رو نگي و

بري دلخور مي شم ازت؟!

نشسته بودم روی زمین و زانوهایم حصار کرده بودم. سرد بود! نمی  
دونستم قراره تا کی منتظر بمونم! صدای زنگ

موبایلم از افکارم جدا کرد. دکمه ی سبز گوشی رو کشیدم به سمت  
راست و شنیدم که گفت: بیا سر خاک بابات!

از جام پاشدم و با سرعت راه افتادم به سمت قطعه ای که بابام خاک  
بود. مسافت زیاد بود اما خیلی سریع خودمو رسوندم. کسی اون اطراف  
نبود. نشستم روی یه قبر و زل زدم به اطراف. صدای پایي سرمو  
برگردوند. سماواتي به دو تا

از بادیگاردایی که همراهش بودن اشاره کرد تا همون جابا فاصله از ما  
بایستن و خودش اومد جلو. نگاهش رو از روی

صورت من با تعجب کشوند به قبر بابا و دوباره زل زد به صورت درهم من!  
روبروم روی یه قبر نشست و گفت:

خیلی

شجاعت به خرج دادی بچه! معلومه واسه شنیدن گذشته خیلی بی  
تاب شدی!

-حاضریم همین جا بعد شنیدن گذشته بمیریم اما بدونم چه خبره!

سماواتي سکوت کرد و زل زد به قبر بابا و بعد چند لحظه گفت: کامران  
مرد خوبی بود! مثل تو سر نترسی داشت!

## رفیق

برادر بزرگش بودم و بزرگ شدنشو دیده بودم! زرنگ بود! حتی از کیومرث هم زرنگتر! تو خونه ی پدربزرگت همیشه

آسه می رفت و آسه می یومد! هیچ وقت فکر نمی کردم قراره بزرگترین و عزیزترین چیز زندگیمو به اون بچه ببازم!

وقتی از کیومرث شنیدم که کامران عاشق زری شده پاهاملرزید و کمرم خم شد! کیومرث می دونست یه عمره که عاشق دختر بچه ی شیطونی هستم که همبازی خواهرام بوده! ازدواج با مادر تو بزرگترین اشتباه کامران بود!

## وقتی

زری بله رو به زری گفت، آتیش گرفتم! سوختم! هه!

درست مثل الان تو! به آب و آتیش زدم و واسه بدست آوردن زری

به هر ریسمون و کلاف پوسیده ای چنگ انداختم اما نشد!

دل زری با من نبود! کامرانو می خواست! کیومرث هم واسه

نرسیدن این دو تا به هم دلایل خودشو داشت! می خواست با دختر

رقیب و دشمن چندین و چند ساله ی پدر زری

ازدواج کنه و ترس ورش داشته بود که شاید با وصلت این دو تا نتونه  
به شهلا برسه! پا به پای من واسه بهم خوردن این

ازدواج تلاش کرد! تو هر نقشه ای که کشیدم همکاری کرد اما نشد!  
کاری از پیش نبردیم!

روزی که زری عروس شده بود رفتم سراغش، هنوزخطبه عقدو نخونده  
بودن! همه ی امیدم این بود که بتونمراضیش

کنم که از خیر این ازدواج بگذره. تو چشمام نگاه کرد و با بی رحمی  
گفت: تو عاشق منی من عاشق کامران! تو از

بچگی منو می خواستی من از بچگی کامرانو، اگه عاشقمی! اگه واقعاً  
دوستم داری بذار عشقت به عشقش برسه!

شکستم! خرد شدم! اما تونستم دوباره سرپا کنم خودمو! از هرچی  
عشق و عاشقیه متنفر شدم!

از زری و کامران از همه بیشتر! دلم نمی خواست خوشبختیشون رو  
بینم! دلم نمی خواست وقتی خودم دارم زجر می

کشم اونا کنار هم خوش باشن! تا اینکه...

سماواتی ساکت شد. پاکت سیگارش رو در آورد و گرفت سمتم. سری  
به علامت منفی تکون دادم. پوزخندی زد و گفت: زری خوب بارت آورده!  
اگه پسری داشتم دلم می خواست مثل تو باشه!

سیگارش رو آتیش و پوک محکمی بهش زد و نفس عمیقهم کشید  
و زل زد به قبر بابام و گفت: یه تصادف همهچو

بهم ریخت و منو خوشحال کرد! به خواسته ام رسیدم!

داشتم می دیدم که زندگی کامران داره بهم می خوره!

سماواتی دوباره سکوت کرد! عصبی شده بودم و پام بدون اراده تکون  
می خورد! بعد چند لحظه سکوتو شکست و ادامه داد: وقتی از عشق  
فرخنده و احمد با خبر شدم جفت پا پریدم وسط عشقشون! نمی  
خواستم بهم برس! مخفیانه

با هم دوستی کرده بودن و اینو من می دونستم اما پدر فرخنده نه!  
مجبور شد از احمد جدا و بیاد زن من بشه تا رسوایی

به بار نیاد! از اینکه تا عاشقو از هم جدا کرده بودم سرکیف بودم!

روزی که هدیه رو وادار کردم تو دانشگاه تو درس بخونه خیلی گریه  
کرد! روز اولی که همراهش اومدم تا واسه همدانشگاهی شدن با تو  
ثبت نام کنه فقط یه کورسو امیدی داشتم به اینکه قضا و قدر کار  
خودشو بکنه و یه جورى شما دو تا رو با هم روبرو کنه! آرزو می کردم  
تقدیر بیکار نشینه و اونم دقیقاً منو به خواسته ام رسوند! مادرتبعد  
مرگ کامران من دوباره و دوباره پس زد! چه زجری از این بیشتر که می  
دید پسرش داره تو آتیش یه عشق می سوزه؟! چه تاوانی از این بالاتر

که عزیزترین کسش به جای اون تاوان پس بده! تاوان عشقیو که پس  
زدا! چی بهتر از

اینکه چیزی که پسرش رو شکنجه می کرد عشق باشه؟!!

-از یه تصادف حرف زد!

سماواتی از جاش پاشد. کمی دور قبری اطراف چرخید و اومد جلوم  
وایساد. منم وایسادم. نگاه منتظرم رو که دید گفت: یه ماه قبل از  
عروسی مادرت و کامران تا جوون مست، با یه ماشین می زنن به زری!  
تو اون تصادف زری نمی

میره اما یه نقص پیدا می کنه! نمی خواستم وقتی مال من نمی شه  
دست مرد دیگه ای بهش بخوره! کیومرث هم نمی خواست شهلا رو از  
دست بده! عشق شهلا کورش کرده بود! واسه خاطر عشقش حاضر بود  
هر کاری بکنه! حتی حاضر

شد کنار من توی اون ماشین بشینه!

چشمام از حدقه زده بود بیرون! اونقدر تو بهت بودم که توی اون سرما  
عرق از گرده ام می چکید!

سماواتی ازم فاصله گرفت و برای لحظه ای برگشت و نگاهم کرد و گفت:  
زری هیچ وقت بچه دار نشد! نقص بزرگی بود



واسه يه دختر اما كامران باهاش کنار اومد! اونقدر مي خواستش كه حاضر شد از بچه بگذره! كامران مرد خوبي بود!

وا رفتم! رفتن سماواتي رو نديدم. نشستم روي زمين و سرمو گرفتم بين دستام!

هوا تاريخ شده بود. همون جا کنار قبر بابا نشسته بودم و پشونيمو گذاشته بودم رو قبر. به هيچي فكر نمي كردم! مغزم تعطيل شده بود! هنوز تو بهت بودم! هنوز شوکه بودم! اونقدر كه اون همه مدت سرمايي اون بيابون رو حس نكرده

بودم! موبایل مرتب زنگ مي خورد. از تاريخ شدن هوا تعداد زنگا بيشتري هم شده بود. سرمو از رو قبر بلند كردم و

گوشيمو از تو جيب پالتوم در آوردم. كيان، كيان، كيان، عمو منصور، حسام، شركت، كيان، هديه!، خونه ي عمو كيومرث، عمو كيومرث، هديه! كيان، كيان، كيان...! شماره هاي ميس كال روي گوشيم بود! احتمالاً خيال مي كنن

سماواتي سر به نيستم كرده! واقعاً چرا هيچ كاري به كارم نداشت؟! خب مي يومد و منو مي كشت ديگه! راحت مي

شدم از اين زندگي! همين جا کنار بابام تا ابد آروم مي گرفتم! با حرفاش روحمو كه كشته بود! خب جونمو هم مي

گرفت خلاصم مي كرد! از جام پاشدم. به زور روي پاهام بند بودم. راه افتادم سمت خيابون. وقتي رسيدم خونه خيس آب بودم از باروني كه دم غروب شروع شده بود. خيسو خسته و نابود! حتي نمي تونستم كليد و تو قفل بنديازم و بچرخونم. به زور خودمو از پله ها كشيدم بالا و در بالا رو هم وا كردم. خونه تاريخك بود اما بوي سيگار مي يومد. بدون

اينكه برق رو روشن كنم رفتم سمت اتاق خواب و روي تخت نشستم و چشمامو بستم. يكي اومد تو و برقو روشن كرد.

مهم نبود طرف كيه، چون مطمئناً كيان بود اما حتي اگه سماواتي هم نشسته بود و با يه دولول قرار بود مغزمو بپاشونه

تو اون لحظه اصلاً واسه ام اهميت نداشت. كيان اومد روبروم وايساد و آروم گفت: كاوه؟!

منتظر بودم داد و بيداد راه بنديازه كه چرا از صبح تو نگروني و دلهره گذاشته امشون! اما صداي ملايم و آرومش

خشمي رو نشون نمي داد! از سرماي بيرون ريه هام درد مي كرد. سرفه اي كردم و بدون اينكه جوابشو بدم ولو شدم

رو تخت. كيان دستشو گذاشت رو پيشونيم و گفت: كجابودي تا حالا؟ اونم تو اين سرما و بارون؟! كاوه چيزيشده؟!

پاشو ببينمت! كاوه جان؟! چرا اين جورې نفس مي كشي؟!

کیان به زور نشوندم و پالتوي خیسو از تنم در آورد و گفت: همه ي لباسات خیسه! باید بري دوش بگیری! ببین منو!  
هدیه داره مي یاد اینجا. پاشو برو یه دوش بگیر!  
زیر لب نالیدم: نمی خوام بیادا! نمی خوام ببینمش! هیچکیو نمی خوام ببینم!

-خیلی و خب تا بري دوش بگیری زنگ مي زنم بهش مي گم نیادا! کاوه  
منو ببین! مي شنوي چي مي گم!؟  
یه سرفه ي دیگه کردم و گفتم: تو هم برو! تو هم جزو همون هیچکی  
هستی! تو رو هم نمی خوام ببینم!

-هیس داد نکش! باشه! منم مي رم! روبه راه که شدي ،مي رم! پاشو  
لباساتو در بیار.  
الآن برو!  
-کاوه!

وقتي با تحکم اسمو برد عصبي تر شدم. از جام پاشدم و یقه اش رو  
گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم: برو بهت مي گم! نمی خوام  
اینجا باشی! نه تو! نه هدیه! نه هیچ کس دیگه! برو گمشو منو راحت  
بذار!

-کجا بودي؟!

قبرستون!

-چي شده کاوه؟!

من کيه ام؟!

-چي؟!

مامان و بابام کي ان؟! حرف بزن کيان تا همين جا خفه ات نکردم! وا  
کن اون دهننتو! فقط اوني رو که من فکر مي کنم بهم نگو!

-از چي حرف مي زني؟!

از حرفايي که سماواتي گفت!

-داري مي لرزي کاوه! بيا بشين واسه ات توضيح مي دم! محکم تر  
يقه اش و گرفتم و بيشر چسبوندمش به ديوار وگفتم: زر بزن کيان!  
کيان هولم داد عقب و يقه اش رو از دستم بيرون آورد و رفت سمت  
در و گفت: لباساتو عوض کن بيا بشين همه چيو بهت مي گم!

دنبالش راه افتادم و گفتم: بگو! همين الان بگو!

نشست روي مبل و زل زد به روبروش!

نشستم جلوش و گفتم: حرف بزن!

-تا کجاشو بهت گفته اون بي شرف؟!

فقط بگو من کی ام؟!:

کیان کلافه دستی به موهاش کشید و نگاهشو از میز گرفت و به  
چشمام دوخت و همین که خواست حرف بزنه صدای زنگ در اومد. از  
جاش پاشد که بره سمت آیفون. دستش رو گرفتم و گفتم: نمی خوام  
کسی بیاد!

کیان دستشو کشید و رفت سمت آیفون و گفت: عمومنصوره!

بلند شدم و رفتم جلو شو گفتم: هر کی باشه! در وا نمی کنی!

زشته کاوه! می دونه خونه هستیم! ماشین من پایین دم دره! نیم  
ساعت پیش باهام حرف زده! بذار وا کنم درو!

می یاد

بالا و با هم حرف می زنیم!

سری به علامت منفی تکیون دادم و بازو شو گرفتم و کشیدمش سمت  
مبل و گفتم: بیا بتمرگ اینجا و عین آدم حرف بزن!

مجبورش کردم بشینه! زل زدم به چشماش و گفتم: پرسیدم ازت من  
کی ام!

یه سیگار روشن کرد و زل زد به میز و بعد چند ثانیه با تعلل و مکث  
نگاهشو قفل کرد تو چشمام و گفت:

برادرمي!

نمي دونم چقدر گذشت اما تڪون نخوردم. زل زده بوم بهچشماش.  
بدون حرف سيگاروش رو تا ته كشيده و خاموشش

كرد و پاشد اومد كنارم نشست. به جاي خاليش نگاه مي كردم. دست  
انداخت زير چونه ام و سرمو برگردوند سمت خودش و گفت: مي دونم  
متنفرې از اينكه بشنوي پسر كسي هستي كه يه عمر ازش متنفر بودي  
ولي من خوشحالم كه

برادري مثل تو دارم!

حس مي كردم حالت تهوع دارم. به زور از جام پاشدم و رفتم سمت  
دستشويي! دنيا دور سرم مي چرخيد! فكر نمي

كردم وقتي اين پازل تكميل بشه قراره نابود بشم اما شده بوم! حاضر  
بودم يه حرومزاده باشم اما پسر كيومرث نه!

نمي دونم چقدر گذشت كه داشتم كف دستشويي عق مي زدم! كيان  
مرتب مي زد به در. بي حال خودمو كشيدهم از دستشويي بيرون. زير  
حصارمو گرفت و كشوندم روي مبل و تو لحظه هاي آخري كه تو تاريخي  
فرو مي رفتم شنيدم كه

گفت: الو اورژانس!

چشمامو باز كردم. بوي بد بيمارستان خورد تو دماغم. يادرفتن مامان  
افتادم! مامان؟! هه! كف دستمو گذاشتم رو

پیشونیم. از سردرد داشتم می مردم! اتفاقی صبح عین فیلم از جلوی چشمم رد می شد. صدای باز شدن در اومد و صدای پای کسی. بدون اینکه دستم رو از پیشونیم بردارم چشمم رو بستم. دلم نمی خواست کسی رو ببینم! فقط می خواستم تنها باشم و ذهن آشفته امو جمع و جور کنم! می خواستم ببینم چی شده! می خواستم واقعیت به اون بزرگی رو حضم کنم! کیان دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:

بیدار شدی؟!

وقتی دید واکنشی نشون نمی دم گفت: کاوه؟!

ازم فاصله گرفت. صدای دور شده اش رو شنیدم که گفت:

همیشه همه ی ماجراها دو تا رو داره! مثل سکه! پسر

کیومرث بودن شاید از نظر تو خیلی بد باشه، اما برادر تو بودن از نظر من خیلی هم عالیه! واسه همین بود که گفتم

بذار به عشقت برسی بعد پیگیر گذشته و اتفاقاتش باش! واسه اینکه به این روز نیافتی! واسه اینکه روز تموم پشت

این اتاق خدا رو صدا نزنم که چشم وا کنی!

چشمم و باز کردم و زل زدم بهش! سه روز؟! نگاهشو از پنجره گرفت و برگشت سمتم و وقتی دید دارم با تعجب

نگاهش مي کنم اومد کنار تخت و دستي تو موهام کشيد و گفت:  
پسر ديوونه امون کردي! چي کار کردي با خودت؟!

سه روز يه بند و ايساده ام اينجا و دل تو دلم نيست که نکنه به هوش  
نيايي! يه ساعت پيش که بيدار شدي حاضر بودم از خوشحالي همه ي  
داشته هامو ببخشم!

يادم نمي يومد که يه ساعت پيش بيدار شده باشم. دستشو گذاشت  
بين ابروهامو کمي فشار آورد و گفت: وا کن اين اخم لامصبو کاوه! به  
قرآن من اونقدرها هم که خيال مي کنی برادر بدی نيستم واسه ات!  
کوشان هم همين! مامان شهلا هم بيشر از اينکه هوای ما رو داشته  
باشه خاطر تو رو مي خواد! مي مونه بابام که خب اگه دوست نداري  
مي توني اونو به پدري قبول نکنی! هان؟! چي مي گی؟!

زل زده بودم به صورتمش! از يه برادر هم بيشر واسه اممايه گذاشته  
بود! هميشه آرزو داشتم يه برادري مثل اون داشته باشم! تموم بچگيم  
تو حسرت داشتن خونه و زندگي اونا گذشت! وقتي بي پدر شدم  
هميشه بهش غبطه مي

خوردم که يه همچين پدري داره! کيومرث واسه بچه هاش آدم بدی  
نبود!

سعي کردم بشينم. کيان شونه هامو هول داد سمت تخت و گفت: بلند  
نشو. وضعت خيلي خوب نيست!



نگاهمو دوختم به قطره هاي سرم. کيان نشست روي صندلي کنار تخت  
و گفت: عمو منصور و مامان بيرون نشسته ان.

مطمئن اَ الآن نمي خواي ببينيشون! واسه همين نداشتم بيان تو.

لباي خشکمو با زبون تر کردم و آب دهنمو قورت دادم و با يه صداي  
خش دار پرسيدم: تو از کي مي دونستي؟!

-يه سال بعد فوت عمو!

:چرا چيزي نگفتي بهم؟!

-زن عمو نمي خواست! مي گفت امانتي که بهم دادين تا آخرين روزي  
که زنده هستم مال منه! کسي حق نداره ازم بگيردش! واسه همين بود  
که اين آخرا اينقدر اصرار داشت ارتباط ات رو با بابا خوب کني! مي  
گفت دلم نمي خواد مجبور باشم جواب خدا رو بدم! مي گفت دلم نمي  
خواد کامران هم عذاب بکشه! مي گفت نبايد بين پدر و پسر فاصله

مي نداختيم! مي خواست همه چيو درست کنه بعد بره اما زماني براش  
نموند!

زير لب زمزمه کردم: چه جوري مي تونست تو چشماي پدري نگاه کنه  
و حرف از بخشش بزنه؟! چه جوري پدرتو بخشیده بود و از منم مي  
خواست همين کارو بکنم وقتي پدري باعث نقص عضو مادام العمر  
شده بود؟!

-زن عمو نمي دونست که بابا هم توي اون ماشين کنار بهمن بوده!  
اينو فقط عمو مي دونست! دو تا برادر با هم معامله

کردن! عمو سکوت کرد و بابا بچه اشو داد به اون!

:سر گناه يکي ديگه منو معامله کردن! چقدر کثافت دورو برم بوده و  
نمي دونستم!

-يه سال بعد فوت عمو، يه روز اتفاقي حرفايي که نبايد مي شنيدم رو  
شنيدم! مامان و بابا با هم دعواشون شده بود!

صداشون از اتاق مي يومد بيرون و به خيال اينکه من يا کوشان خونه  
نيستيم سعي نمي کردن سر و صداشونو کنترل

کنن! وقتي حرفاشونو شنيدم. شوکه شدم! اونقدر که بدون توجه به  
موقعيت در اتاقشونو وا کردم و رفتم تو! منو که ديدن ساکت شدن!  
مي خواستم همه چيو بهت بگم! به آب و آتيش زدم که بينمت و  
جريانو واسه ات جار بزنم اما زن

عمو اومد خونه امون و منو ساکت کرد.

واسه ام توضيح داد که جز تو کسيو نداره و اگه تو هم از اون ببري  
مي ميره! بهم قول داد که يه روزي همه چيو بهت

مي گه. قبل از اينکه به قولش عمل کنه رفت اما قبلش ازم خواست  
نذارم دونستن اين حقيقت نابودت کنه! مي گفتم کينه اي که تو به  
کيومرث داري نمي ذاره از دونستن حقيقت خوشحال بشي! مي گفتم از

هم مي پاشوندت! ازم خواست همه چيو مرتب کنم، وضعیت تو و هديه رو سر و سامون بدم و بعد بهت واقعيتو بگم. با بابا سر گفتن و نگفتن

اين راز حرفم شد و زدم از خونه اش بيرون! شايد هم دنبال بهونه بودم تا کاري که با تو يا با زن عمو کرده رو يه جوري

تلافي کنم! نمي تونستم هر روز و هر شب ببينمش و حرف تلخي به زبون نيارم! ترجيح دادم دور باشم ازش! متأسفم

کاوه! به خاطر اين همه پنهون کاري ولي همون قدر که تو سعي کردي از هديه محافظت کني منم تلاش کردم مراقب

تو باشم هر چند که خيلي هم موفق نبودم! حالا هم اينجام که هر کاري از دستم بر مي ياد واسه ات بکنم. چه به خاطر

اينکه دوباره سرپا شي چه واسه به دست آوردن هديه .

بهت قول مي دم!

نشستم و سرمو گرفتم تو دستام و چشمامو بستم! اونقدر ذهنم آشفته بود و اونقدر شونه هام خسته ي اين همه

واقعيت، که کم آورده بودم! پدرم برام يه بت بود! اما حالا مي ديدم اين بت ترک برداشته! دروغي شده! درسته که واسه مامانم کم نداشت

اما چه جوري دلش اومد منو از خونواده ي واقعيم جدا کنه؟! باشه که بچه برادرش بودم، چه

طوري دلش اومد تاوان اشتباه يا جنايت يه نفر ديگه رو از من بگيره؟!  
بابا؟! مامان؟! هه! همه چي قاطي شده!

کاش

مامان زري بود! کاش سرمو مي داشتتم رو پاهاش! کاش همه اينا دروغ  
باشه! فقط دلم يه چيز مي خواد! دلم مي خواد

مامانم مادر واقعيم بوده باشه!

بغضم ترکيد! زدم زير گريه! بلند بلند! کيان از جاش پريد .

اومد کنارمو سرمو کشيد تو سينه اش و گفت: خواهش مي کنم کاوه!  
به اندازه کافي حالت بد هست! به قرآن، به پير به پيغمبر واقعيت  
اونقدري هم که تو بهش داري سياه نگاه مي کنی سياه نيست! کاوه!

با يه آرامبخش خوابيدم و وقتي بيدار شدم ديگه حاضر نشدم بمونم  
تو بیمارستان. به زور کيانو وادار کردم که برگه

ترخيصو بياره و امضا کردم و با رضاييت خودم برگشتم خونه و اين در  
حالي بود که تو همه ي اون لحظه ها برادر بزرگم همراهم بود!

چهار روز از برگشتم از بیمارستان گذشت. تنها کاري که تو اين چهار  
روز انجام دادم نشستن و فکر کردن بود .

ذهن

پريشونم هيچ جوري آروم نمي گرفت. بارها و بارها زندگيمو مرور کرده بودم. تصويراي زندگي دروغيم مرتب از جلوي

چشمم رد مي شد! کيان تنها کسي بود که تو اين چهار روز ديده بودم. دلم نمي خواست کسي بهم نزديک بشه!

کيان مي اومد. حرف مي زد، شوخي مي کرد، مي خنديدو نااميد از اينکه هيچ تغييری تو روحيه ام نمي ديد، مي رفت. ازش قول گرفته بودم منو شبا تنها بذاره. مجبور بود که مي رفت!

نمي دونم اگه مامان زري زنده بود و من پي به اين واقعيت مي بردم، رفتارم نسبت بهش چه جوري بود اما تو اون لحظه

هاي سخت واقعاً بهش احتياج داشتم. اگه بود مي تونست برام دلگرمي باشه. يه عمر با هر جون کندي بود منو، مني

که حتي پسر واقعيش هم نبودم، مني که پسر کسي بودم که باعث نقص عضوش شده بود و اونو از نعمت مادر بودن

محروم کرده بود، بزرگ کرده و دم زنده بود! به اندازه ي بچه ي نداشته اش واسه اش عزيز بودم که حاضر نشده بود تو

زنده بودنش از ماجرا بويي ببرم! احتمالاً مي ترسيده ازش دور شم! مي ترسيده ديگه اونو مادر خودم ندونم! اونقدر واسه ام مادر بوده که حتي سماواتي هم منو بچه ي اونمي دونسته! خودش هرگز مادر نشد اما اونقدر واسه اش عزيز

بودم که سماواتي سعي مي کرد از طريق من اونو آزار بده! حالا معني التماساشو وقتي مي گفتم دست از سر هديه

بردارم مي فهميدم! اون با پوست و گوشتش لمس کرده بود که بهمن مي تونه چقدر خطرناک باشه! دلم چقدر براش تنگ شده!

تصميم گرفته بودم بعد چهار روز تو خونه موندن فردا برم سر خاکش! نزديک ظهر بود که رسيدم. دولا شدم و لبمو

گذاشتم روي سنگ سرد و سياه و بوسيدمش! بزرگترين قرباني قصه ي تلخ گذشته اون بود! نشستم کنار سنگ و دستمو گذاشتم تو شياراي اسمش! گلایي رو که خريده بودم پرپر کردم و ريختم رو سنگ. تمام اسمشو با اون گلبرگ قرمز پر کردم. دلم لرزيد اما سعي کردم لب باز کنم! براش فاتحه خوندم!

از بهشت زهرا که رفتم بيرون انگار يه مقدار سبک شده بودم. رفتم شرکت کيان. منشي پشت ميزش نبود. رفتم تو اتاقم و در رو نيمه باز گذاشتم و نشستم پشت کامپيوتر. نمي دونستم هنوز مي خوام اونجا بمونم يا نه! اما فعلاً اين تنها

کاري بود که سرگرمم مي کرد. داشتم ايميلامو چک مي کردم که يکي از جلوي اتاق رد شد و دوباره برگشت .

سرم رو

که بلند کردم نگاه متعجب کیانو دیدم. ناباور اومد جلو و در رو بازتر کرد و وقتی مطمئن شد که خودم پشت میز نشستم، اومد تو و در رو بست و تکیه داد بهش.

یه خورده نگاهش کردم و دوباره زل زدم به مانیتور. چند ثانیه ای هیچی نگفت. از جام پاشدم و وایسادم جلوش و گفتم: چیه؟! آدم ندیدی؟! یا شاید اخراج شدم و نباید اینجا باشم و خودم خبر ندارم!؟

بی مقدمه و یهو بازومو گرفت و کشید سمت خودش و محکم حصارم کرد و بعد چند ثانیه با صدایی گرفته گفت:

خوبه که

اینجایی! خیلی خوشحالم!

به زور از تو حصارش خودمو کشیدم کنار و گفتم: له شدم بابا!

-کی اومدی؟! -

:یه ربعی می شه.

-پس چرا اسکندری خبرم نکرد؟! -

:پشت میزش نبود.

-آخ! پاک گیج شدم! خودم فرستادمش صحافی سر خیابون!

هنوز جزء کارمندات محسوب مي شم؟!:

-آره! البته يه برگه توبيخ تو پرونده ات ثبت شده واسه اين همه  
غيبت! ناهار خوردي؟!:

نه! رفته بودم سر خاک مامانم!

کيان نگاه معنا داري بهم انداخت و گفت: پس پاشو بريميه چيزي  
بزنيم تو رگ! منم گشنه امه خيلي!

-يهو مي ريم خونه و يه چيزي مي خوريم ديگه!

پس داريم مي ريم خونه غذا مي گيريم و مي ريم خونه ي من مي  
شينيم و مي زنيم تو رگ!

-چرا خونه ي تو؟!

خب چون هم نزديک تره به اينجا، هم دلبازتر از خونه ي سوراخ موش  
تو! و هم اينکه اين چند روز انقدر که پيش تو

بودم گند خونه رو ورداشته! مي ريم که دو تايي تميزش کنيم!

-کارگر گير آوردي؟!

چه اشکالي داره؟! اين همه مدت من واسه تو پختم و شستم و رفت  
و روب کردم، حالا تو واسه من اين کارو بکن! نه

از شوخي گذشته بريم خونه من که واسه ات يه تنوعي بشه! خسته  
نشدي بس تو اون خونه چپيدي؟!



-باشه. الان برو به كارات برس. بذار منم كارامو جمع و جور كنم.

بعد از شركت كيان غذا گرفت و رفتيم خونه اش. بعد اينكه غذا رو خورديم و يه خرده خونه اش و سر و سامون داديم،

نشست روي مبل و پاهاشو دراز كرد رو ميز وسط و گفت: زن عمو زري خدا بيامرز هميشه ي خدا دعوام مي كرد كه

چرا پاهامو مي ذارم رو ميز!

-خب راست مي گفت ديگه! ميز جاي پا گذاشتنه؟!

:نمي دونست كه چه لذتي داره اين جوري نشستن! يادش به خير يه

بار گير دادم بهش كه بياد و بشينه و ببينه كه چقدر كيف مي ده!

-كي؟!

:تو اون روز دانشگاه بودي! منتظرت بودم كه بياي و با بچه ها بريم

دور دور!

-خب؟!

:چي خب؟!

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم: جريان ميز!

-آهان! اومد روبروم نشست و به اصرار من پهاشو دراز کرد رو ميز!  
بعد يه خرده سکوت کرد و يهو شروع کرد از تو

حرف زدن! از اينکه چقدر ناراحته که تو رو از خانواده ي اصليت جدا  
کردن و تو داري تو اين سختي بزرگ مي شي!

مي گفتم خودش خوب مي دونه که خودخواهيه که نمي ذاره کسي به  
تو واقعيت رو بگه! خلاصه تو اون وضعيت نشست

و کلي درد و دل کرد و وقتي به خودش اومد که تو زنگ درو زدي!

کيان لبخندي زد و ادامه داد: يادش به خيرا! پاشد يه دونه هم محکم  
زد به پاي من و گفتم: ور دار لنگاتو کيان!

دولا شدم و زدم به پاشو و گفتم: از طرف مامانم بهت مي گم! ور دار  
لنگاتو کيان!

چاييمو از رو ميز برداشتم و اومدم بخورمش که گفتم:

مامان خيلي بي تابته! مي خواد ببندت! به زور وادارش کردم که نياد  
سمت!

-مامان!؟

:آره! مامان شهلا! مامان من! مامان تو!

-هه! اون روزي که منو معامله مي کردن فکر نمي کرد يه روزي بي تابم  
مي شه!؟

معامله اي در کار نبوده کاوه!

-پس چي؟! اگه اسمش معامله نيست چيه؟! حق السکوت؟!

مامان به خاطر زن عمو اين کار رو کرده! وقتي مي ديد از نداشتن بچه

چقدر زجر مي کشه و زندگيش داره با کامران

بهم مي خوره زير بار يه همچين کاري رفته! اون و زن عمو با هم مثل

دو تا خواهر بودن! بچه اشو راه دور که نداده!

هميشه بيخ گوشش بودي! هميشه از حال و روزت با خبر بوده! حتي

بيشتر از ما نگرونت بوده! بابا رو وادار کرده نصف

سهام کارخونه اش رو به نامت کنه! اون روز تو ماشين وقتي گفتي يه

دروغ بگو اون راست ترين دروغي بود که بهت

گفتم! يه حساب بانکي به نامت هست که سود کارخونه مرتب بهش

واريز مي شه. خيلي وقتا خرج زندگيتو زن عمو از

اون حساب بانکي مي داده! هر چند که خيلي بهش دست نمي زده! اما

بعضي جاها که واقعاً در مي مونده از اون استفاده مي کرده!

-اينا گذشته و آينده ام رو تغيير نمي ده! زخمايي که از اين ماجراها

خوردم هيچ جوري ترميم نمي شه!

آينده ات رو مي تونه تغيير بده كاوه! به پشتوانه ي اين پولي كه  
داري مي توني از اين به بعد خيلي راحت زندگي كني!

-پول ضامن خوشبختي نيست! پول هديه رو برام نميخره!

كيان سكوت كرد. يه مقدار از چاييش رو خورد و از جاش پاشد و گفت:  
مي دونم! هر چي بگي حق داري! هر تصميمي

هم كه بگيري همه بايد بهش احترام بذارن ولي فقط مي خوام بگم  
يكي تو اون خونه هست كه سال ها تو حسرت حصار

كردن و گفتن حقيقت بهت دست و پا زده! اگه اون ته ته قلبت يه  
جايي واسه اش داري برو ببينش! يا اجازه بده بياد ببيندت! مي رم يه  
زنگ به نيوشا بزوم.

كيان رفت و من باز تو فكر و خيال غرق شدم. اونقدر توي اون چند روز  
تو گذشته جا مونده بودم كه فكر آينده از سرم

پريده بود! يادم رفته بود هديه اي هست كه داره ازدواج مي كنه! داره  
مال يكي ديگه مي شه و قراره تا ابد حسرت به

دلش بمونم! فردا بايد مي رفتم و مي ديدمش! به هر قيمتي بود بايد  
مانع از اين ازدواج مي شدم!

توي شركت نشسته بودم پشت ميز و حوصله ي انجام هيچكاري رو  
نداشتم! خيلي پوچ شده بود زندگيم! شايد كيان حق داشت كه مرتب

بهم مي گفتم اول هديه رو به دست بيارم و بعد گذشته رو کنکاش  
کنم! به ظاهر بلند شده اما از

درون فرو ريخته بودم و پر از آوار! دلم نمي خواست کيومرث و شهلا  
رو ببينم! دوست نداشتم وقتي ديگه حرفي واسه

گفتن نمونه بشينن و توجه رفتار اشتباهشون رو بکنن!

دلم نمي خواست بهشون فرصت جبران بدم! هر چند که کاري که با  
زندگيم کردن هيچ جوري جبران نمي شه!

حس مي کردم يه چيزي روي قلبم سنگيني مي کنه! حس مي کردم تو  
وجودم آرامش قبل از طوفانه و نمي خواستم با

ديدن عمو و زن عمو! اين طوفان بيدار شه و نابودم کنه!

دستامو پهن کرده بود روي ميز و سرمو گذاشته بودم روش که در باز  
شد و کيان صدام کرد. سرمو بلند کرد که اومد تو

و در رو بست و گفت: چيزي شده؟!

نه!

مطمئني؟!

-اتفاق جديدي نيافتاده!

آهان. کارفرماي پروژہ ي بندر يه ربع ديگه مي ياد اينجا. جلسه داريم  
باهاش. مي ياي تو هم؟ -نه!

چرا آخه؟! خانم امين پور هم نيست، هديه هم كه كلاً رفته! من تنها  
بشينم با يارو سر و كله بزئم؟!

-با بچه هاي ديگه برو! اين همه كارشناس داري!

اين همه كارشناس روي اين پروژہ كار نكردن! تو و اون دو تا مي  
دونين چي به چيه!

-خودت بهتر از ماها مي دوني كه چي به چيه!

امان از دست تو كه جواب كم نمي ياري!

-به خدا حوصله ندارم و الا مي يومد!

پس واسه چي مي ياي شركت؟! وقتي حوصله نداري كار كني خب  
بمون خونه ديگه!

-خيال مي كردم كه مي تونم دووم بيارم اينجا! وقتي فكر مي كنم مي  
بينم حوصله ي خونه رو هم ندارم!

بايد بري مسافرت! يك كم بايد كله ات باد بخوره! بذار اين آبا از  
آسياب بيافته و همه چي جور بشه، دو تايي مي زنيم

و مي ريم عشق و حال!

-نيوشا رو چي كار مي كني اونوقت؟!

گور باباش صلوات! مي پيچونمش!

سري به تأسف تڪون دادم و يه چشمڪ بهم زد و رفت!

يڪ ڪم سر خودمو گرم ڪردم و ديدم ديگه نمي تونم بمونم از اتاق  
رفتم بيرون به خانم اسڪندري گفتم: جلسه ڪيان تموم شد بهش بگين  
من رفتم خونه.

چشمي گفتم و از شرڪت رفتم بيرون. تا خونه رو پياده رفتم و فڪر  
ڪردم و فڪر ڪردم. وقتي رسيدم خونه يه دوش گرفتم و نشستم روي  
کاناپه و گوشيمو گرفتم تو دستم. رفتهبودم تو فون بوڪ و زل زده  
بودم به شماره ي هديه و دو

دل بودم ڪه بگيرمش يا نه! چند بار دستم رفت سمتش اما پشيمون  
شدم. هنوز زود بود واسه ام! اول بايد خودمو پيدا مي ڪردم! هر چند  
ڪه مي ترسيدم وقتي به خودم بيايم ديگه خيلي دير شده باشه!

گوشي رو انداختم روي مبل و سرمو بردم عقب و تڪيه دادم به پشتي  
صندلي و زل زدم به سقف. داشتم به سفيدي سقف نگاه مي ڪردم ڪه  
ڪليد تو قفل چرخيد. بدون اينڪه تڪون بخورم گفتم: يعني جلسه تموم  
نشده جيم زدي؟!!

وقتي ديدم جواب نمي ده سرمو عقب تر بردم و سعي ڪردم ڪيانو سر  
و ته ببينم و از چيزي ڪه مي ديدم از تعجب از جام پريدم!

از پشت مبل رفتهم بیرون و روبروش وایسادم و پرسیدم:

اینجا چی کار می کنی؟! چه جوری اومدی تو؟!

عمو کیومرث یه قدم از در فاصله گرفت و گفت: با کلیدی که از کیان گرفتم!

خون خونمو می خورد! داشتم منفجر می شدم! یعنی چی؟!

کیان چه طور تونسته بود یه همچین کاری بکنه! اون که می دونست نمی خوام هیچ کدومشونو ببینم! مخصوصاً این یکیو! یه قدم رفتهم جلو و با عصبانیت در رو نشون دادم و

گفتم: برو بیرون! از خونه ی من برو بیرون!

گوشام از عصبانیت داغ شده بود! مخصوصاً که خیلی خونسرد به جای اینکه بره بیرون اومد جلوتر و گفت:

ممنون از

این استقبال گرم!

عصبانی گفتم: برو بیرون تا یه بلایی سر خودم یا تو نیاوردم!

سری به تأسف تکون داد و رفت نشست روی مبل و گفت:

بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم!

-من نمی خوام حرفی ازت بشنوم!



چرا؟!

-دليلش به خودم مربوطه! اگه همين الان نري بيرون زنگ مي زنم به  
پليس!

لبخندي زد و گفت: به پليس مي گي بابام اومده خونه امباين  
دستگيرش کنين؟!

-تو پدر من نيستي!

با سفسطه کردن چيزي عوض نمي شه کاوه!

-اسم منو نيار! نمي خوام حتي اسممو از دهننت بشنوم!

چرا؟! حالا که فهميدي ارث و ميراثي در کار نبوده ،هنوز هم خيال مي  
کني تو بي عرضگي کامران واسه داشتن يه  
درآمد مناسب من مقصر بودم؟!

-تو توي مرگش مقصري! توي ناقص شدن مامانم مقصري! توي جنايتي  
که بهمن به خودش اجازه داد انجام بده

مقصري! توي خيلي چيزا مقصري! اگه تاوانشو ندادي دليل بر اين  
نيست که بي گناهي! دليل بر اين نيست که قرار  
نباشه مجازات بشي!

چه مجازاتي از اين بدتر كه پسر خودم تو روم مي ايستهو هر چي از  
دهنش در مي ياد بهم مي گه؟! چه تاواني از اين  
بيشتر كه يه عمر سعي كردم به هر طريقي بهت نزديك شم و نتيجه  
اش جز توهين و تحقير و بد و بيراه از طرف تو  
چيز ديگه اي نبوده؟!

-هر رفتاري كه داشتم بازتاب رفتاري خودت بوده! منو مثل يه كالا  
واسه اينكه كثافت كاري تو و بهمن رو نشه فروختي به برادرت!

چه ايرادي داشت اين از خود گذشتگي وقتي مي تونست زندگي  
متلاشي شده ي برادرم رو سر و سامون بده؟!

-تو و اون بهمن آشغال زندگيشونو از بنيان خراب كردين به من چه  
مربوط بود؟! من چرا بايد تاوان كاراي شما رو مي

دادم؟! من چرا بايد سال از هويت اصليم دور نگه داشته مي شدم؟!  
نمي خوام باهات بحث كنم! نمي خوام فرصت توضيح دادن داشته  
باشي! نمي خوام توجيهاات احمقانه يشماها رو بشنوم!

زنگ زدي به بهمن و ازش خواستي بياي و گذشته رو واسه ات توضيح  
بده! حاضر شدي بشيني و به حرفاي كسي كه

نقشه ي نابود كردن خودت و عشقتو كشيده گوش بدي! من از بهمن  
دشمن تر نيستم!

-هستي! اون اگه بلايي سر من يا مادرم آورده با يه غريبه دشمني  
کرده! تو به ناموست، به هم خونت خيانت کردی!!

به

برادرت! به زن برادرت! به پسرت! زنگ زدم و از اون خواستم بيداد برام  
حرف بزنه چون دیدم با همه ي نامرد بودنش از

همتون شجاع تره! لااقل انقدر جرأت داشت که بشینه و به کثافت  
کاریاي گذشته اش اعتراف کنه! که نخواد واسه تبرعه کردن خودش  
فقط بخشیشو بگه که به نفعش بوده!

در مورد اون تصادف اشتباه کردم، پاشم وایسادم! خودم رفتم و همه  
چیو به کامران گفتم! همراه بهمن افتادم زندان! زري رضایت داد و آزاد  
شدیم و ديه ي کار اشتباهمونو تاتهش دادیم! تو رو از دست دادم!  
دادمت به کامران! کنارم

بودي اما منو پدر صدا نمي کردی! چي از اين سخت تر واسه يه پدر؟!  
شدي عذابم! با هر بار دیدنت عذاب کشیدم!

رفتارت هم روز به روز بدتر زجرم داد! کاوه اومدم اینجا که تموم کنیم  
اين دشمني رو!

-تو رو حتي دشمن خودم هم به حساب نمي یارم!

خوب پس! جاي امیدواري داره!

-تو رو هیچی به حساب نمی یارم! آدم با دشمن خودش مجبور می شه روبرو بشه اما با کسی که نمی بیندش هیچ وقت لازم نیست روبرو بشه! بلند شو برو از خونه من بیرون!

:چرا به فکر خرید یه خونه نیستی؟! با اون همه پولی که تو حسابته خیلی راحت می تونی یه خونه و یه ماشین بخری!

-قیمت چیو ریختی واسه ام تو حساب؟! زندگی؟! آره؟!!

قیمت سی سال بی هویت بودن من چقدره؟! به اندازه یه خونه و یه ماشین؟! اینا بی پدر بودنمو جبران میکنه؟! اینا داغ بی مادر شدنمو جبران می کنه؟! اینا گم

کردن خودم تو خودمو جبران می کنه؟! بلند شو برو بیرون! برو از خونه من بیرون!

همون جور که هواری می کشیدم رفتم و در واحدو وا کردم و گفتم: برو بیرون از این خونه و دیگه هیچ وقت نیا! نه تو

نه زنت! مادر و پدر من تو بهشت زهرا خاک ان! یکی شون چند ماه پیش رفته و یکی سال پیش! دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمتون!

اونقدر داد کشیده بودم که به سرفه افتاده بودم و گلوم خش برداشته بود! تو همین لحظه کیان از راه رسید! برگشتم و تو صورتش هواری کشیدم: باباتو از خونه ی من ببر بیرون کیان تا کار دست خودم ندادم!

کیان متعجب وایساده بود دم در و نگاهش بین من و عمو می رفت و می یومد! بازو شو گرفتم و هولش دادم تو خونه،

سمت عمو و گفتم: ببرش از اینجا کیان!

کیان سری به مفهوم گیج شدن به دو طرف تکون داد واز عمو پرسید:  
اینجا چی کار می کنی بابا؟!

بعد رو کرد به من و گفت: تو چرا درو وا کردی اگه قرار نبود بیاد تو؟!

-من؟! کلید خونه ی من به لطف تو دست همه هست!

:به لطف من؟! یعنی چی؟! بابا واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟! بهت  
که گفته بودم این عین یه بمب ساعتی هر لحظه

آماده ی منفجر شدن!

-ببرش از اینجا و هر چقدر خواستی تو خونه ی خودت بشین و از حال  
و روز من واسه اش بگو! برین بیرون هر دوتون!

کیان رفت سمت باباش و گفت: برو بابا! الان برو! قرار نیست بیشتر از  
این، این بچه رو زجر بدین! قرار نیست بیشتر از

این با اعصاب این پسر بازی بشه!

بی توجه به بحث کیان و باباش رفتم تو اتاق خواب و دررو محکم  
کوبیدم به هم و رفتم تو بالکن! اونقدر عصبی شده

بودم که درست نمی تونستم نفس بکشم. جوش آورده بودم اساسی!

یک کم بعد صدای باز شدن در اومد و کیان صدام کرد .  
عصبی لبمو می جوییدم و با صدا نفس می کشیدم! کیان اومد  
پشت سرم و ایساد و گفت: رفت! نمی دونم کلیدو چه جوری از جیبم  
برداشته! متأسفم!  
برگشتم و تو صورتش هوار کشیدم: تأسف تو به درد من نمی خوره!  
اینو بفهم!  
دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت: خیلی و خب!  
کوتاهی از من بود که کلیدو قایم نکردم! خوبه؟!  
داد کشیدم: نه خوب نیست! گنده! گندا! می فهمی! نمی خوام  
بینمشون! نمی خوام هیچ کدوم اونایی رو که باعث  
شدن الان اینجا و ایسم بینم! اینو بفهمین! بابای تو یه آدم پستِ رذل  
خودخواهه! هنوز نفهمیده با زندگی من چه کرده! خیلی راحت و ایساده  
وسط خونه من و می گه چرا هنوز با من مشکل داری؟! واقعاً چرا داره؟!  
واقعاً خودش نمی  
دونه؟! دارم دیوونه می شم! مسبب اصلیش اونه! انگار از نو یتیم  
شدم! مسببش اونه! دلیل حال بد این روزام فقط اونه!  
-می دونم کاوه! می فهمم! به قرآن می دونم چی می گی! ولی با این  
حرص و جوشی که می خوری فقط داری خوتو از

بين مي بري! کاوه بسه هرچي تاوان گناه ديگرونو دادی! حالا بذار اونا زجر بکشن! نوبت اوناست که تقاص گناهشونو

پس بدن نه تو! ببين منو با اين همه خودخوري و حرص و جوش فقط داري خودتو روز به روز ضعيف و ناتوون تر مي

کني! خيال مي کني ديروز که يه کاره پاشدي اومدي شرکت نفهميدم که داري تظاهر مي کني؟! تا کي مي خوي بگي

خيلي مقاومي؟! تا کي مي خوي الکي اداي آدميسوپرقهرمانو در بياري؟! عين آدم رفتار کن بچه!

-عين آدم رفتار کردن يعني چي؟! يعني راست راست راه برم و به روي خودم نيارم چه کردن باهام؟! يا زانوي غم حصار

بگيرم و بشينم کنج خونه به گريه کردن؟! کدومش مثل آدميزاد رفتار کردند؟!!

تظاهر نکن به چيزي که نيستي! بشين حرف بزن! بذار همه ي اونايي که اين بلا رو سرت آوردن بيان و بکششون به

اخيه! ببرشون زير سوال! حرفاتو بهشون بزن! فرار نکن کاوه! تا وقتي وايسي و سر موضوعات بي خودي سر من هوار

بکشي آروم نمي شي! بايد حرفاتو به اونا بزني! به بابا ،مامان، بهمن! هر کسي که پاش تو اين ماجرا بوده! چرا به جاي

اینکه اونا روشن نشه تو صورت تو نگاه کنن تو داری ازشون فرار می کنی؟!

-نمی خوام دیگه حرفی از زبونشون بشنوم! نمی خوام بشینن و کار احمقانه ای که باهام کردنو توجیه کنن! نمی خوام این فرصتو بهشون بدم!

:توجیهی در کار نیست! بذار حرفاشونو بزنی! مطمئناً پس حرفاشون سعی می کنن دلتو به دست بیارن! نتونستن؟!

خب عیب نداره لااقل تو حرفایی که تو دلت سنگینی می کنه رو بهشون می زنی! کاوه دارم می بینم که داری از درون

می پکی! نکن با خودت این کارو! این خشمی که ریختی تو خودت از تو منفجرت می کنه! یه جایی بدجوری می بری!

امروزو یادت باشه که بهت گفتم! کلید خونه اتو گذاشتم رو اپن! می رم که یه خرده تنها باشی و شب بر می گردم.

زنگ زدم بیدار باش که درو وا کنی! خدافظ!

کیان رفت! من موندم و یه عالمه فکر و خیال و تردید! برگشتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم! شاید کیان راست می گفت! شاید باید می رفتم چهار تا حرف

درست و حسابی بار تک تکشون می کردم تا آرام شم!



کم کم خوابم برد و با صدای کوبیده شدن در واحد از جام  
پریدم. دوییدم سمت در و در رو وا کردم. قیافه ی کیان دیدنی بود!  
عصبی یه دستشو گرفته بود به چارچوب و زل زده  
بود به من! در رو ول کردم و برگشتم تو هال و نشستم رو مبل. اومد  
تو و گفت: حالا خوبه گفتم خواب! مردم بس که  
در زنگ زدم و در زدم! آخر هم مجبور شدم زنگ یکی از همسایه هاتونو  
بزنم!

-واسه اینکه از لحاظ عصبی خسته بودم و قرص خورده بودم و یهویی  
نفهمیدم که چه جوری خوابم برد باید ازت عذرخواهی کنم یا غرغرات  
تموم شد؟!

:خیلی پرورویی کاوه!

دراز کشیدم رو کاناپه و گفتم: هر چی خواستی گرم کنبخور.

-تو هم لابد فتوسنتز انجام دادی احتیاج به غذا نداری!

آره؟!

:من به اندازه کافی حرص خوردم سیرم!

-آهان! خب خدا رو شکر! شام گرفتم پاشو برو یه آبی به صورتت بزن،

بیا با هم بخوریم. در ضمن کارت هم دارم!

نه حوصله ي شامو دارم نه حوصله ي شنیدن کار تو رو!

-حتي اگه مربوط به بهمن باشه؟!

نشستم سر جام و زل زدم بهش. خيلي خونسرد رفت سمت آشپزخونه  
و در همون حال گفتم: تو زندون آدم فرستاده سراغ اون راننده کاميونه!  
طرف الان بستريه! چاقو خورده ولي نمرده!

-خداي من!

:اين نشون مي ده كه يه ريگي به كفش راننده كاميونه بوده! نشون  
مي ده كه تصادفش عمدي بوده! طرف ديروز تو

بیمارستان اعتراف کرد!

-پس يعني؟! سماواتي رو گرفتن؟!

:زرنگ تر از اين حرفاست كه دم به تله بده! يه واسطه اي ميون داري  
كرده اين وسط و از راننده كاميونه خواسته كه

قاتل احمد شبستاني رو بكشه!

-آشغال!

:آشغال هم زياديه واسه اين آدم! اما تا همين جاش هم خوبه! دارن  
مي گردن دنبال اون واسطه!

-نكنه باباي تو باشه طرف؟!

کیان یهو از تو آشپزخونه سرشو آورد بیرون و زل زد به چشماي من و  
گفت: دیگه بابا تا این حد هم که فکر می کنی

خلاف کار نیست کاوه! یه زمونی تو جوونی عشق کورش کرده و یه کار  
اشتباهی مرتکب شده! از همون موقع هم دیگه

تو کارای خلاف بهمن هیچ دخالتی نداشته! من آمارشو دارم!

:تو چرا با بهمن شریک شدی وقتی بابات می دونست چهارمولکیه؟!

-هر از گاهی تو بعضی از مهمونی ها بهمونو می دیدیم .

وقتی فهمیدم دکترای معماری داره خودم بهش پیشنهاد

شراکت دادم! بابا اصلاً روحش هم خبر نداشت. وقتی فهمید کلی باهام  
دعوا کرد که چرا باهاش مشورت نکردم و چرا

یه همچین کاری کردم! البته دلیلشو توضیح نمی داد که من بفهمم  
چه غلطی کردم! کم کم توی کار متوجه شدم چه بدذاتیه! حالام که  
دیگه کلاً ماهیتش معلوم شده! پاشو بیا شام!

با اکراه بلند شدم و رفتم نشستم پشت میز و چند لقمه ای به اصرار  
کیان خوردم و بعد اون پاشد و شروع کرد به شستن ظرفا. داشتم به  
کاراش نگاه می کردم که یهو بی مقدمه و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:  
هفته ی دیگه عقد کنون هدیه است!

مات صورتش بودم که آب رو بست و اومد روبروم نشستو گفت:  
یهویی گفتم که به عمق فاجعه پی ببری! که یه تکونی بخوری اگه اون  
دختر بدبختو می خوای کاوه! داره به خاطر تو تن به یه ازدواج زورکی  
می ده! نمی خوای هیچ

کاری بکنی؟! نمی خوای بری و جلوی این عروسی مزخرفو بگیری؟! می  
خوای سماواتی برنده ی این میدون بشه!؟

چشمامو بستم و سعی کردم هدیه رو تو لباس سفید عروس تجسم  
کنم! نمی تونستم هیچ کسی رو کنارش ببینم جز

خودم! چشمامو وا کردم و به کیان گفتم: فردا می رم پیشش! البته  
اگه بتونم پیداش کنم!

کیان رفت سمت سینک و آب رو باز کرد و در همون حال گفت: اگه  
بخوای من می تونم برات پیداش کنم! خونه ی

باباشه ولی می شه کشیدش بیرون! هرچند سخته ولی شدنیه!

-چرا سخته؟! مگه زندونیه تو اون خونه!؟

:اون جور که نیوشا می گفت، انگار سماواتی تا روز ازدواج یه جورایی  
زندونیش کرده!

-خدای من!

واسه همینه که می گم بجنب و اون دختر بیچاره رو از این فلاکت نجات بده!

اون شب وقتی داشتم می خوابیدم مرتب یه مصرع می اومد تو ذهنم!  
"چون بد شود، یک ده شود، ده صد شود!"

بدببیری های من از هزار هم گذشته بود!

صبح همراه کیان نرفتم شرکت. به بهونه ی اینکه حالم خوش نیست و سردرد دارم موندم خونه. کیان که رفت از جام

پاشدم و آبی به صورتم زدم و سریع حاضر شدم. می دونستم سماواتی به همین زودی نمی ره شرکت اما می تونستم

دم خونه صبر کنم تا بره! هوا خیلی سرد بود سوز بدی می یومد. یه ساعتی می شد که روبروی خونه ی هدیه وایساده

بودم تا ماشین سماواتی بیاد و رد شه! از سرما چشمم بهاشک نشسته بود و تموم صورتم سر شده بود! یاد برف بازی

اون روز تو خونه ی کیان افتادم! چقدر خندیده بودیم! به محض اینکه در پارکینگ باز شد و ماشین سماواتی اومد بیرون و دور شد رفتم و زنگ خونه رو زد. خانومی پرسید: کیه؟!

پرسیدم: ببخشید خانم سماواتی تشریف دارن؟!

-شما؟!!

:من يه بسته آوردم براشون.

-الآن مي گم يکي بياد تحويل بگيره!

:متأسفانه بايد به خودشون تحويل بدم!

-ايشون نيستن!

عصبي چشمامو بستم و باز کردم و پرسيدم: خب من دوباره بر مي  
گردم.

-ايشون فعلاً براي چند روز تشریف ندارن. ببخشيد بستهاز کجاست؟!!

بدون اينکه جوابش رو بدم از در خونه فاصله گرفتم! بايد مطمئن مي  
شدم که هديه تو خونه است يا نه! شماره ي کيان

رو گرفتم. چند تا بوق خورد و گوشيو جواب داد. بدون مقدمه گفتم:  
کيان شماره نيوشا رو بده.

-واسه چي؟!!

:کارش دارم!

-بيروني؟!!

:بده ديگه انقدر سوال نپرس!

-مرتیکه به من گفتي سرت درد مي کنه و حالت خوش نيست که منو  
بيچوني؟!

:شماره رو مي دي يا بلند شم برم دم در خونه اش؟!

-کجايي الان؟!

:کيان!

-تا نگی کجايي شماره رو نمي دم!

:نده به جهنم! مي رم خونه اشون!

-کاوه زنگ مي زنه مي گم جوابتو ندن! در رو به روت وا نکنن! کجايي؟!  
رفتي خونه ي سماواتي؟!

:تو مطمئني که هديه هنوز تو خونه اشونه؟!

-کاوه خدا به دادت برسه!

:مي گم مطمئني؟!

-آره! ولي همون جا باش تا من بيام! کاري نکنی ها! کاوه نري تو خونه!  
هزار تا آدم و گماشته داره يارو! مي شنوي؟!

تماسو قطع کردم و شروع کردم به دور زدن و نگاه کردن به ديوار! راهي  
واسه تو رفتن نبود! صدای موبایلم بلند شد.

مطمئن بودم کیانه الو که گفتم صدای سماواتی میخکوبم کرد! خیلی  
خونسرد گفت: بهم زنگ زدن و گفتن یه جوونی

داره دور و بر خونه ام می پلکه! حاضر بودم شرط ببندم که خودتی! دم  
در خونه ی من چه غلطی می کنی؟! -باید هدیه رو ببینم!

خیلی رو داری پسر! مگه بهت نگفته که داره ازدواج می کنه! انگشتر  
نشون یکی دیگه الان تو دستشه! برو به ناموس

مردم کاری نداشته باش!

-تو ناموس سرت می شه؟! -

هه! به فرض نه! تو که دست پرورده ی اون زن با دین و ایمون هستی  
که باید بدونی چیه!

-تا هدیه رو ببینم دست بردار نیستم!

:ببینیش خیال می کنی چه اتفاقی می افته؟! اون تصمیمش رو  
گرفته!

-تصمیم اون نیست! تو برایش تصمیم گرفتی! تو برای من و اون  
تصمیم گرفتی! نمی دارم به خواسته ات برسی!

:می دونم که داری سعی می کنی ولی فکر نمی کنم کاری از پیش  
ببری!



-تو جريان عشق پدر و مادرم و تو، اين عشق بود کهبرد! نتونستي مانع  
از رسيدنشون به هم بشي! تو اين عشق هم

مجبوري بشيني و رسيدن من و هديه رو به هم تماشا کني!

اينو بهت قول مي دم!

:آفرين! خوشم مي ياد از اين همه اعتماد به نفسي که داري! بپا يهو  
با مخ زمينت نزنه! فقط يه چيزي اين وسط گنگه

برام! پدر و مادرت منظور کدوماست!؟

-خفه شو کثافت!

صداي خنده ي تمسخرآمیز و حرص درآر سماواتي عصبيم کرد! تماسو  
قطع کردم و دستمو گذاشتم رو زنگ و اين بار

وقتي اون زن آيفون رو برداشت گفتم: وا کن اين درو با هديه کار دارم!

خيلي خونسرد و عين رباط تکرار کرد: هديه خانم تشریف ندارن!

بعد هم آيفون رو گذاشت! اين جوري نمي شد. بايد با نقشهجلو مي  
رفتم! شروع کردم تو خيابون قدم زدن و فکر

کردن! دوباره صداي زنگ گوشيم بلند شد! اين بار عصبي گوشي و  
برداشتم و گفتم: بين عوضي!

يهو کيان گفت: يعني چي؟! واقعاً بي لياقتي کاوه! منو بگو که نگران  
چه آدم مزخرفي هستم!

سريع گفتم: فکر کردم سماواتيه! ببخشيد!

با استرس پرسيد: مگه زنگ زده بهت؟!

-آره!

:چي کارت داشت؟!

-بهش آمار دادن که در خونه اشم.

:کاوه! خوب گوش کن بين چي مي گم! مي ري خونه منتظر مي موني

تا من زنگ بزنم! خب؟! آفرين پسر خوب! مگه

نمي خواي هديه رو ببيني؟! من قول مي دم تا ظهر نشدهيه جايي

بيارمش تا بتوني باهاش حرف بزني! الان هم عين

بچه آدم از اون خونه ي لعنتي دور شو که اگه همونجا بموني و اگه

شانس بياري و دست سماواتي بهت نرسه خودم قبل

از اون تيكه تيكه ات مي كنم! شنيدني كاوه؟!

-طرف زندونيه تو خونه اش ! چه جوري مي خواي بکشيش بيرون!

راهشو بگو من انجام بدم!

:لازم نکرده! برو خونه منتظر بمون!

-اگه نتونستي چي؟!

مرتیکه دارم بهت می گم تو برو من یه خاکی تو سرمون می ریزم!  
رفتیا! کاوه زنگ نزنم ببینم بالا دیوار خونه ی مردمی؟!!

-فقط تا ظهر صبر می کنم! بعدش اگه شده از این دیوار بالا برم می رم  
که ببینمش!

:حالا خوبه من دیشب سیخونک زدم که یه فکری بکنی!

دیگت چقدر زود جوش اومد؟!!

-خدافظ!

:به سلامت!

علی رغم میل باطنیم راه افتادم سمت خونه. تا ظهر بشه دل تو دلم  
نبود. در و دیوار خونه داشت منو می خورد!

می

دونستم راضی کردن هدیه به این آسونی ها هم نیست! واسه راضی  
کردنش یه هفته زمان خیلی کمی بود و من حتی

نمی تونستم ببینمش چه برسه به اینکه بخوام حرفامو بهش بزنم!

با صدای زنگ گوشیم شیرجه زدم روی میز و قاپیدمش! کیان بود!  
امیدوار بودم خبرای خوبی داشته باشه! الو که گفتم

گفت: بیا پایین تو ماشین منتظرم!

از صبح که برگشته بودم خونه لباساي بيرونمو عوض نکرده بودم. پریدم  
بيرون و در رو بستم و از پله ها دویدم پایین.

سرخوش از اینکه هدیه تو ماشین کیانه!

نگاهم به کیان که تنها تو ماشین نشسته بود مات موند. دولا شد و  
در سمت منو وا کرد و گفت: بیا سوار شو دیگه!

استخاره مي کني؟!

عصبي رفتم جلو و پرسیدم: پس هدیه کو؟! مگه نگفتي مي یاريش؟!

بشین واسه ات توضیح مي دم!

-توضیح لازم نداره! نتونستي بیاريش مگه نه؟!

کاوہ مي يام مي کوبم تو سرتا! بیا بشین تا اون روی سگ منو بالا

نیاوردي!

با اکراه رفتم و نشستم و در رو کوبیدم! برگشت يه چشم غره بهم رفت

و گفت: از پولايي که بابا به حسابت مي ریزه

برو يه ماشین بخر، در اونو بکوب اين جوري بهم!

-هدیه چي شد؟!

مي گم حالا برات!

راه افتاده و بعد يه مقدار سكوت گفتم: خودم نتونستم كارياز پيش  
ببرم! مرتيكه هيچ رقمه مو لا درزش نمي ره!

كلافه پوفي كشيدم و دستي به گردنم ماليدم. يه نيم نگاه بهم انداخت  
و گفتم: مامانم گفته واسه ناهار بريم اونجا!

متعجب زل زدم بهش كه بينم داره جدي حرف مي زنه يا شوخي مي  
كنه. بدون اينكه نگاهم كنه گفتم: اين جورې نيگام نكن! مادره! دلش  
واسه پسرش تنگ شده! نه؟! دلش واسه پسر خواهرش تنگ شده!

در حالي كه سعي مي كردم خونسرديمو حفظ كنم گفتم:

كيان داري شوخي مي كني؟!

-متأسفانه نه!

كجا داريم مي ريم؟!

-خونه ي ما! يعني خونه ي بابام اينجا!

دوباره با آرامشي ساختگي گفتم: برگرد و منو دم در خونه ام پياده كن!

:عصري خودم برت مي گردونم!

-كيان خل شدي؟! من نمي خوام بابا و ننه ي تو رو بينم! بابا و ننه

ي من پدر و مادر تو هم هستن! با انكارشواقيت عوض نمي شه!

-کیان داری دیوونه ام می کنی ها! به من می گی برو خونه بشین  
منتظر بمون با هدیه می یام بعد تنها اومدی ،حالا هم

می گی بریم خونه ی مامانم اینا بشینیم خوش و خرم ناهار بخوریم؟!  
:حالا خوش و خرم هم نبود مهم نیست! همین قدر که بشینی پشت  
میز و تظاهر کنی که داری غذا می خوری کافیه!

عصبی یا دو تا انگشت شصت و سبابه ام چشمام رو مالیدم و بعد چند  
ثانیه گفتم: بزن کنار من پیاده می شم!

-هستیم حالا در خدمتون!

:کیان می زنم تو سرتا! می گم نگه دار!

-چشم! دم در خونه امون رسیدم نگه می دارم!

نمی تونستم رفتارشو درک کنم. شروع کرد به حرف زدن!

از اینکه باید مادرشو ببخشم و اون خیلی داره زجر می کشه

و خوب نیست آدم انقدر کینه ای باشه و همین جور گفتو گفت و  
گفت تا رسیدیم دم در خونه اشون. ماشین رو تا دم

در ساختمون برد و زیر پله ها خاموش کرد و گفت: پیاده شو.

دست به سینه و اخم کرده نشسته بودم و زل زده بودم به روبرو که  
گفت: کاوه جان شدی درست عین این بچه های تخسی که لج می کنن

و با لج کردن به خواسته اشون مي رسن! مي گم پياده شو عين آدم  
بيا پايين!

برگشتم سمتش و با ملايمت گفتم: چي کار داري مي کني کيان؟! مگه  
خودت نبودي که بهم قول دادی تا وقتی که خودم نخوام نذاري اينا  
بيان طرفم؟! حالا خودت یک کاره منو آوردی اينجا؟!

-يه ناهار باهاشون سر ميز بشيني دليل بر بخشيدنشون نيست! هر  
چند که اگه گذشت کني خودت به آرامش مي رسي!

اينو گفتم و پياده شد و رفت سمت پله ها و قبل از اينکه بره توي  
ساختمون گفتم: در کوچه قفله. محض اطلاعات گفتم

که يه وقت الکی تا اون سر حياط نري وقتی نمي توني بري بيرون!

اومدم پايين از ماشين و دنبالش رفتم تا وادارش کنم منو برگردونه.  
عصباني وسط سالن رسيدم بهش و بازو شو گرفتم

و کشيدم سمت خودم و اومد دو تا ليچار بارش کنم که چشمم افتاد  
به هديه!

به چيزي که مي ديدم اطمينان نداشتم! کيان بازو شو از دستم در آورد  
و مچ دستمو گرفت و آروم زير گوشم گفتم:

پس

نیافتی یه وقت؟! بعد بلند گفت: این هم هدیه! من نتونستم بیارمش  
ولی بابا تونست!

برگشتم و پشت سرمو که کیان نگاهش به اون سمت بود نگاه کردم.  
دیدم عمو کیومرث دست به سینه وسط پله ها با  
یه لبخند رو لب وایساده!

نمی دونستم تو اون لحظه چه احساسی دارم! برای اولین بار بعد سال  
حس کردم یه مرد! یه پدر سعی کرده منو به خواسته ام برسونه! بغضی  
که به گلوم هجوم آورده بود رو به سختی فرو دادم و نگاهمو از عمو یا  
بابا یا کیومرث یا...

گرفتم و دوختم به هدیه! کیان آروم زیر گوشم گفت: فکر می کنم  
کادوی بزرگی از بابا گرفتی! اگه اون نبود هیچ جور  
تا بعد عقد دستمون به هدیه نمی رسید! اینو مطمئن باش!

امن ترین جا هم واسه حرف زدنتون همین خونه است.  
بشین و هر جور شد راضیش کن که دست از ترسیدنش برداره و باهات  
همراه بشه! من بالام اگه کارم داشتی .

یعنی ما



بالاييم اگه کارمون داشتی! من و مامان و بابا! بعد یه چشمک بهم زد  
و رفت سمت پله ها!

یک کم طول کشید تا به خودم مسلط بشم. رفتم و روبروی هدیه  
نشستم. تو تموم این مدت نگاهم می کرد. سرمو

بلند کردم و زل زدم به چشماش و سعی کردم لبخند بزنم .

بدون اینکه لبخندی به لب بیاره خیلی سرد و جدی گفت:

آقای کیا می گفت یه کار واجب داری باهام!

گلمو صاف کردم و گفتم: صبح اومدم دم در خونه اتون ولی نتونستم  
ببینم.

-می دونم. از پشت آیفون دیدمت!

پس چرا نیومدی بیرون؟!

-لزومی ندیدم! الان هم به احترام آقای کیا اینجام!

:هدیه! معنی این رفتاراتو نمی فهمم!

-معنی خاصی نداره! دارم ازدواج می کنم، دلیلی نمی بینم که بخوام با

یه پسر غریبه حرف بزنم و ملاقات داشته باشم!

:غریبه؟! حالا شدم غریبه؟!

-بعد ازدواجم تو مي شي رفيق و همکار رئيس شرڪتي كه قبلًا توش  
ڪار مي ڪردم! اڳهه غريبه نيسيٽي پس ڪي هستي؟!

من ڪاوه ام هديه! چشمتو وا ڪني منو مي بيني! ڌاريچي ڪار مي ڪني  
با زندگيمون؟! ازدواج چيه؟! حالا كه همه چي

ڌاره جور مي شه، تو ڌاري همه چيو خراب مي ڪني؟!

آره؟! دلت مي ياد؟! نڪنه يه راز مزخرف ديگه هم تو زندگي من

هست كه تو از ترس اينكه سماواتي واسه ام روش ڪنه مي خوي  
ازدواج ڪني؟! اڳهه همين الان بهم از گذشته

مزخرفترين واقعيت دنيا رو هم بگن برام مهم نيست! اين بازي جديد  
چيه كه راه انداختي هديه؟!

-بازي؟! ڌارم ازدواج مي ڪنم! به نظرت بازيه؟!

:وقتي ڌاري به زور تن به همچين ڪاري مي دي آره بازيه!

-چرا فڪر مي ڪني به زور به فربد بله ڌادم؟!

يه لحظه از اينكه از زبون هديه اسم پسر ديگه اي رو شنيدم يخ ڪردم!  
چشمامو رو هم گذاشتم تا يه خورده آروم شم

و بعد باز ڪردم و زل زدم به چشماشو گفتم: چرا سماواتيتو اون خونه  
زندونيت ڪرده؟! از چي مي ترسه كه قراره تا

قبل از عقد تو خونه بموني؟!

-کي اين چرت و پرتا رو بهت گفته؟! موندم تو خونه تا تو رو نبينم که  
دقيقاً جواب معکوس داشت! نمي خواستم با

حرفات به تصميمم شک کنم! نمي خواستم بهت موقعيت حرف زدن  
بدم! نمي خواستم اسير احساسم بشم!

هديه از جاش پاشد و شروع کرد به قدم زدن و در همون حال گفت:  
بين کاوه! من خسته بودم! از اين بازي مسخره که

سال يا به قول خودت ديگه داريم مي ريم توي سال طول کشيد،  
خسته شده بودم! دلم آرامش مي خواست! يه

زندگي عادي! دوست داشتم يکي بياد که منو بخواد! يکي که هيچ ربطی  
به اين سال و اين همه بالا و پايين نداشته باشه! يکي که وقتي مي  
بينمش ياد اون همه زجري که کشيدم نيافتم! وقتي فريد اومد جلو،  
ديدم پسر خوبيه، به قول

تو سماواتي هم قبولش داره و قرار نيست يه عمر از ترساون دزدکي  
زندگي کنيم! دو دو تا چهارتا کردم ديدم اين ازدواج به نفع همه است،  
بله رو دادم!

از جام پاشدم و گفتم: به نفع همه؟! به نفع همه به جز خودت آره؟!  
به خاطر اينکه اين جنگ مسخره بين من و سماواتي رو تموم کنی داري

زندگي خودتو تباہ مي کني نه؟! واقعاً با خودت چي فکر کردي هديه؟!  
که وقتي زن اين

پسره! فربدا! بشي همه چي خوش و خرم مي شه؟! خيال مي کني  
درگيري من و سماواتي هنوز هم سر عشقم من و  
تو؟! اون کوچکترين قسمتشه! بايد تاوان بلايي که سر مادرم آورده،  
بده!

-چي؟!

:مهم نيست! مهم اينکه چه تو زندگيم باشي و چه نباشي، من تا  
آخرين لحظه اي که نفس مي کشم دست از سر سماواتي بر نمي دارم!  
هديه زد زير خنده و بعد برگشت تو صورت من و خيلي جدي گفت: اين  
تو نيستي که دست از سر اون بر نمي داري!  
اونه که بيچاره ات مي کنه! کاوه قبلاً هم بهت گفتم داري سنگي مي  
ندازي تو چاه که هفتاد تا عاقل هم جمع بشن نمي  
تونن درش بيارن! مي فهمي؟!

-آره مي فهمم! دارم ديوونه بازي در مي يارم! دلم مي خواد! اگه ديوونه  
بودن به اينه که بخوای يه ظالمو بشوني سر  
جاش و بسپريش دست عدالت، باشه من زنجيري ترين رواني دنيا! ولي  
اينا هيچ کدوم ربطي به عشق من و تو نداره هديه!

ديگه عشقي در کار نيست کاوه!

-دروغ مي گي!

دروغ نمي گم! از روزي که فربد اومده تو زندگيم حسمي کنم شايد  
اصلاً عشقي به تو نداشتم! کور شده بودم و کسي رو دور و برم نمي  
ديدم! شايد چون تو برام دست نيافتني بودي! شايد چون تو زندگيم  
هر چيزي رو که خواستم

به دست آوردم الا تو! وقتي از عشقت با خبر شدم، حس کردم ديگه  
نمي خوامت! تو رو نمي خوام کاوه! مطمئناً تو هم

دست رو هر کسي بذاري بهت نه نمي گه! يه روزي بهم گفتي برم و  
بگردم و اوني رو که لياقتمو داشته باشه پيدا کنم،

امروز که اينجام بابت اين نصيحت ازت ممنونم! اوني که لياقتمو داره  
پيدا کردم! يه توصيه هم بهت مي کنم، گذشته رو

به حال خودش بذار! اوني که بايد از سماواتي انتقام مي گرفته پدريت  
بوده نه تو! وقتي اون بخشیده تو هم بايد کنار بياي باهات! خدافظ.

هديه رفت! به همين آسوني! با حرفاش آتيشم زد و رفت .

وا رفتم روي مبل و آرنجمو گذاشتم روي دسته ي مبل و پيشونيمو  
تکيه دادم به کف دستم. حرفاي هديه مثل پتکوبیده مي شد تو

سرم. نمي داشتتم همين جوري منو بذاره و بره! نمي داشتتم همين يه  
ذره اميدم به زندگي تباه بشه!

از جام پاشدم و دوييدم تو حياط. هنوز به در كوچه نرسيده بود.  
دوييدم و وقتي رسيدم بهش دست دراز كردم و بند كيفش اومد تو  
دستم. مجبور شد بايسته. مجبورش مي كردم به حرفام گوش بده و  
مجبورش مي كردم حقيقتو بهم بگه!

وايساد اما روشو ازم گرفته بود. رفتم جلوش و گفتم: منو نگاه كن  
هديه!

برنگشت. صدامو بالا بردم و گفتم: با توام! مي گم نگام كن!

برگشت و زل زد به چشمام! خيلي محكم ميخ شدم تو چشماش و  
گفتم: به همين راحتی نمي توني منو دست به سر

كني! به همين راحتی، با چهار تا جمله دست از سرت بر نمي دارم! منو  
بين! ديگه هيچي واسه باختن ندارم! تنها انگيزه ام واسه زندگي تويي!  
تو رو از دست بدم، جاياينكه سماواتي سرمو بذاره رو سينه ام، خودم  
اين كارو مي كنم!

نمي دارم آخرين برگ اين بازي به ضرر من رو بشه!

اگه شده واسه بدست آوردنت با خودت هم مي جنگم! نمي دارم با

زندگيت بازي كني! حرفايي كه تو اين خونه بهم زدي رو باور ندارم! حتي  
يك كلمه اشو! جز عشقمون هيچ كس و هيچ

چيز لياقت تو رو نداره! نمي دارم بدون عشق ازدواج کني!  
هديه روشو ازم گرفت و رفت سمت در و گفت: حرفات واسه داستان  
ها و سريالاي تلويزيون خيلي قشنگه اما به درد  
زندگي من و تو نمي خوره! واسه جشني که بعد از عقد مي گيريم  
دعوتت مي کنم که بياي و باور کني که همه چي  
تموم شده و بري پي زندگي خودت! خدافظ  
هديه رفت! تو اون لحظه به تنها چيزي که ايمان داشت معشقي بود که  
ازم پنهون مي کرد. وقتي حرف مي زد صداش  
مي لرزيد! بغض داشت و اين يعني سخت تونسته خودشو راضي کنه  
اين حرفا رو بهم بزنه! اگه شده پاشنه ي در خونه

ي سماواتي رو بکنم نمي دارم اين ازدواج سر بگيره!  
اومدم برم بيرون که کيان از بالاي تراس صدام کرد و اومد سمتم.  
وقتي بهم رسيد نگاه دقيقي به صورتم انداخت و گفت: چي شد؟!  
نتونستي راضي بشي کني؟!

-نخواست که راضي بشه!

:هنوز يه هفته وقت داري!

-هر روز قراره بابات با آرتیست بازی بره و بیارتش اینجا تا دو کلوم  
باهاش حرف بزنم؟! تموم این یه هفته ای که وقت داریم؟!

:همین قدر هم امیدی نبود که بتونی ببینیش!

-چقدر هم که امیدوارکننده بود این دیدن!

:دلش با تو! من اینو مطمئنم!

-دلش با من باشه و خلاف احساسش عمل کنه هیچ فایده ای برای  
جفتمون نداره!

:واسه دوباره دیدنش راه زیاده کاوه به شرط اینکه عین گاو سرتو  
ندازی پایین و بری خونه اش! می تونیم با نقشه بکشیمش بیرون!

-فقط این وسط این آرتیست بازیها رو کم داشتیم!

:اینم یه جور هیجانه! بریم تو واسه نهار.

-مرسی. می خوام برم خونه!

:کاوه!

-ربطی به جریانای دیگه نداره! الان حوصله ندارم. بهم ریخته ام. دوست  
ندارم تو این شرایط به چیز دیگه ای فکر

کنم. این ملاقاتی هم که ازش تو ماشین حرف زدی باشه واسه یه وقت  
دیگه. فعلاً



بمون برم ماشینو بیارم برسونمت.

-خدافظ

صدای کاوه گفتن با اعتراض کیان با صدای بسته شدن در یکی شد.  
مسیر پیاده رو رو پیش گرفتم و سعی کردم به حرفای ناامیدکننده ی  
هدیه فکر نکنم

غروب شده بود. از وقتی برگشته بودم خونه دراز کشیده بودم روی  
کاناپه و اونقدر فکر کرده بودم تا خوابم برده بود. از

صدای زنگ در بیدار شدم. کیان بود. در رو وا کردم و رفتم دوباره سر  
جام و روی شکم افتادم رو کاناپه. کیان یه یاالله

گفت و اومد تو و در رو بست و برق هال رو روشن کرد و گفت: کاوه؟!

دستمو بردم بالا و تکون دادم که ببینه کجام. اومد روبروم نشست و

سلام کرد و گفت: خوابی؟!

-بودم!

:با لباس بیرون؟!

-اوهوم!

از ظهر که اومدي گرفتي خوابيدي؟!

-اوهوم!

:بله ديگه! منم بفهمم صاحب نصفه يه کارخونه ام بهتر از اين نمي

شه! همش مي خورم و مي خوابم!

با دست اشاره کردم که خفه شه! اومد موهامو بهم ريخت و گفت:  
پاشو کارت دارم.

بي حوصله نشستم. نگاه دقيقي بهم انداخت و زد زیر خنده!

سوالي نگاهش مي کردم که توضيح بده داره به چي مي خنده! خنده

هاش که تموم شد سرشو آورد بالا نگاهم کرد و گفت: يه چيزي رو

تجسم کردم خنده ام گرفت!

-چه چيزيو؟!

:هيچي. ولش کن!

-بنال کيان!

:مودب باش! آدم با برادر بزرگش اين جوري حرف مي زنه؟!

-به جهنم نگو!

با هديه حرف زدم!

-کي؟!

يه ساعت پيش اومده بود شرکت!

-پس راست مي گفتم كه چرت و پرت گفتن بهم كه تو اون خونه  
زندونيه!

:چرت و پرتو عمه ات گفته!

-خب تو اومدي گفتم سماواتي زندونيش كرده!

:دروغ يا چرت و پرت نگفتم! تا امروز قبل از اينكه تو رو ببينه زندوني  
بود! امروز كه سماواتي فهميده هديه جوابت

كرده با خيال راحت گذاشته هر جا مي خواد بره!

-اون از كجا فهميده هديه چي به من گفته؟!

:من به بابا گفتم و بابا هم به اون!

-تو از كجا فهميدي كه هديه به من چي گفته؟!

:خودت گفتم ديگه! البته يه خرده اش رو هم گوشوايسادم!

-غلط كردي! بابات واسه چي حرفاي من و هديه رو به سماواتي راپورت  
داده؟!

:واسه همين ديگه!

-واسه چي كيان! من اصلاً حوصله ندارم! مي شه معما طرح نكني؟!

کاملاً از قیافه ات معلومه که حوصله نداری! ببین پسر خوب! یه جور ی باید هدیه رو از اون زندون خلاص می کردیم

دیگه؟! بابا از در یه رفیق چندین و چند ساله در اومده و خیال سماواتی رو راحت کرده که هدیه دیگه تو رو نمی خواد!

بهش گفته که هر چی تو التماس کردی هدیه پاشو کرده تو یه کفش و تو رو سکه ی یه پول کرده و کلی هم از فرید تعریف کرده!

-اسم اون عوضی رو نیار جلوی من!

چشم باغیرت!

-آره! سماواتی هم که اصلاً نمی دونه هدیه به زور دارهتن به این ازدواج می ده، همه ی حرفای باباتو قبول کرده! حق داری! سماواتی که خوب می دونه هدیه هنوز دلش با تو! اما به این نتیجه رسیده که مانعش برای بله گفتن هدیه

به تو درست و حسابی کار کرده!

-خیلی دلم می خواد بدونم چه جور ی داره هدیه رو کنترل می کنه و چه آتویی داره که هدیه پا پس کشیده!

حالا اونو هم می فهمیم. دونه به دونه! تو بساطت چایی گیر نمی یاد؟!

-الآن کتری می ذارم. فقط یادت باشه نگفتی به چی می خنیدی!

کیان جوابمو نداد. برگشتم دیدم یه لبخند رو لبشه. مشکوک می زد  
عجیب!

کتری رو آب کردم و گذاشتم روی گاز و اومدم نشستم جلوش و  
پرسیدم: از سرهنگ چه خبر؟! واسطه پیدا نشد؟

-نه هنوز.

:کاو. می گم یه چیزی. می خوامی فعلاً بی خیال اون پرونده بشیم؟!!

-کدوم پرونده؟!!

:همین جریان شبستانی دیگه. بابا دختر طرف عین خیالش نیست و  
داره با یارو تو یه خونه زندگی می کنه اونوقت ما،

یعنی تو شدی کاسه از آش داغتر؟!!

-واقعاً داری می گی این حرفا رو؟!!

:آره خب!

-خیال می کنی دست از پرونده بکشیم سماواتی میگه بفرمایید هدیه

مال شما کاوه خان؟!!

:نه ولی لااقل هدیه شاید رضایت بده که...

-خطر سماواتي تا وقتي اين بيرونه هميشه دنبال من هست! چه با  
پرونده ي شبستاني چي بي اون! نمي دارم قسر در

بره کيان! نمي خوام از سالهاي عمرم که با دروغ گذشته بگذرم!  
کيان دستي به صورتش کشيد و گفت: اينايي که گفتم خواسته ي  
خودم هم نيست! حرفاي هديه است! نمي خوادبه

خاطر پدر واقعيش با سماواتي در بيافتي!

-به خاطر اون نيست! به خاطر احمد نيست که اصرار دارم سماواتي  
تاوان کاراشو بده! به خاطر خودمه!

:به هر حال من وظيفه ام بود حرفاي هديه رو بهت بگم .يه چيز ديگه  
هم هست. بابا يه سري پرونده رو کرده از زد و

بندي سماواتي که اگه کار به دادگاهي بکشه به جرم اختلاص مي  
گيرنش!

زل زده بودم به دهن کيان که بيشرتر توضيح بده از جاش پاشد و يه  
سيگار روشن کرد و رفت و ايساد کنار پنجره و گفت: البته کسي خبر  
نداره که کار باباست ولي مدارکو فرستاده واسه چند تا قاضي!

-جدي مي گي؟!!

:اوهوم!

-چرا بابات داره يه همچين ريسكي مي کنه؟!

:چه ريسكي؟!

-مطمئناً سماواتي تنهائي که دست به يه همچين کارايي نمي زده! اگه بفهمن کار باباته که لوشون داده اونوقت چي؟!

:نمي فهمن!

-چرا بابات اين کارو کرده؟!

:بابات نه و بابا! پدر تو هم هست! واسه خاطر پسرش! ترجيح مي ده سماواتي قبل از اينکه پرونده اون راننده ها به

نتيجه برسه به خاطر اختلاص و زد و بند محکوم بشه!

هر چند که هر کدوم اين پرونده ها خيلي طول مي کشه تا بخواد

ثابت بشه و به سرانجام برسه اما پرونده اختلاص خيلي زود مي تونه سر و صدا به پا کنه! پاي سماواتي بدجوري گيره!

-تو چي؟! شراکتت با اون؟!

:الآن که ديگه شريك نيستيم ولي اگر هم بوديم مشكلي نبود! مي

يان و بررسي مي کنن و چيزي به دست نمي يارن

چون من تو کثافت کاري هاي اون هيچ نقشي نداشتم! شرکت من درست داره کار مي کنه! هيچ زد و بندي با کسي

ندارم!

-خوبه!

از خوب یک کم اونورتره به شرطي که همه چي درست پيش بره!

سري به علامت مثبت تکون دادم و کيان گفت: هديه خيلي نگرونت بود. اومد شرکت که در مورد تو حرف بزنه!

-اگه نگران من بود نمي ايستاد تو صورتم از فريد جونش تعريف و تمجيد کنه!

اونا که همش حرفه و خودت بهتر مي دوني! مي گفت تو مگه رفيق صميمي کاوه نيستي چرا مراقبش نيستي!؟

چرا

گذاشتي به اين حال و روز بيافته!

-چه حال و روزي!؟

مي گفت انگار کاوه از دفعه ي پيش که ديدمش و البته خيلي هم گذشته خيلي خيلي لاغرتر و تکيده تر شده!

-هه! واقعاً نمي تونم درکش کنم!



تازه یر به یر شدین با هم! اون هم این همه سال دلیل کناره گیری  
تو رو نمی دونسته و نمی تونسته درکت کنه! کلی

سفارشتو بهم کرد. گفت نذارم تنها بمونی! گفت نذارم زیاد غصه  
بخوری! تو رو سپرد دست من! فردای عقد، پرواز دارن به کانادا!  
مات موندم به صورت کیان که پشت دود سیگار زل زده بود به بیرون  
از پنجره!

عصر روز بعد نشسته بودم تو شرکت و داشتم گیر یه نقشه رو برطرف  
می کردم که کیان در رووا کرد و گفت:

کاوه جمع کن بریم.

-کجا؟!

بریم بهت می گم.

اینو گفت و دوباره در رو بست و رفت و این در حالی بود که صبح واسه  
ام خط و نشون کشیده بود که این نقشه باید

حتماً تا فردا روی میزش باشه!

از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقش و دیدم نیست. برگشتم و دیدم تو  
سایت بالای سر خانم امین پور وایساده و با عجله داره یه سری توضیح

در مورد يکي از کارا مي ده. رفته سمتش، برگشت نگاهم کرد و گفت:  
حاضري؟! بريم؟!

-کجا با اين عجله؟! مگه نگفتي نقشه ها بايد تا فردا آماده باشه؟!

:گفتم ولي باشه واسه بعد!

-کجا بايد بريم که اينقدر عجله داري؟!

:مراسم ختم من! مي گم برو حاضر شو ديگه!

برگشتم و برگه هاي نقشه رو هم گذاشتم تو کیفم و فايلش رو هم  
ريختم تو فلش و پالتومو پوشيدم و سيستم رو  
خاموش کردم و اومد از اتاق بيرون. هنوز تو سايت بود .

از همون جا گفتم: من آماده ام!

-برو ماشين منو بيار از پارکينگ بيرون، الان من مي يام. سويچ رو  
ميزمه!

دم در شرکت تو ماشين منتظرش بودم که با عجله اومد و نشست و  
کمر بندش رو بست و گفت: برو سمت خونه ي نيوشا اينجا.

:اونجا واسه چي؟!

-هديه رفته اونجا. تا يه ساعت ديگه هم سماواتي مي ره دنبالش. راه  
بيافت تا دير نشده.

راه افتادم و در همون حال گفتم: خوب همه بهت آمار مي دن ها!

-بله ديگه! وقتي آدم مهمي باشي آمار همه جا و همه چي دستته!

:نقشه ها رو گذاشتم تو كيفم كه شب تكميلش كنم.

-اگه شانس بياريم و سماواتي تو خونه ي خاله ي هديه نبيندت و زنده

بموني، آره مي توني رو نقشه ها هم كار كني!

نيم ساعت بعد دم خونه ي خاله ي هديه بوديم. اومدم پارک كنم كه

كيان گفت: من نمي يام بالا.

-چرا؟!

:حرفي هم به هديه نزن كه آمارشو من بهت دادم. بگو از خونه ي

سماواتي تعقيبش كردي. يه ساعت پيش از خونه اشون راه افتاده.

-كيان آدم گذاشتي پياش؟!

:نه بابا همراه نيوشا اومدن اينجا!

-آهان! باشه. شب بهت زنگ مي زنم. فعلاً اومدم پياده شم اما كيان

دستم گرفت و گفت: كاوه!

برگشتم سمتش. بعد يه مكث گفت: محكم باش خب؟! منظورم اينه

كه يه خرده اون اخلاق سگتو كه واسه من هميشه

رو مي ڪني واسه هديه خرچ ڪن! هر چقدر دلت مي خواد سرش هوار  
بکش! بذار ببينه که داري به خاطرش جلز و ولز

مي شي!

لبخندي زدم و يه بي ادب حواله اش ڪردم و پياده شدم.

زنگ در رو زدم و نيوشا آيفونو برداشت و بدون اينکه بپرسه ڪيه باز  
ڪرد. رفتم سمت ساختمون. هنوز به پله ها نرسیده بودم که خودش  
حاضر و آماده اومد بيرون و با صدای آرومي گفت: چقدر دير ڪردين؟!  
سلام ڪردم و گفتم: ترافیک بود.

در حال رو باز ڪرد و گفت: بفرمايین. بالا داره با تلفن حرف مي زنه. فقط  
يه چيزي آقا کاوه، من از اومدنتون خبر  
نداشتم!

-مي دونم. ڪيان بهم گفته. ممنون از اين همه لطفتون.

:بشنيين برم بهش بگم که اينجايين.

نشستم روي مبل و پامو انداختم رو پام. خبري از مادر نيوشا نبود.  
داشتم آروم ڪف پامو مي زدم رو زمين که صدای  
هديه رو شنيدم. از همون بالاي پله ها گفت: اينجا چي ڪار مي ڪني  
کاوه!؟

-اومدم باهات حرف بزدم!

بابام نيم ساعت ديگه مي ياد اينجا!

-مهم نيست واسه ام!

:يعني چي مهم نيست؟! بياد بينه اينجايي...

-برام مهم نيست كه بياد و بينه اينجام! بيا پايين مي خوام باهات  
حرف بزنم!

هديه با تعلق راه افتاد و اومد پايين و کنار پله ها وايساد .

به مبل روبروم اشاره كردم و گفتم: بشين!

با اكره نشست و زل زد به صورتم و گفت: از كجا مي دونستي اينجام؟!  
بازم با نيوشا هماهنگ بودين؟!

-تعقيب كردم از خونه!

:خوبه! كارگاه بازيهات از زندون انداختم بابام به تعقيب منم رسيده!

-انقدر بابا بابا نكن هديه!

:همين بابا اگه بينه اينجايي پوست سرتو غلفتي مي كنه!

-عيبي نداره!

:مگه حرفامو نشنيدتي كاوه؟! اون روز تو خونه ي آقايي كيا بهت گفتم  
كه همه چي بينمون تموم شده!

-تو گفتي! ولي من قبول نكردم!

هديه كلافه سري به تأسف تڪون داد و گفـت: قبول ڪردن و نڪردن تو  
توي اصل قضيه تغييري ايجاد نمي ڪنه!

-چرا! بزرگترين تغييري ڪه ايجاد مي ڪنه اينه ڪه تو آخر هفته پاتو  
توي اون محضر ڪڏايي نمي ڌاري!

:تو مي خواي جلومو بگيري!؟

-دقيقاً!

:چه جوري اونوقت!؟

-هديه من اصلاً معني اين مسخره بازي هاتو نمي فهمم!

اڳه مي خواي تلافِي ڪاراي سه چار سال پيش منو سرم در

بياري ڪه به اندازه ي ڪافي تو اين مدت ڪشيدم! اصلاً نيازي به تلافِي  
نيست! در ضمن مي توني وقتي به هم رسيديم هر

چقدر دلت خواست سرم بلا بياري! اڳه هم ڪه به خاطر ترس از سماواتيه  
ڪه رسيدن و نرسيدن ما به هم تغييريتو

خطرناڪ بودنش ايجاد نمي ڪنه!

:به ڪيان هم گفتم! احتياجي نيست به خاطر احمد شبيستاني بخواي  
خودتو تو دردسر بندازي! مامانم بايد اين ڪار رو مي ڪرد ڪه خيلي راحت  
از ڪنار ش گذشت!

-اون گذشت به خاطر تو!

:تو هم بگذر به خاطر من!

هدیه یهو ساکت شد! لبخندی ناخودآگاه نشست گوشه ی لبم و گفتم:  
به خاطر تو؟! انقدر واسه ات مهمه که بلايي سر من نیاد؟! یا اگه من  
از این جریان بگذرم سماواتي رضایت مي ده که ما به هم برسیم؟!

-ازدواج من ربطی به ماجرای احمد نداره!

عصبی از جام بلند شدم و فریاد کشیدم: پس چی؟! بگو هدیه! بگو  
بدونم چرا تن به همچین کاری داری می دی؟! -بهت تو خونه ی...

:اونجا یه مشت دروغ گفتم! اگه حرفات واقعی بود با بغض نمی  
گفتیشون! اگه احساسات به اون پسره حقیقی بود صدات نمی لرزید!  
هدیه سرش رو انداخت پایین. بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و  
گفتم: به همین راحتی پا پس نمی کشم هدیه! یعنی اصلاً چه سخت  
چه آسون، من از تو و عشقت نمی گذرم!

یه عمر باید حسرت این سه - چهار سال بدون تو بودن و موندن رو به  
دلم داشته باشم اما از این به بعد دیگه نمی تونم!

هدیه سرشو آورد بالا. چشماش بارونی بود. به زور بغضش رو فرو داد  
و گفت: اون تو رو می کشه کاوه!

-اگه کنارم باشي نمي تونه!

مي تونه! مادرم تا آخرين لحظه کنار احمد بود! يه عمر مجبور شد  
داغشو به دل داشته باشه!

-حاضرم به خاطر تو بميرم تا بدون تو زنده باشم هديه! :من حاضر  
نيستم رو زميني که ديگه تو رو نداره زندهباشم ! حاضرم باشي و سالم  
باشي و نبينمت و نداشتهباشمت!

-از چي مي ترسي؟!

:از بابام! از بهمن! اگه بهت بله بگم! اگه تن به اون ازدواج ندم مي  
كشدت! قسم خورده! قسم خورده که نداره ما به هم

برسيم! مي شنوي كاوه؟! نمي خوام عشقمو به قيمت جون تو داشته  
باشم! مي تونم تا ابد توي دلم عاشقت بمونم اما نمي خوام تو نباشي!

-با هم که باشيم نمي تونه هيچ كاري بكنه!

:براش سر به نيست كردن تو هيچ كاري نداره!

-نمي تونه هديه! عموم پشتمونه!

:كوه هم که پشتت باشه، خيلي راحت مي تونه تو رو از سر راه برداره!

-دست به من بزنه خيلي چيزا رو مي شه!



قرار نيست اون دست بهت بزنه! جوري سر به نيستمي کنه که صد سال هم بگردن نمي تونن ربطش رو بهاون پيدا کنن!

-مثل احمد؟! فقط يه قدم ديگه تا رو شدن دستش تو ماجراي کشته شدن پدريت فاصله مونده! فقط يه رابط که اگه

پيداش کنن مي تونن از زير زبونش بکشن که بهمن همچين دستوري رو داده!

-اگه پيداش کنن و اگه حرف بزنه! مطمئن باش چنان آتويي از طرف داره که يارو حاضر مي شه بميره اما حرفي نزنه!

:هديه حاضر م يه روز فقط يه روز کنار عشقم باشم اما نينم که داره زن يکي ديگه مي شه!

-مي خوام ازت محافظت کنم کاوه!

:اين راهش نيست!

يه قطره اشک از چشم هديه چکيد و گفت: پس چيراهشه؟! چه جوري بهم قول مي دي که بهمن کاري بهکارت

نداشته باشه؟! چه تضميني مي دي که واسه ام زنده بموني؟! اون روز وقتي فهميد اومدي اينجا و باهام حرف زدي فوراً

خودشو رسوند. اومد اينجا، نيوشا و خاله ام هم بودن! مي توني پيرسي  
که وقتي اومد چقدر عصباني بود! توي همون اتاقی که نشستی و  
حرفاتو زدي وایساد و بهم گفت اگه پیام سمتت، زنده ات نمي ذاره!  
بهم گفت اگه به فرېد بله رو ندم، تو رو سر به نيست مي کنه! تو  
چشمام نگاه کرد و گفت: درست مثل احمد، تو رو هم مي فرسته همون  
جايي که

اونو فرستاد! مي فهمي کاوه يعني چي؟! اين آدم هر کاري دلش  
خواستته تو اين زندگي کرده! چرا فکر مي کنی کشتن تو واسه اش  
سخت يا نشدنيه؟!

-برام مهم نيست! ولي مطمئن باش عموم اجازه ي اين کار رو بهش  
نمي ده!

عموي تو خدا نيست!

-بهمن هم خدا نيست!

خدا نيست اما شيطانه! دست به هر کثافت کاري مي تونه بزنه! مي  
دونې از چي مي ترسم اينکه راضي به مرگت نباشه

و بلايي سرت بياره که يه عمر زنده بموني اما زجر بکشي! کاوه برات  
پاپوش درست مي کنه و تموم جوونيتو بايد تو

زندون بگذروني! مي زنه فلجت مي کنه و يه عمر حسرت سلامتي رو مي  
خوري!

لبخندي زدم و گفتم: شوهرم که بکني، مال يکي ديگه هم که بشي،  
دست يکي ديگه هم که بهت بخوره من تا عمر دارم زجر مي کشم! حتي  
بيشتر از اين زجرايي که گفتي!

من با اين حرفاي تو نمي ترسم عزيزم! با اين تهديدا عقب نمي شينم!  
هديه نگران نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بايد بري کاوه! الان سر  
و کله اش پيدا مي شه! نمي خوام تو رو اينجا  
بينه!

-مي رم ولي نه تا قبل از اينکه بهم بله رو بدي! وقتي مي رم از اينجا  
که بهم قول بدي تا تهش باهام هستي!

کاوه:

-هر چي ديرتر قولو بدي وقتم واسه رفتن و روبرو نشدن با بهمن کمتر  
مي شه!

پاشو کاوه! به قرآن يه بلايي سرت مي ياره اگه اينجا بيندت!

-مي دونم! واسه همينه که مي گم بله رو بگو تا برم!

هديه کلافه سري به تأسف تکون داد و از جاش پاشد و اومد روبروم  
وايساد و دستمو گرفت و کشيد و گفت: پاشو!

دوباره يه جاي ديگه قرار مي ذاريم و با هم حرف مي زنيم.

بدون اینکه تکون بخورم ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: نه جاي ديگه،  
نه حرف ديگه! زود باش قول بده تا برم!

-چه قولي؟!

اینکه تا آخرش باهام هستي! اینکه پاتو توي اون محضر نمي ذاري! به  
اون پسره بله رو نمي گي!

-خيلي و خب باشه! حالا پاشو برو!

:خيلي و خب چي؟! قول مي دي تا آخرش کنارم باشي؟! قول مي دي  
وقتي ازت خواستگاري کردم بله باشه جوابت؟!

هدیه زل زد به چشمم. بعد چند ثانیه سري به تأسف تکون داد و گفت:  
اگه زنده موندي آره! جوابم بله است!

از جام پاشدم و لبخندي به نگاه نگرانش پاشیدم و گفتم:

دفعه ي ديگه که ببینمت حتماً ازت خواستگاري مي کنم!

فعلاً!

از خونه که زدم بیرون ماشین سماواتي رو دیدم که از سر کوچه داشت  
مي یومد! مسیر برعکس رو در پیش گرفتم که

یهو یه ماشین کنارم ایستاد و بوق زد. برگشتم دیدم کیانه!

شیشه رو کشید پایین و گفت: بپر بالا بهمن رسید!

هنوز در رو نبسته بودم که کيان گاز داد و راه افتاد. سرم محکم خورد  
تو شيشه ي جلو و آخم در اومد! کيان گفت: چي شدي؟!

همون جوري که سرمو محکم مي ماليدم گفتم: مگه فيلم اکشن داري  
بازي مي کني که اين جوري گاز مي دي؟!

برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت و گفت: بينمت!  
چيزيت شد؟!

-نه فقط يه خرده سرم داغون شد!

:داغون بشه بهتر از اينه که به دست بهمن پوستش کنده بشه!

کمر بندم رو بستم و برگشتم سمتش و گفتم: تموم مدت پايين منتظر  
بودي؟!

-اوهوم! خب! تو بگو؟!

:چيو؟!

-چه خبر؟!

سلامتي!

-بعد از سلامتي!

:همين ديگه! تو خوبي؟!

-کاوه مي زرم تو سرتا!

زدي ديگه! سرم داغون شد!

-نچ! چه گيري كرديما! از هديه چه خبر؟!

:اونم بد نبود، سلام رسوندا!

-نه مثل اينكه سرت خورد به شيشه، مغزت تكون خورده!

:نه اتفاقاً تازه عقلم اومده سر جاش!

-باهاش حرف زدي؟!

:آره!

-خب؟!

:سلامتي!

كيان برگشت يه مشتم محكم زد به بازوم و گفت: كوفت و سلامتي!

سلامتي بخوره تو اون فرق سرت كاوه! من دارم از

استرس مي ميرم تو داري شر و ور بارم مي كني؟!

-اين به تلافی ديشب كه مي خندي و آخرش نگفتي به چي داشتی

مي خندي!

:تو تعريف كن من قول مي دم بهت بگم!

-احتمالاً حله!

احتمالاً حله يعني چي اونوقت؟!

-يعني ازش قول گرفتم که منتظرم بمونه! که به اون پسره ي عوضی  
بله نگه!

از کجا مي دوني اون بنده ي خدا عوضيه؟!

-کیان!

خب البته خوب که فکر مي کنم مي بینم عوضيه که جفت پا اومده  
وسط عشق و عاشقي شما! چيا بهش گفتي؟!

-مي يومدي بالا گوش واميسادي ديگه! تو که عادت داري!

از هديه جرأت نکردم والا مي اومدم حتماً! حالا درست عين آدم حرف  
بزن چه خبر بوده اون تو!

-مي گفتم سماواتي تهديدش کرده که يه بلايي سر من ميياره و واسه  
همين مجبور شده تن به اون ازدواج کذايي بده! همه ي حرفش همين  
بود! التماس مي کرد که بي خيال بشم و بذارم با ازدواجش اين شر  
بخوابه! بنده خدا خبر نداره که سماواتي فقط چرت و پرت گفته که اونو  
به من نرسونه!

خيلي هم چرت و پرت نمي گه ها! اون اگه بخواد هر کاري مي کنه!

-مي دونم ولي ربي به ازدواج كردن و نكردن هديه نداره!

:اون كه آره. خب مي گفتي!

-همين ديگه!

:نيم ساعت اون بالا همين چهارتا كلمه رو گفتين؟! مي شه بگي بقيه

اشو چه غلطي مي كردين?!

-بي تربيت منحرف! منظورم اينه كه لب كلام همين بود!

يه خرده هم گريه كرد و گفت كه نگرومه!

:مي خواستي بهش بگي اشكاشو نكه داره واسه بعد از ازدواجتون

لازمش مي شه!

-چطور?!

:با اين اخلاق سگ تو بنده خدا احتمالاً بايد روزي دو تا شيشه نوشابه

اشك جمع كنه!

-غلط كردي!

:پس همه چي خوب بود ديگه?!

-فعلاً كه آره ولي خوب خوب وقتيه كه دستش تو دستم باشه و با

هم عقد كرده باشيم!



:بهتر از اینا وقتیه که اون مرتیکه دیگه دستش به شماها نرسه! بریم  
خونه ی من؟

-نه! پیام پیشت نمی تونم نقشه ها رو کامل کنم.

:پس صبح می بینمت.

-باشه. فقط یه چیزیه! به چی می خندیدی دیشب؟!

:بعداً بهت می گم!

-خیلی نامردی!

:عیبی نداره! این همه مرد رو زمین ریخته بی خود و بیجهت! من نامرد  
باشم! به جای بر نمی خوره!

کیان دیگه حرفی نزد. اونقدر سرخوش قول هدیه بودم که ترجیح دادم  
باهاش بحث نکنم. وقتی رسیدیم دم خونه

اومدم پیاده شم که کیان گفت: تبریک منو پیشاپیش داشته باش!

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم: اگه تو نبودی هیچ وقت به  
اینجا نمی رسیدم! ممنونتم! امیدوارم بتونم جبران کنم.

کیان چشمکی زد و پیاده شدم. وقتی از پله های خونه با انرژی و  
خوشحال می رفتم بالا فقط به یه چیز فکر می کردم!

هدیه!

نمی دونستم کجام! چشمامو با دستمال بسته بودن! دست و پا و دهنم رو هم همین طور! نفس کشیدن واسه ام سخت شده بود! افتاده بودم کف سرد زمین. سعی کردم جا به جا بشم و بشینم. هنوز گیج بودم! نمی دونستم چند ساعته که اونجا افتادم. از ماشین کیان که پیاده شدم و رفتم خونه، بهمحض اینکه در حال رو واکردم یکی یه دستمال گذاشت جلوی دهن و دماغم و دیگه نفهمیدم چی شد! یاد سه سال پیش افتادم! داستان دوباره داشت تکرار می شد و اینبار مطمئن ا به همین راحتی ها نمی تونستم قصر در برم!

صدای باز شدن در رو شنیدم و صدای سماواتی رو که به کسی می گفت: دهنشو لاقل واکردین بتونه نفس بکشه!

پارچه ای که جلوی دهنم بسته شده بود کشیده شد پایین و سماواتی گفت: چشماش هم واکن!

نور بدجوری چشمامو زد و مجبور شدم ببندمشون و آروم آروم که بازشون کردم سماواتی و یکی دو نفر قلچماق رو بالای سرم دیدم. یه لبخند مسخره هم روی لبش بود! زل زدم به چشماش که اومد جلوم زانو زد و گفت: خوبی؟!

با تنفر نگاهش می کردم که گفت: یه لیوان آب بیارین واسه اش!

ناخودآگاه خنده ام گرفت. نگاهی بهم انداخت و گفت: به چي مي خندي؟!

با اين سوالش خنده ي عصبيم شدت گرفت. يه دونه خوابوند زير گوشم که چون دست و پاهام بسته بود پرت شدم رو

زمين! يکي از گماشته هاش بلندم کرد و سماواتي از جاش پاشد و شروع کرد به قدم زدن و بعد برگشت سمت من و گفت: نگفتي به چي مي خنديدي!

-به تو!

:من؟!

-آره! به تو! نسبت به سه سال پيش شجاع تر شدي! خوشحالم برات!  
سه سال پيش خودتو نشون نداده بودي وقتي  
منو دزدیدن!

:خب اينکه من شجاع تر شده باشم خنده داره؟!

-اينکه اينقدر از من ترسيده باشي که خودت دست به کار شده باشي  
خنده داره!

:از سه سال پيش تو هم خيلي تغيير کردي!

-اون که معلومه! بيشتريين و بهترين تغيير هم اينه که ديگه هارت نمي ترسم!

هه! مطمئني؟!

-ديگه چيزي واسه از دست دادن ندارم! ديگه مادرم نيست که بخوای با اون تهديدم کنی! ديگه هديه همه چيزو مي دونه!

جونت چي؟! واسه ات عزيز نيست؟!

-نه اونقدر که تو از ترس جونت آدم مي دزدی و سربه نيست مي کنی!  
گنده تر از دهنت حرف نزن! وقتي از ماشين اون برادر عزيزت پياده مي شدي خيلي خوشحال بودي! هديه بهت وعده ي وفاداري داده؟!

-تو چي فکر مي کنی؟!

من فکر مي کنم با خيال خام رسيدن به اون اونقدر شارژ بودي!

-فکرت کاملاً درسته البته با قسمت خام بودنش موافق نيستم!

:پايين خونه ي فريباً ديدمت که پريدي سوار ماشين اونپسره، کيان شدي! ديدم که چه جوري از ترس رسيدن من فرار کردی!

-از تو ديگه اصلاً نمي ترسم! به خاطر هديه بود که دوست نداشت منو

اونجا ببيني! به اون هم گفتم که مشکلي با

اومدنت ندارم! اتفاقاً خوب بود که می اومدی و می دیدی که من و هدیه چه تصمیماتی گرفتیم! به هر حال حق پدری داری به گردنش! هر چند که خون پدر واقعیش هم به گردنته!

سماواتی دوباره محکم خوابوند زیر گوشم. مغزم همراه گوشم صوت کشید! به زور و با تقلا نشستم و لبخندی زدم و

گفتم: اصولاً هر وقت تو هر مسئله ای کم می یاری از زور استفاده می کنی!

-زبونت زیادی بلند شده! باید بدم کوتاهش کنن!

فکر خوبی! فقط یادت نره قبلش یه زنگ به عموی منبزی! عمو که نه همون بابام منظومه! به کیان گفته بود که بهم

خبر بده هر وقت پرم به پرت گیر کرد ازت بخوام یه زنگ بهش بزنی! یه حرفایی واسه گفتن داره!

سماواتی عصبی از جاش پاشد و یه خرده تو اتاق راه رفت و برگشت به یکی از بچه ها گفت: حسابی از این جوجه ی

تازه از تخم در اومده پذیرایی کنین تا من برگردم!

صدای بسته شدن در رو که شنیدم چشمامو بستم! می دونستم تا عمو بخواد کاری بکنه مطمئناً تیکه بزرگم گوشمه!

صدای پچ پچ کلافه ام کرده بود. دلم می خواست بخوابم اما یکی مرتب  
صدام می کرد! تو یه ماشین بودم انگار که داشت با سرعت می روند.  
صدای باز و بسته شدن در می اومد. چرا صدام می کنن اینقدر؟! دلم  
می خواست بخوابم!

تو

تاریکی فرو رفته و دیگه صدایی نبود. این بار کسی تکونم داد. سعی  
کردم چشممو وا کنم. اول دیدم تار بود و کم کم بهتر شد. چشمامی  
نگرون و قرمز کیان اولین چیزی بود که دیدم. با دیدن چشمامی باز  
لبخند تلخی نشست رو

صورتش. سعی کردم با یه سرفه راه نفسمو که سخت گرفته باز کنم.  
سوزش بدی پیچید تو ریه ام. کیان دستشو گذاشت رو پیشونیم و  
دوباره صدام کرد. یه عالمه لوله و سیم بهم وصل بود. میل شدیدی به  
خواب داشتم و دوباره تاریکی دردمو از بین برد.

دفعه ی بعد که بیدار شدم تو اتاق تنها بودم و این بار خبری هم از  
اون همه لوله و سیم نبود و فقط به دستم سرم وصل

بود. حس می کردم تک تک اعضای بدنم درد می کنه و از همه بیشتر  
ریه و صورتم! تو دست چپم احساس سنگینی می کردم. نگاهی بهش  
انداختم تو گچ بود! دلم می خواست کیان یا حداقل یه آدم زنده تو  
اتاق باشه. در باز شد و یه پرستار اومد تو و با دیدن چشمامی باز  
لبخندی زد و گفت:

پس بالآخره بيدار شدي! اين داداشتو حسابي سخته دادي ها!  
بعد فشارمو كنترل كرد و يه آمپول هم ريخت تو سرم .  
سعي كردم حرفي بزدم. دلم مي خواست سراغ كيانو بگيرم. نمي  
دونم چرا دوست داشتم تو اون لحظه پيشم باشه!  
نگاهم كرد و پرسيد: چيزي مي خواي؟!  
آروم زمزمه كردم: كيان.  
-كيان؟! اسم داداشته؟! بيرون وايساده الان مي گم بيداد تو.  
چشمامو از درد بستم. دست سرد كيان نشست روي دستم .  
چشمامو باز كردم و وقتي ديدمش دلم گرم شد. هنوز  
همون لبخند تلخ رو لبش بود. به دستم كمی فشار آورد و گفت: خوبي؟!  
سعي كردم لبخند بزدم اما اونقدر سر و صورتم داغون بود كه نتونستم.  
آروم گفتم: آره!  
لبخندش عميق تر شد و گفت: خيلي پوست كلفتي به خدا!  
جايت هم سالم مونده كه مي گي خوبي?!  
-هديه?!

:اون خوبه. خونه ي بابا ايناست.

-خوبه!

:چي خوبه پسر خوب؟! جون به سر شديم تا پيدات كرديم!

جون به سر شديم تا به هوش بياي! يه نگاه به قيافه ات تو آيينه  
بندازي نمي گي خوبه!

-همين كه ... هديه ... پيش ... شماست!

:مي تونست همه چي بهتر باشه اگه توي كله خر قبول مي كردي اون  
شب بياي خونه ي من!

سرفه اي كردم و چشمامو بستم. كيان نگرون صدام كرد. دوباره چشمام  
رو وا كردم و زل زدم به چشماش. كنارم روي

صندلي نشست و گفت: مامان مي خواد بيدار بيندت. بگم بيدار؟!!

-بگو.

:آفرين پسر گلم! حتماً بايد يكي مثل سماواتي مي زد شل و پلت مي

كرد تا آدم شي، دلت واسه مامان بسوزه آره؟! -مسخره!

:فعلاً هديه رو نمي توني ببينه تا سماواتي رو بگيرن! مي ترسيم بلايي

سرش بياره! ديوونه كه هست! ازش هيچ كاري

بعيد نيست!



-چه جوري ... پيدام كردين؟!

:سماواتي آوردت دم در خونه ي بابا اينا ولت كرد!

-دلش واسه ام ... سوخت؟!

:مگه بهش نگفته بودي به بابا زنگ بزنه؟! حرف گوش كرد و زنگو زد و

لو داد كه با خودش بردتت! بابا هم جريان اون

مدارك مربوط به اختلاص رو بهش گفت و قرار گذاشت در ازاي تحويل

دادن تو مدارك رو از بابا بگيره!

-گرفت؟!

:آره!

چشمامو بستم و كلافه نفسي كشيدم كه كيان دوباره دستشو گذاشت

رو دستم و گفت: البته كپيشو!

بدون اينكه چشمامو وا كنم گفتم: خوبه!

-همه چي خوبه منهاي دست چپ و سه تا از دنده ها و سر شكسته

ي تو و كلي زخم و كبودي و يه صورت از ريخت

افتاده! اين رو كه فاكتر بگيريم باقي چيزا خوبه! مرده شورتو ببرن

كاوه با اين عاشق شدنت! اين همه دختر تو دانشگاه بود تو عدل بايد

دست مي داشتني رو دخترخونده ي اين مرتيکه؟!

لبخندي نشست رو صورتتم و کيان حرصي تر گفتم:

زهرمار! داشتم به اين موضوع فکر مي کردم که مي زد و تو اصلاً

نيم نگاهی هم به هديه نمي نداختي تو دانشگاه! آي سماواتي ضايع  
مي شد!

-دست من نبود! تقدير کار خودشو کرد!

مرده شور تو و اون تقدير و با هم ببرن! تا منو سخته ندین ول نمي  
کنين تو و تقدير!

-خودت گفتي واسه ... به دست آوردن هديه تلاش کنم! :من غلط  
کردم سه سه بار نه بار!  
-دلم مي خواد ببينمش.

بگم بياد اينجا؟! مامان داره مي ياد بگم با هم بيان؟!

-نه!

:چرا آخه؟! مي گم بابا بيارتشون که مشکلي پيش نياد.

-بهش گفتم دفعه ي ديگه که ببينمش ازش خواستگاري مي کنم! دلم  
نمي خواد تو بیمارستان و تو اين وضع همچين کاريو بکنم!  
:آهان! پليس دنبال سماواتيه! بابا و سرهنگ پيگير کاراشن.  
-خوبه!

یک کم استراحت کن تا مامان برسه. منم برم یه دوپینگ کنم و بیام.  
برگشتم و نگاهش کردم. تو دستش پاکت سیگار بود. نگاهم به  
صورتش افتاد. خیلی خسته و تکیده بود. اومد دستش رو از روی  
دستم برداره و بره سمت در دستش رو گرفتم و گفتم: مرسی! بابت  
همه چی!

به تخت نزدیک و دولا شد و پیشونیمو بوسید و  
گفت: همینکه هستی از خدا ممنونم! همین که زنده ای واسه ام کافیه!  
یک کم چشماتو هم بذار، زود بر می گردم.  
چشمامو بستم و منتظر اومدن زن عمو شدم. حس می کردم حالا که  
هدیه رو دارم می تونم همه ی آدم بدای توی  
ذهنمو ببخشم! می تونم شاد باشم. می تونم همه ی دردامو فراموش  
کنم. می تونم از دوباره شروع کنم. یه شروع تازه!

خوابم برده بود. اونقدر مسکن بهم زده بودن که زیاد نمی تونستم بیدار  
بمونم. تو خواب و بیداری حس کردم یکی دولا  
شد و پیشونیمو بوسید. به زور چشمامو وا کردم و دیدم زن عمو شهلا  
یا همون مامان! با چشمای خیس بالای سرم وایساده. نگاهش که به

نگاهم افتاد وسط گریه سعی کرد لبخند بزنه. زل زده بودم به چشماش  
و دنبال چیزی بودم که

مدتها پیش از دست داده بودمش مهر مادری! با صدای پر بغضی گفت:  
خوبی عزیزم؟!

سعی کردم از سوالش نخندم اما نشد! با وجودی که خندیدن واسه ام  
خیلی دردآور بود نتونستم جلوشو بگیرم. وقتی منو تو اون حالت دید  
لبخندی زد و گفت: به چی می خندی؟!

به سوال شما!

متحیر نگاهم می کرد که گفتم: به قول کیان، اگه نقاط شکسته ی تنم  
و کبودیا و زخما رو فاکتور بگیریم، خوبم!

-امان از دست تو و کیان! کجا هست حالا؟!

رفت یه سر پایین!

-لابد سیگار بکشه آره؟!

نمی دونم!

-نمی دونی؟! آره جون عمه ات! شما دو تا مگه می شه از کار هم خبر  
نداشته باشین؟! از پریروز که آوردیمت اینجا

شده دیزل! یه ریز داره سیگار می کشه! جلوی کیومرثهم مراعات نمی  
کنه اصلاً!

خيلي بهم ريخته است!

-آره! نمي دوني چي کشيد تا به هوش اومدي! البته همه امون داغون  
شديم. هديه هم بدتر از کيان! باز کيان اينجا بالاي سرت بود، اون بنده  
ي خدا عين مرغ سر کنده تو خونه بال بال مي زنه!

الآن خوبم!

زن عمو لبخندي زد و گفت: به غير از اون موارد فاکتور!

-دقيقاً!

چند لحظه اي سکوت شد و يهو زن عمو گفت: منو مي بخشي؟!  
فقط نگاهش کردم. وقتي ديد جواب ندادم گذاشت به پاي منفي بودن  
جوابم و گفت: کمتر از تو زجر نکشيدم کاوه!

تو

تموم لحظه هاي بزرگ شدنت حسرت اينکه مادر صدام کني به دلم  
موند! بهم نزديک بودي و همون قدر هم دست نيافتني! سخت ترين  
تحمل دنيا رو تجربه کردم با نداشتنت!  
-مي دونم.

پس فکر کن و بين اگه ته تهش مي توني منو ببخشي قبول کن که  
از اين به بعد واسه ات مادري کنم.

-دلم واسه مامان خيلي تنگ شده!

:منم همين! دلم واسه دیدن زري پر پر مي زنه! از امانتم خيلي خوب

مواظبت کرد! خيلي خوب مرد بارت آورد!

-خيلي تنها شدم وقتي رفت!

:الآن ما هستيم. بذار بشيم خونواده ات! شايد نتونم جاي زري رو

واسه ات پر کنم اما مي تونم گاهي وقتا که دلت از

اين دنيا و آدماش گرفت مرهمت بشم.

-مي توني!

قطره اشكي از چشم مامان شهلا چكيد و دولا شد و سرش رو گذاشت

رو دستم. دستمو آوردم بيرون از زير سرش و

گذاشتم روي سرش. در باز شد و كيان اومد تو با دیدن اين صحنه

لبخندي زد و يهو اخمي کرد و گفت: اوهوي!

مامان

منه ها! حق نداري بهش دست بزني!

مامان شهلا سرشو بلند و اشكاشو پاک کرد و گفت: باز اين حسود خان

اومد!

كيان کنار تخت وايساد و يه چشم غره به من رفت و گفت:

بين چي مي گم بهت! هر غلطي دوست داري مي توني انجام بدي الا  
خودشيريني كردن و پاچه خواري كردن واسه مامان! تو محبت مامان با  
تو سهيم نمي شم! گفته باشم!

مامان شهلا رفت سمتش و همونجوري كه يقه ي پالتوشو صاف مي  
كرد گفت: تو اگه راست مي گي و اينقدر به من علاقه داري، برگرد خونه!  
كيان يه قدم عقب رفت و يقه اش رو از دست مامان خلاص كرد و يه  
نچ گفت. مامان شهلا كلافه نگاهي به من انداخت و گفت: چرا آخه؟!  
ديگه كاوه كه همه چيو فهميده كه! ديگه سر ناسازگاريت با كيه و سر  
چيه؟!

-بحث اين حرفا نيست! من كه مي خوام پس فردا دستزنمو بگيرم ببرم  
خونه! چه كاريه كه جمع كنم بيام خونه ي

شما و چند روز ديگه دوباره جمع كنم و برم خونه ي خودم!

مامان شهلا نگاه متعجبي به من و بعد به كيان انداخت و گفت: جدي  
داري مي گي؟!

كيان با يه قيافه مظلوم سرش رو انداخت پايين و گفت:

اوهوم!

-طرف كي هست؟!

:غريبه نيست!

-دختردایته؟!

:ایش! مامان!

-زهروار مگه چشه اون؟!

:همین که دختر برادر شماست کافیه!

-مودب باش کیان!

کیان لبخندی به من زد و گفت: یه روز یادت می یاد گفتم مامانم مرتب بهم می گه بی ادب! ایناهاش! این هم مدرکش!

مامان شهلا عصبی و کنجکاو پرسید: طرف کیه کیان؟!

-آشناست!

:زهروار و آشناست! می گم کیه؟!

-سوپرایزه!

با اینکه درد داشتم و حالم خوش نبود از اینکه کیان سر به سر مامان می داشت خنده ام گرفته بود. همین که گفت سوپرایزه فوری گفتم:

نیوشاست!

کیان چپ چپ نگاهی به من انداخت و گفت: به هم می رسیم!



مامان شهلا لبخندي زد و گفتم: پس شما دو تا مي خواين از يه خانواده زن بگيرين! مبارکه ايشالله!

لبخندي که روي صورت کيان نشست واسه ام خيلي ارزش داشت. خوشحال بودم که ديگه تنها نيستم. خوشحال بودم که کيان هم خوشحاله.

دو روز بعد وقتي از بیمارستان مرخص شدم، علي رغماصرارهاي کيان و بقيه رفتم خونه ي خودم. دلم يه خرده آرامش مي خواست. تو خونه ي خودم از همه جا راحت تر بودم. با کمک کيان روي تخت دراز کشيدم و اون گفتم:

مي

رم تا خونه و بر مي گردهم. ايرادي نداره؟!

-چه ايرادي داشته باشه؟ اينکه تموم زندگيتو تعطيل من کردی ايراد داره!

:ديوونه نباش! زود برمي گردهم. يک کم بخواب.

-خفه شدم انقدر خوابيدم!

:حداقلش اينه که وقتي مي خوابي ديگه دردي رو حس نمي کنی!

-تنها مزيتش اينه!

:نيام بينم از جات پاشدي کاوه!

-نه ديگه برو!

کيان که رفت هر کاري کردم خوابم نبرد. پاشدم و دولادولا و با کمک  
در و ديوار رفتم و نشستم تو هال و تلویزیون رو  
روشن کردم. داشتم کانالا رو بالا و پايين مي کردم که صدای باز شدن  
در و پشت بندش صدای کيان رو شنيدم که مي

گفت: بفرماييد!

برگشتم سمت در و منتظر موندم ببينم با کي داره حرف مي زنه که  
هديه اومد تو! متعجب زل زده بودم بهش .

همينکه

منو ديد لبخندي زد و خيلي گرم گفت: سلام!

کيان هم پشت سرش اومد تو و وقتي ديد توي هال نشستم با اعتراض  
گفت: کاوه به اصرار خودت زود مرخصت کردن

اما قول دادی استراحت کنی! مگه نگفتم بمون تو تخت؟!

-خوابم نبرد.

:مگه فقط واسه خوابیدن گفتم دراز بکش؟!

-کيان بي خيال!

نگاهمو از چهره ي اخم آلود کيان به صورت هديه دوختمو لبخندي زدم.  
اومد و کنارم نشست و مات صورتم موند.

پرسيدم: خوبي؟!

سري به علامت ندونستن تکون داد. دستش رو گرفتم تو دستم و  
گفتم: چيه؟! بوي گريه به دماغم خورده!

يه قطره اشک از چشمش چکيد و دستش رو آورد سمت صورتم و  
گفت: چي کار کردن باهات؟!

-ديوونه واسه من داري گريه مي کني؟! من که خوبم؟!

:خوبي؟! با اين سر و وضع؟!

-همين که تو هستي خوب خوبم! باور کن!

هديه سري به تأسف تکون داد و به کيان گفت: بهمنو نگرستن هنوز؟!

کيان همون جوري که کتري رو مي داشت روي گاز گفت:

نه هنوز! ولي مي گيرنش. نگران نباشين!

دوباره دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: تو خونه ي کيان اينجا  
راحتي؟!

لبخندي زد و گفت: آره خيلي. مامانت خيلي ماهه کاوه!

تازه از ديروز نيوشا هم همش پيشمه!

نگاه معناداري به كيان انداختم كه دستاشو به علامت تسليم آورد بالا  
و گفـت: من بي تقصيرم! نقشه ي مامان و هديه است!

وقتي ديد دارم عاقل اندر سفيهانه نگاهش مي كنم گفـت:

مرتيكه من كه بيست و چهار ساعت پيش توام! بودن و نبودن نيوشا  
تو خونه ي ما چه توفيري به حال من داره؟!

خنديدم و سري به تأسف تكون دادم و گفتم: هيچي!

بي مقدمه از هديه پرسيدم: از آقا فربدتون چه خبر؟!

اخماي هديه رفت تو هم و سرزنشوار زل زد بهم. يهو صداي خنده ي  
كيان بلند شد. نگاهم به كيان بود كه ديدم هديه

هم داره مي خنده! متعجب پرسيدم: چه خبره اينجا؟!

هديه در حالي كه سعي مي كرد خنده اش رو كنترل كنه با لبخند پت  
و پهنـي گفـت: فربدي در كار نبود اصلاً! متحير و پرسشگر داشتم  
نگاهش مي كردم كه گفـت: دروغ بود همش! واسه اينكه تو يه تكوني  
به خودت بدي! باور كن

خيال مي كردم به خاطر لـج و لـج بازي با بهمنه كه اداي آدماي عاشق  
پيشه رو داري در مي ياري! خوب حق بده بهم!

سه سال تموم فقط يه چهره ازت ديدم! چهره ي بداخلاق و خشک و سرد

9

يهو کيان از تو آشپزخونه گفتم: سگ!

اونقدر تو بهت بودم که حتي دهنم نچرخيد بهش يه بي ادب حواله

کنم! هديه ادامه داد: از طرف ديگه يه جوري بايد به

خاطر تهديداي بهمن تو رو پس مي زدم ديگه. فريد رو ساختم که بي

خيالم بشي!

برگشتم سمت کيان که دو تا آرنجش رو تکيه داده بود به اين و از

همونجا نگاهمون مي کرد و گفتم: اون روز اينجا به

اين قضيه مي خندي؟!!

با لبخند سري به علامت مثبت تکون داد و گفتم: به قرآمن از اولش

بي خبر بودم! عصر اون روزي که با اينخانم تو

خونه ي بابا اين حرف زدي وقتي اومد شرکت همه چيو بهم گفتم. اومدم

اينجا و وقتي ديدم قيافه ات اونقدر پنجره خنده ام گرفت! خيلي خودمو

کنترل کردم که بهت حرفي نزنم! به هديه قول داده بودم!

-غلط کردي! من داشتم از ناراحتي بال بال مي زدم تو نشستي به ريش

من خندي؟!!

عوضش يه تڪون اساسي به خودت دادې و الان هديه خانم ور دلت  
نشسته!

-قضيه پرواز و خارج هم الكي بود؟!

كيان كه سعي مي كرد لبخندشو مخفي كنه سرشو انداخت پايين.  
برگشتم سمت هديه و ديدم اون هم سرش پايينه!

كوسن کنارمو برداشتم و پرت كردم سمت كيان كه رو هوا گرفتش و  
گفت: من بي تقصيرم به خدا! همه اش زير سر اين

دختره ي چشم سفيده!

هديه نگاهشو به نگاهم دوخت و گفت: ببخشيد!

اونقدر از داشتن هديه سرخوش بودم كه اين چيزا اصلاً واسه ام  
اهميتي نداشت. كيان پالتش رو برداشت و رفت سمت

در و گفت: مي رم يه چيزي واسه شام بگيرم. نيوشا اومد درو وا كنين.

وقتي كيان رفت نگاهمو به هديه دوختم كه با عشق نگاهم مي كرد.  
اشاره اي به كيفم كه توي اتاق خواب بود كردم و

گفتم: روي اون ميز تحرير كيفمو مي ياري؟!

از جاش پاشد و وقتي بر مي گشت گفت: پسر مرتبي هستي برعكس  
كيان!

لبخندي زدم و كيف رو ازش گرفتم و به کنارم اشاره كردم و گفتم:  
بشين.

از توي كيفم جعبه اي رو در آوردم و وقتي کنارم نشست گرفتم سمتش  
و گفتم: اون شب تو خونه ي خاله ات قرار گذاشتيم بار بعدي كه  
ديدمت ازت خواستگاري كنم! ايننشون، سليقه ي كيانه چون خودم  
نتونستم برم و براتبخرم،

مطمئن اً حلقه رو با هم انتخاب مي كنيم! با وجود همه ي گذشته اي  
كه با هم پشت سر گذاشتيم، با توجه به مسائلي كه

از زندگيم مي دوني، با در نظر گرفتن اينكه ممكنه حالا حالاها بهمن  
اين بيرون بمونه و واسه امون خطرساز باشه، باز

هم حاضري با من ازدواج كني؟!

نگاه هديه از صورتم به روي حلقه خيره موند. بعد چند لحظه وقتي  
سرش رو آورد بالا اشكي تو چشماش نشسته بود،

دوباره زل زد به چشمام و گفت: انگار يه عمره كه منتظر اين لحظه  
موندم!

حلقه رو در آوردم و كردم تو انگشتش و با همون يه دست سالمم  
اشك روي گونه هاش رو پاك كردم و گفتم: پس گريه ات واسه چيه؟!

گريه اش شدت گرفت و به سختي گفت: تا چند وقت پيش حتي  
فكرش رو هم نمي كردم كه يه روزي مال هم باشيم!

خیال می کردم تموم باقی عمرمو باید تو حسرت داشتنت بمونم!  
خوشحالم! گریه ام از خوشحالیه!

کشیدمش سمت خودم. سرش رو گذاشت روی سینه ام و حس کردم  
خوشبخت ترین آدم دنیا تو اون لحظه منم! وقتی بتونی کسی رو  
کنارت داشته باشی که می دونی عاشقته و عاشقشی، این یعنی ته ته  
خوشبختی! من اون لحظه خوشبخت ترین مرد دنیا بودم!

پشت پنجره ی سالن خونه ی عمو کیومرث وایساده ام و دارم به کیان  
و نیوشا و هدیه نگاه می کنم. عین بچه ها افتادن به جون هم و با  
اینکه هوا هنوز سرده دارن به هم آب می پاشن. در واقع نیوشا و هدیه  
دارن کیانو خیس می کنن! اولین روز بهاره. داریم جمع می کنیم بریم  
شمال .

بریم ویلایی که دفعه ی قبل با خاطرات خیلی خوبی ترکش نکرده بودم!  
دستی می شینه سر شونه ام. بر می گردم .عمو کیومرثه! اگه الان و  
در این لحظه اینجا وایسادم و دارم

نگاهش می کنم به خاطر اون. اگه می تونم هر روز وهر روز دست  
هدیه رو تو دستام لمس کنم و ببوسم، بهخاطر اون.

حالا خیلی چیزا رو مدیون اونم! اینکه دیگه دست سماواتی بهمون نمی  
رسه به لطف همکاریه اون با پلیسه! داشتن بزرگترین هدیه ی عمرم



رو مديون اون هستم! درسته كه هنوز نمي تونم بهش بگم بابا! هنوز  
سخته كه عموي اول اسمش رو با پدر عوض كنم اما ارتباط ام خيلي  
تغيير كرده. هنوز هم خيلي بينمون فاصله هست اما همين قدر كه  
هر

روز هر روز قدمي به سمت هم برمي داريم تا از اين فاصله كم بشه  
خودش خيلي كاره!

لبخندي مي زنه و مي گه: تو چرا نرفتي پيش بچه ها؟!  
مي شينم روي مبل و به دفترم اشاره مي كنم و مي گم:  
مي خواستم تمومش كنم.

-تموم شد؟!-

:آره.

-خوبه!

:ضمن اينكه علاقه اي هم ندارم تو اين هوا مثل موش آب كشيده  
بشم!

لبخندش پهن تر مي شه و سري به نشونه تأييد تكون مي ده و مي  
گه: بدترين آدم خاطرات زندگيت منم! اين طور نيست?!

زل مي زنم به چشماش! سرشو با روشن كردن سيگارش گرم مي كنه و  
چشم ازم مي گيره. براي اينكه حرفي زده باشم

مي گم: آدم بديه ي قصه ي من الآن تو زندونه! به جرم اختلاص و آدم  
كشي و آدم ربايي و هزار و يك خلاف ديگه!

نگاهم مي كنه و لبخند مي زنه و براي اينكه جو رو تغيير بده مي گه:  
قهرمان داستانت فكر كنم كيانه!

مي خندم و مي گم: فعلاً كه داره تو حياط آب خنك مي خوره! حقشه!  
انقدر اين دو تا رو اذيت كرد كه افتادن به جوش!

نگاهش رو از پنجره مي گيره و به چشمام مي دوزه و ميگه: تو زندگيم  
خيلي اشتباه كردم. خيلي گناه كردم. خيلي حقا رو ناحق كردم اما خدا  
منو بخشيده كه تو اينجايي! به اين ايمان دارم! اون شب وقتي شماره  
ي سماواتي افتاد رو موبايلم فقط يه يا خدا گفتم و جواب تلفن رو  
دادم. همه امون سر ميز شام بوديم. وقتي ازش شنيدم كه مي گفت  
تو

گفتي يه پيغوم واسه اش داري تنم لرزيد! فكر اينكه تو رو با خودش  
برده ديوونه ام كرد. تنها چيزي كه به ذهنم رسيد

اين بود كه از اون مدارك بهش بگم. تهديدش كردم كه اگه تا يه  
ساعت ديگه تو اينجا نباشي مداركو مي فرستم واسه پليس! وقتي  
جنازه ي نيمه جونتو انداخت جلوي در و ازم خواست مداركو براش ببرم،  
حس كردم مي تونم خيلي راحت

با همين دستام بکشمش! اون جا بود که از عمق وجودم درک کردم  
چقدر واسه ام عزيزي! با تموم کله شقيا و تخس  
بازي هات!

عمو سکوت مي کنه و پوک محکمي به سيگارش مي زنهو ادامه مي  
ده: يه عمر من و تو مقابل هم و ايساديم! تا اينجاي  
عمرمون همدیگه رو عذاب داديم! از اين به بعد مي خوام پشتت باشم.  
مي خوام هر جايي که حس کردي نياز داري بهم

تکيه کني، هر چند که مي دونم خودت مثل يه کوه مقاومي!

صداي کيان سرمونو بر مي گردونه به سمتش. خيس خيس و ايساده  
وسط سالن و زل زده به ما. از قيافه اش خنده ام مي گيره و مي گم:  
حقته! تا تو باشي انقدر سر به سر خانم من و دخترخاله اش نذاري!

نگاهي به سرتا پاش مي ندازه و مي گه: بخند! وقتي مجبور شدي تا  
شمال خودت رانندگي کني و پيرت در اومد

اونوقت به هم مي رسيم! من برم يه دوش بگيرم و برگردم!

اين مامان خانم ما تشریف نياوردن؟!

-مامان بايد بيد بشوردت؟!

خفه بابا! تا راه بیافتیم دیر می شه واسه همین می گم! -حالا تو برو خودتو راس و ریست کن، تا اون موقع ماما هم می یاد!

کیان تا دم پله ها می ره و بعد بر می گرده و با اخم به من می گه: هی حواستو جمع کن ها! تو محبت ماما مجبور شدم باهات سهیم بشم! مخ بابا رو بزنی خودت می دونی!

بعد همون جوری که از پله ها بالا می ره می گه: والله! عجب گیری افتادیم؟! همون بهتر که چشم دیدن خانواده ی منو

نداشتی! زرت و زرت محبتا رو می کشونه طرف خودش! مهره ی مار داره! کمبود محبت پیدا کردم از دست این مار خوش خط و خال!

همین جوری غر می زنه و غر می زنه تا بره تو اتاقش.

با لبخند رفتنش رو نگاه می کنم که عمو از جاش پا می شه و می گه: خوشحالم که به شهلا می گی ماما! همه ی عمر

آرزوش این بوده! امیدوارم منم یه روزی به آرزوم برسم! می ره سمت پله ها و می گه: برم یه زنگ به کوشان بزنم ببینم کجا موندن اون و شهلا! خوبه حالا رفتن فقط چند تا خرت و پرت بخرن واسه تو راه!

یه ربع بعد از جام بلند می شم و می رم دم پنجره. از نیوشا خبری نیست و هدیه تنها لب استخر نشسته. می رم تو

حیات و یه گل مینا از باقچه می کنم و می رم سمتش. از صدای پام بر می گرده و با لبخند نگاهم می کنه. گل رو می

ذارم روي موهاش و مي گم: خوب دوتايي پدر صاحب بچه رو در آوردين  
ها!

مي خنده و مي گه: حقش بود!

-منم بهش همينو گفتم!

فقط حواست باشه کاوه! قسم خورده رسيديم رامسر اولين کاري که  
بکنه اين باشه که تو رو بندازه تو آب!

-به من چه؟!

مي گه هم يکي از تو طلب داره هم از من! تلافی هردوشو مي خواد  
سر تو در بياره!

-پس واجب شد عليه اش توطئه کنيم!

:اوهوم!

لبخندي مي زنم و دستش رو مي گيرم و مي گم: اولين سفریه که بعد  
عقد داريم مي ريم! اميدوارم بتونم کاري کنم بهت خوش بگذره.

-هر جا که با هم باشيم به من خوش مي

به چي فکر مي کردي که اين جوري زل زده بودي به استخر؟!

-به اين آب! چقدر تمیزه مگه نه؟!

:آره، خيلي، ديروز من و كيان با هم پرش كرديم.

-زلاله! مثل عشقمون!

:اميدوارم هيچ وقت هم كدر نشه!

-بارون و دريا رو خيلي دوست دارم! هيچ وقت كثيف نمي شن!

:منم همين!

هنوز اين حرف از دهنم در نيومده كه كيان از پشت هولممي ده تو  
آب و وقتي به سختي تعادلمو حفظ مي كنم و مي يام روي آب مي  
خنده و مي گه: تو هم همين؟! پس فعلاً به همين استخر قناعت كن  
تا برسيم دريا!

نفسم از سردی آب گرفته! خودمو به زور مي كشم بيرون و مي گم:  
مي كشمت كيان! يعني دستم بهت برسه مردی!

در مي ره سمت ساختمون و مي گه: بي خيال بابا! تازه ير به ير شدیم!  
نگاهم به هديه مي افته كه داره مي خنده! سري به تأسف تكون مي  
دم و مي گم: بازم تو با اين شيطان رجيم دست به

يكي كردي؟! از اين كارتون پشيمون مي شين!

هديه هم مي ره سمت ساختمون و در همون حال با خنده مي گه: اگه  
من و تو الآن کنار هميم مطمئناً به خاطر تلاشاي

کیانه! نمی تونم وقتی ازم کاری می خواد انجام ندم! وقتی می گه  
هیس! مجبورم که ساکت باشم و نگاه کنم که چه جور ییواشکی از  
پشت بهت نزدیک می شه و هولت میده تو آب! بیا لباساتو عوض کن  
تا سرما نخوردی!

\*\*\*\*\*

واسه مامان زری خیلی دل تنگم، نبودنش تو زندگیم خیلی ملموسه و  
قسمتی از قلبم واسه اش همیشه خالی می مونه.  
گذشته رو نمی شه فراموش کرد و همیشه همراهم هست ولی پر از  
میل به زندگی کردنم. با وجودی که دارم از سرما  
می لرزم، تموم وجودم پر گرماست! گرمای داشتن خونواده، گرمای  
دوست داشتن و دوست داشته شدن، گرمای بی  
کینه بودن، گرمای آرامش داشتن و گرمای عاشق بودن!  
حالا که خوب فکر می کنم می بینم اگه هدیه می رفت، اگه نداشتمش،  
اگه هرگز به عشقش نمی رسیدم، تا ابد  
منتظرش می موندم! تا ابد عشقش تو دلم خاموش نمی شد و حالا  
خوشحالم از اینکه حسرتی به دلم نیست! خوشحالم از اینکه قراره تا  
ابد کنار هم بمونیم!

بادي که گندم زارو عاشق کرد ماهي که با برکه نمي خوابه ابري که  
بارونو نبخشیده خورشیدی که دیگه نمي تابه با رفتنت دردام برگشتن  
مردی که ترکش کردی تنها نیست اما یه چیز تازه فهمیدم، دنیا بدون  
عشق دنیا نیست حال عجیبی دارم این روزا ابري شدم نزدیک بارونم  
چند تا بهار و بر نمي گردی چند سال درگیره زمستونم این زمستونم به  
یاد تو می مونم برف و بارونم به یاد تو می مونم هر چی می تونی نیا  
و تلافی کن من تا می تونم به یاد تو می مونم!

سپاس و درود به شما عزیزان!



## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters\_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

